



پیامبر (ص) ۳ قلمروهای بعثت

میثاق امیر فجر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۳ قلمروهای بعثت

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۳ قلمروهای بعثت
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه
۹	دیباجه‌ی بعثت
۱۵	مروری بر حراء
۱۷	پیامبر؛ قرآن مجسم
۱۸	شیوع خبر...
۲۰	خاموشی و انقطاع وحی
۲۲	خاندان ابولهب
۲۹	چهره‌ی مهر
۳۰	ارمغان نماز
۳۲	اولین جوانمرد و اولین نمازگزار
۳۶	سه سال دعوت نهان
۴۲	زید بن حارثه پسر خوانده محمد
۵۶	سوره‌هایی کوتاه با معانی پرهیزاننده و بلند
۶۱	خویشاوندان را دعوت کن
۶۲	علی را به وصایت برگزید
۷۴	مروری جانانه‌تر
۸۳	یا صباحاه
۸۶	ابوطالب و دشمنان
۹۶	شعر نه، که شهادت ایمان
۹۸	ابوذر

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

مقدمه

نکته‌هایی درباره‌ی تاریخ‌امروزه نکته‌هایی در زمینه‌ی تاریخ‌نویسی مطرح است و آن این است که برای پرداختن به مضمون‌های کلی و فراگیر و نگاه‌ستن تاریخی که به هر حال در سرنوشت عالم مؤثر بوده است، باید و می‌توان از آن تاریخ فاصله گرفت و از تأثیرات خاص - و گاه تحمیلی آن حوادث که در بستر زمان خود می‌گذرند اجتناب کرد و دور شد و با نگاهی احاطه‌گر، فلسفی و استعلایی (یعنی از بالا- و رها از تحمیلات و اغراض سیاسی) آن همه را مورد بررسی قرار داد. زیرا که گفته‌اند: «فهم ما از یک واقعه‌ی تاریخی هرگز به نهایت و غایت نخواهد رسید و در نتیجه همه تاریخ، تاریخ معاصر است.» چرا که در دادگاه هر روزی افکار و آرای گونه‌گون و در جریان سیل فزاینده مورخان تاریخ، که هر یک از گواهان، شهود، دادستانها و وکلای مدافع نگاههای خاص خود را دارند پرونده هر واقعه را تا فراخانی ابدیت می‌توان مفتوح نگه داشت. [صفحه ۸] بدین لحاظ آیا مسأله فوق به آن معنا نیست که هر روزه از یک حکم تاریخی می‌توان استیناف خواست و حکمی دیگر و جدیدتر درباره آن داد و تاریخ در نسبت با سلايق - مورخان می‌تواند تغییر پذیرد؟ و نیز می‌دانیم که شناخت تاریخی در بستر تاریخ متولد می‌شود. بدین لحاظ به راستی آیا هر چه از حادثه‌ای به لحاظ زمانی دورتر شدیم آیا به ذات و حقیقت آن حادثه نیز نزدیکتر گشته‌ایم؟ سخن فوق به این معناست که امروزه طرحی تاریخی و تصویری قابل تأمل از معنای تاریخ پیش‌روی داریم. چنان که گفته‌اند فی‌المثل، خسرو پرویز، پونس پیلات، و کورش خود و مسائلشان را آن چنان که ما امروزه می‌شناسیم نمی‌شناخته‌اند. زیرا اینک به توسط آرای مختلف و تحلیل‌های گسترده و نقطه نظرات و مدارک گونه‌گون، ما فرصت دستیابی به حقایق بیشتری را یافته‌ایم. سخن فوق اگر درباره آن افراد نامبرده صادق باشد آیا درباره مسیح و افلاطون نیز صادق است؟ باری آیا همه این نقطه‌نظرات صد در صد درست و معتبرند؟ چه می‌دانیم در نزد گروهی از متفکران، امور و مسائل تاریخی فی‌نفسه ماهیات و تعاریفی ندارند، بلکه هر صاحب‌نظر به حسب مقتضیات، دیدگاهها و برداشتهای هنر، آرمان، فلسفه و تفکر خود، تاریخ را تعریف و تحدید می‌کند. [صفحه ۹] اما تاریخ یک تعریف ثابت و کلاسیک نیز دارد که مسامحتاً می‌توان گفت: «ثب و روایت دقیق و صحیح زندگی و اعمال آدمیان در ادوار مختلف براساس اسناد و مدارک معتبر است.» و نیز تعاریف دیگری نیز از آن به دست داده‌اند از این جمله: بندتو کروچه، فیلسوف زیباشناس می‌گوید: «مورخ هنردمندی است که به بازنویسی تاریخ می‌پردازد.» توین بی، جامعه‌شناس بزرگ می‌گوید: «تاریخ آمیزه‌ای است از علم و هنر و افسانه.» کالینگ وود، فیلسوف و محقق دانشور می‌گوید: «تاریخ آن است که در ذهن مورخ می‌گذرد.» رومن رولان، رمان‌نویس گرانقدر گفته است: «هنرمند از کوهستان تاریخ، پیکره و تندیس مطلوب خود را در بر می‌گیرد و می‌تراشد.» سخن او به این معناست که وی از دل ماده خام و بالقوه‌ی تاریخی آنچه را که نگاه وی طالب فعلیت دادن آن است عرضه می‌کند. هگل نیز می‌گوید: «تاریخ هویتی یگانه و مستقل دارد؛ همانا آن بستر تکامل روان کلی عالم و ایده‌ی مطلق، یعنی تحقق اراده‌ی عقل کل (تقدیر ربانی) است. نزدیک به این سخن، سخن تولستوی است در فاتالیسم و تقدیر گرایی او که تاریخ را عرصه‌ی تحقق مقدرات الهی می‌داند. وی می‌گوید در شکست نهایی ناپلئون در عرصه جنگ «استرلیز» و از متحدان قدرتمندش، نه تفوق ارتش او و نه ضعف سپاه دشمن نقش عمده‌ای نداشتند. ناپلئون آمد و همه نقاط استراتژیک را گرفت و با آن

همه زمینه‌های فتوحات و آرایش کامل و ارتش کاملتر همه چیز به نفع او بود، اما خواست و تقدیر الهی چنان رقم زد که بارانی به نفع سپاه دشمن او ببارد و بدین سان خواست آسمان زمین را به نفع دشمن گل آلود کرد و [صفحه ۱۰] اراده پروردگار ورق تاریخ را که جز همان مقدر او نیست به زیان و شکست او گردانید. این دو نظریه، نظریه هگل و تولستوی را با نظریه عالم متکلم اسلامی که به تاریخ نگاهی ایمانی دارد و هستی را از روزنه تفسیر قرآنی و روایی می‌بیند، لحاظ و مقایسه کنیم تا بفهمیم در نزد متکلم اخباری، تاریخ همان تحقق مقدرات حقه الهی است. و نیز سوره روم را که کلیدی را در این زمینه به دست ما می‌دهد: الم غلبت الروم - فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون - فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون - همانا رومیان (از ایرانیان) شکست خوردند - [۱] در جنگی در نزدیکترین دیار و سرزمین (عرب) و آنان پس از شکست به زودی بر ایرانیان غلبه خواهند کرد - (این پیروزی رومیان) در چند سالی دیگر رخ خواهد داد و بدانید که (همه تاریخ امور عالم) از پیش و بعد در دست خدا و به امر اوست و آن روز مؤمنان شاد می‌شوند. با این حساب نکته‌ای نیز این است که آیا نمی‌توان گفت تاریخ در کل آن مفهومی سیال دارد و نکته‌ای که همواره در علوم تاریخی جهان از آن غافل شده این است که تاریخ کلی عالم، اصلاً قبل از تحقق آن نگاشته شده است؟ دلیل بارز این امر آیا علاوه بر سوره روم، مکاشفات یوحنا «در تورات» نیست و نیز تاریخ ملاحم آخرالزمان که در آتیه رخ خواهد داد و تمامی آن در «لوح محفوظ» و «کتاب مسطور» نگاشته آمده است؟ [صفحه ۱۱] درباره تاریخ سخنان بسیاری می‌توان گفت که جای آن همه در این مقدمه نمی‌گنجد و به تحلیلی مستوفی نیازمند است. روش کلی من در نوشتن این اثر بدین گونه بود. من تاریخ را در بستر استفاده از صناعات خمس (به استثنای سفسطه) یعنی برهان، جدل، خطابه و شعر (به مفهوم سخن هنرمندانه‌ای که ماده‌ی آن مخیلات است) بردم و می‌دانیم که برهان منطقی چگونه حاصل می‌شود و ماده و صورتش چیست و نیز جدل که قضیه‌ای است که ماده‌اش مشهورات و مقبولات است... دو چهره در عالم هستند که برترین جدلها را ساخته‌اند و معلم مجادله حکیمانه و منطقی جهان‌اند: ابراهیم و سقراط... و من اغلب احادیثی را که در تأیید ولایت امام الموحدین، امیرالمؤمنین علی (ع) از کتب اهل سنت آورده‌ام، یعنی مسلمات خود آن بزرگواران را ماده قیاس جدلی خویش قرار داده‌ام. همچنین «خطابه» که ماده‌اش مقبولات و مشهورات و گاه منظونات است... خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب اساس الاقتباس گوید این آیه: ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنه و جادلهم بالتی هی احسن... «پیامبر مردمان را به حکمت و (برهان) و موعظه‌ی نیکو به راه پروردگارت دعوت کن و با بهترین طریقه مناظره آنان را راهنمایی فرما» مراد از حکمت همان «برهان» و موعظه حسنه «خطابه» و جادلهم بالتی هی احسن «جدل حکیمانه» است. و آن گاه می‌افزاید «خطابه» یعنی سخنی که با ذوق و فهم مردم سر و کار دارد از هر دوی آنها مؤثرتر است. [صفحه ۱۲] و نیز به اعتباری می‌توان گفت از همه مهمتر و در ذهن آدمیان تأثیر گذارتر و راسختر اسلوب هنرمندانه و منطبق با شیوه‌های بیانی نوین است؛ مخیلاتی که ماده‌شان کلام لطیف است. یعنی قضایایی که از اندیشه و بازآفرینی هنرمندانه ذهنی تصویر گر مایه می‌گیرد و تأثیری اعجاز آسا دارد. با این حساب نظر من این است که تاریخ را می‌توان و باید علاوه بر همه مستندات و حجیت حقایق صحیح و ثبت گذشته‌ی روایی و با ذهنیت هنرمندی منطقی، برهانی، فیلسوف، شاعر، جامعه‌شناس، اخباری و نیز معتقد به صبغه‌ی خیال، یعنی دستاوردهای اندیشگی رمان‌نویسی آگاه به همه‌ی آن مواقف و معارف نوشت و من با همه بضاعت مزجاء و مایه‌های فقیرانه و حقیرانه‌ای که داشته‌ام، کوشیدم تا به مدد الهی از تمامی این شیوه‌ها در حد توان ناتوان و ناچیزم بهره ببرم. آخرین سخن آن که: توضیحا و مکررا بیفزایم من به تاریخ و متون مستند و روشنگر تاریخی که همه و همه باید مطابق و موافق با اسنادات محقق و معتبر منطبق باشند با ذکر اسنادات مرجع وفادار مانده‌ام. و هرگز فقط به قصه‌نویسی صرف که برایم بسیار ساده‌تر و آسانتر بود بسنده نکرده‌ام. زیرا اگر فقط قصه می‌نوشتم، قطعاً هرگز به این همه تفحص، پژوهش و تحقیق (بیش از هزار کتاب عربی مرجع، نیازم نمی‌افتاد) و گاه بیست و چهار ساعت زمان را برای یافتن [صفحه ۱۳] مرجع یک حدیث یک سطر صرف نمی‌کردم و خود را به چنین دریایی از عملی این چنین شاق و سخت در

نمی‌افکندم. آری من هر عاملی را به نفع عاملی دیگر در این اثر بزرگ به بهره گرفتم و بویژه از عامل تحقیق معتبر و محققانه نوشتن در کل تمامی این مجلدات به سود قصه‌نویسی بهره‌ها بردم. ازین رو اگر در بعضی فرازاها و یا پاورقی‌ها این همه مراجع و اسنادات که اعتبار اثر را صد چندان می‌کند می‌یابید (و به عوض گاه خواننده‌ای که دلبستگی به متون تحقیقی ندارد از خواندن آن همه متون تدقیقی خسته می‌شود و می‌خواهد آن همه را نخواند، بگذراند و همه تمنای من آن است که هرگز چنین نکند) در عوض خواننده اهل فضل در می‌یابد که چرا نویسنده در متنی دلکش و قصه‌وار، همچون متنی منقح، تحقیقی و دانشگاهی بدین‌سان ژرفکاری و تعمیق جدی کرده و از هیچ نکته‌ای در عرضه مراجع و اسناد اثر خود فروگذار نکرده است. زیرا توضیح دهم که اگر مراجع محققانه و مستند نوشته خود را نمی‌دادم و اظهار نمی‌داشتم و در آن صورت اگر خواننده‌ی حقیقت‌کاو به خود می‌گفت هر چه نوشته زاییده‌ی خیال است و ریشه در باطن هیچ حقیقتی ندارد و بدین گونه اثر را به جد نمی‌گرفت این کتاب بزرگ چه فایده‌ای داشت و در برابر تعهد بر آستانه پروردگار بزرگ خویش، حقیقت، و مسؤولیت قلمی خود و نیز مخاطبان مکرم، سخن‌سنج، هوشمند و اهل معنا چه پاسخی داشتم. پروردگارا سوگندت می‌دهم به مقام قرب و عظمت قداست و طهارت [صفحه ۱۴] مولی الموحدین و امام الکاملین، صاحب این قلم را که از ساحت سخن و گستره‌ی لفظ به هیچ ذره‌ای از ملکوت معنا و به هیچ گوهری از حقیقت قدس مقام اقدس و اطهر نبی اعظم و رسول مکرمت راه نبرده به جهت جسارت نوشتاری مورد بازخواست قرار ندهی و بر من ببخشایی. پروردگارا و ای علام الغیوب مرا که هرگز سنخیتی با این عوالم نیست و تو خود باطنها را بهتر می‌شناسی سوگند به ستار العیوبی‌ات که در روز فضیحت بزرگ به این نقایص و ناشایستگیهای سترگ نگیری و رسوا ننمایی. رحم کنی و چشم‌پوشی فرمایی. الحمدلله و استغفرالله ربی و اتوب الیه. میثاق امیرفجر [صفحه ۱۵]

دیباچه‌ی بعثت

محمد (ص) از «حراء» این مغاره‌ی مثالی و عظیم‌ترین معبد تفکر انسانی فرود آمده است. غار نه که ترصدگاه ستارگان و کهکشان‌های درون خود و جهان. غار نه که معبد حکمت و خانه‌ی اعتکاف؛ مکتب فهم و عشق و نیاز... خواهی بی‌سپاه و راند بی‌پناه؛ سالک وادی محبت سنگرش را ترک گفته، سپرش را به دور افکنده و زره‌اش را بدرود گفته است... با این همه آن جا، در پهن‌دشت بی‌مروت روبه‌روی او غریو مرگ و کوس غرنده‌ی معرکه‌ای خونبار شنیده می‌شود. هزاران حربه، پرچم عشقی را که بر دست او به اهتزاز در آمده نشانه خواهند رفت... اما او در کانون آتش و خون؛ معرفت و محبت را ارمغان آورده است و از آن همه باک ندارد. دهشتی عظیم و حیرانی‌ای بی‌کران در جان او وجود دارد. به خدیجه همسر مهربان خویش که شاهد و شریک رنج‌های بی‌پایان [صفحه ۱۶] این دوران سخت و طاقت فرسای اوست از بعثت خود سخن گفته است... بعثت؛ کلمه‌ای گرانسنگ و متعالی که از شدت عظمت، حدود افهام را در می‌نوردد و دامنه‌ی عقول را می‌گذرد. بعثت؛ برانگیختن آدمی از خاک و او را تا مظهر کمال، تا بالاترین اوج افلاک بالا بردن و بر آبشخور معرفت توحید، این چشمه‌ی هستی‌بخش پر ملکات سیراب کردن... بعثت؛ حد آرمانی رحمت و مبشر آن واقعه‌ی عظیم که هستی برای آن پدید آمده است... و اینک محمد، منظور جهانی و منتظر آسمانی، زبده‌ی آفرینش و شمع چراغ آفرینش، واسطه‌ی این فیضان موعود و محمود گشته است. و او خود از این همه عظمت رحمانی، رخداد ناگهانی و ثقل بار آسمانی به دهشت افتاده است... و مگر جز جای دهشت است... خدیجه مهربان سنگینی بار او را می‌فهمد و دامنه‌های این موج جهان‌کوب رسالت را در می‌یابد. از این رو آنچه را که از دو لب راستگوی شوی خود که صفت بارزه‌اش صدق و امانت است می‌شنود، با گشاده‌ترین چهره و پذیراترین قلبی که سال‌ها شیفته تصور و تصدیق آن بود می‌پذیرد و شوهر را در پیمودن این مسیر عقلانی، منطق برهانی، طریقه پرمخافت عشق مقدر و رسالت مکرر، تهنیت می‌گوید و خود در پی‌اش به راه می‌افتد. پیکر گدازان مرد عظیم را در بر گرفته و سر تباک و گرمی‌اش را که بر پیشانی‌اش، از هراس و حیرت فزاینده، قطرات عرق

فرو می‌ریزد بر سینه‌ی خود نهاده و به شادی آمیخته با دلهره بر آن همه رحمت و عزت و کرامتی که از سوی خدای جهانیان بر خانه‌شان فرود [صفحه ۱۷] آمده «او» و خویشان را شادباش می‌گوید. این خدیجه اوست. زنی که فقط درباره‌ی او می‌توان گفت: در میان قوم خود خصلت‌های نادر، ممتاز و به راستی بی‌نظیر دارد. یعنی سجایایش زاینده‌اند و گنجینه‌ی فضایلش علی‌رغم هر چه می‌بخشد فزاینده‌تر. این خدیجه‌ی اوست. زنی که در پیشبرد اهداف او تمامی هستی خود را بدو بخشیده است. همسر و دوست باوفایی که هیچگاه از هیچ چیز مضایقه نکرده است. آری چه فردای امیدبخشی در پیش است. با دوست رفتن و همراه وی بودن... هر دو این را می‌دانند... استحکام و قوام پشت محمد، محکم بدوست... از این پس آزار و اندوهی نیست که بر او روا دارند مگر آن که اول این جان گرامی وفاندیش، محبوبه‌ی بی‌همتای سخاکیش سهمناک‌ترین ضرباتش را بر تن و روح خود برگیرد و داوطلبانه بپذیرد... خدیجه نه همسر و دوست، که ستون فقرات روح اوست... هر چه که عربده‌ی تسخره‌ها و زوزه‌های دشمنی بیرون بیشتر می‌شوند، تسلاهای بی‌دریغ و مهر جوشان زن گرامی، اندوهش را به شادی بدل می‌کند. دیدار این چهره‌ی بی‌دریغ نوید و فروغ این شمع روشنای امید، شب‌های او را کافی است. بدین سان زن گرونده‌ی توحید و پذیرای کیش سلم چنین می‌سراید: - تو رسول خدایی. ای امید جهانیان. - بیم دارم... می‌ترسم. - ای شوی گرامی ام بر ما بشارت باد. [صفحه ۱۸] جبرئیل بر من فرود آمد، با همه‌ی عظمتش، دیدمش، بر اوج آسمان ایستاده بود، و شرق و غرب عالم را با بالهایش فرا گرفته بود. مرا در بر گرفت و سخت بفسرد. - راست می‌گویی، همیشه راست می‌گویی... تو پیامبر برگزیده‌ی خدایی... - آن جاست... آن جاست... گویی همیشه آن جا... حیرتی عظیم دارم. - از چه، از که؟ - آه... مرا بپوشان. - پدر و مادرم فدایت باد تو را چه شده؟... - مرا بپوشان... شتابزده بر می‌خیزد، و بر مردی که سراپا می‌لرزد، و زن نمی‌داند از سرما می‌لرزد، یا گرما و یا شوق هیبت و یا دهشتی عظیم... و با این همه بندبند وجودش می‌لرزد، گلیمی می‌پوشاند... بدین سان زن به آن جاها؛ قلمروهای آن سوی اکنون و این جا می‌نگردد... و با بصیرت نگاه می‌کند... به فرادهای راستین بیم و وحشت نظر دارد... آن جاها که معرکه‌ی هراس‌انگیز آوردگاه مرگ و کمینگاه کین و ستیز است. همه‌ی این‌ها را از هم اکنون به روشنی می‌بیند. سبعت فردای جاهلی و کین توزانه‌ی قومش را می‌بیند... زوزه‌ی هول‌انگیز مسخ‌شدگان و دندان قروچه‌ی زادگان ابلیس و دیو و دد را می‌شنود... و... چه بعثت و رسالت ثقل و گرانی... اینان‌اند مردمی که باید از توحید برایشان سخن بگویند! آیا قوم وی و دنیای وی چنین چیزی را بر می‌تابد؟ جوشش فلسفه‌ی گرانسنگ وحی و زلال تابان اندیشه‌ی از قعر کویر را... [صفحه ۱۹] با این همه قرآن به تنهایی، دلیل تابناک این واقعه‌ی عظیم است و صداقت کلمه‌ی وحی، آن کلمات بی‌مانند فخیم که محمد آورده مفسر راستین عظمت آن زن این همه را می‌فهمد... و چه ظرافت، ظرفیت و لطافت چشمگیری در سرشت او مقدر گشته است... مرجع زیبایی‌ها و خیرها... تو گویی خیرها و لطف‌ها برای عرضه‌ی بدو - و پذیرش او به وجود آمده‌اند و در علو مقام زن همین بس که اولین انسان مؤمن و گرونده به اسلام، این عظیم‌ترین ارمغان آسمانی فهم و کرامت همین زن، یعنی «خدیجه» است. همچنان که چهره‌ی صورت بشریت از آدم و حوا پدید آمد بار دیگر چهره‌ی معنای بشریت از محمد و خدیجه پدیدار خواهد گشت... چه اینک بر پهنه‌ی خاک و سرزمین هبوط جز این دو معمار و معیار هستی، دیاری دیده نمی‌شود... و بسی نخواهد گذشت تا آن که زاده‌ی صورت و معنایشان، اولین انسان، کاملترین چهره‌ی پر جود انسان هابیل‌وار، علی مرتضی (ابوالاثمه؛ پدر امامان) که اولین زاده‌ی فطرت توحید است به این خانواده‌ی کمال خواهد پیوست. خدیجه از آغاز، به راستی این رسالت خطیر را دریافت و با این همه نه تنها که از صعوبت آن نهراسید بلکه چشم به راهش بود... اینک آن مردی که آن جا در میان تن‌پوشی و یا گلیمی خفته است، جامه به خود در پیچیده و خود را در چین و شکن آن پنهان کرده و می‌لرزد، فردا به جهان اعلان جنگ خواهد داد... اما همین لحظه نیز رهایش نمی‌کنند... خدای اسلام یک دم رهایش نمی‌کند... در محراب جهاد و حربگاه تبلیغ می‌خواندش... [صفحه ۲۰] نیم شبان نیز از خواب بر می‌جهاند و یک لحظه به حال خود رهایش نمی‌کند. «ای جامه به خود پیچیده برخیز. ای گلیم به خود پیچیده برخیز. برخیز. برخیز، جامه‌ی خود را پاک کن. و با پلشتی عالم در ستیز. از که خود را پنهان

کرده‌ای؟ که تو از ازل‌الآزال تا ابدالآباد در نظر رحمت ما بوده‌ای... تو بودی و تویی و تو باید می‌آمدی... برخیز و بخوان.»- من «امی» ام و خواندن نمی‌دانم.- بخوان.- چه بخوانم.- ما تو را آموخته‌ایم. بخوان. نه فضل ما بر تو بسیار و بارش گوهرهای فیض مان بر تو شهوار بوده است؟ برخیز و بخوان... و هستی نیز با آن ندهای گونه‌گون آسمانی در گوش هوش او چنین نجوا می‌کند:- تو آن شهر امن و علم و رحمتی که بر قله‌ی کوهی بنا شده است. چراغدانی بر چکاد کوهساری بلند پنهان نمی‌ماند. و نه شهری که بر چنان قله‌ای بنا شده است... برخیز... خوابزده و با چشمانی باز که غفلت و بیهوشی، ذلت و فراموشی ندارد- و عقلی زاینده و دیده‌ور که حتی در خواب نیز نمی‌خوابد، از بستر [صفحه ۲۱] راحت بر می‌جهانند و به سوی مردمش می‌فرستندش... از این پس رگبار هیچ رنجی نیست که بر محمد بیارد مگر آن که در سر پناه مهر خدیجه و در کرانه‌ی دامن پذیرای او دمی از آن همه اندوه و درد بیارآمد. خدیجه بردبار و گرانقدر که زره قلب او و شادی جان اوست. خدیجه... رحمت عاشقانه‌ای که خداوند برای این «رحمة للعالمین» خویش برگزیده است. خدیجه سفره گستر مائده‌ی محبت، رفیق سعادت و هم‌رمز وادی عشق و توحید و مادر بزرگترین زنان عالم که از این پس خواهد آمد... و نیز کنار خدیجه کسی دیگر نیز وجود دارد. آری کسی دیگر... که تاریخ اولین گام ورودش را در دفتر حوادث خود، تحت عنوان وفا ثبت خواهد کرد - حامی‌ای کوچک و معصوم، و سالکی مجذوب و شیفته... پسرکی هوشیار و در عمق هشیاری خود، امین، افتاده و بزرگوار... پسرکی خاکسار که در برابر محمد، خشوعی پروقار، خضوعی بردبار و رفتاری بنده‌وار دارد... پسری آگاه و دیده‌ور، که بصیرتش از همان کودکی به بهاء و جلاء عنایت الهی تابان گشته... چنان که در همین سنین خردسالگی ادراک کودکانه‌ی خود، محمد را بر قله‌ی رفعتی آن چنان پر جمال و کمال می‌بیند که هیچ دمش را جز در اندیشه‌ی او نمی‌گذرانند... [صفحه ۲۲] و از تمامی عالم، محمد را مثل اعلا‌ی انتخاب و اسطوره‌ی برگزیده‌ی جان نقدیاب خویش اختیار کرده است. و جانش از عشق و مهر و تعصب او آکنده گشته است. اینک پسر با تمامی هستی خود مراقب تغییری است که در خانه رخ داده است. خانه دیگر آن خانه‌ی پیشین نیست و محمد او، نه آن است که می‌بود... خداوند... این بار که از حراء بازگشت چه بر او گذشته است... قلب پر تلاطم و چشمان مبهوت پسرک در فهم این رنج و شادی عظیم، این رخداد غریب خیره‌مانده... در خانه چه خبر است... دست‌های کوچکش را در هم گره می‌کند و به آنچه که در کنارشان می‌گذرد می‌اندیشد... پسر، دستیار کوچک... بر کناره‌ی بوته‌ی گدازان مهر او می‌سوزد و ذوب می‌شود... چه دنیا‌های ژرف و بی‌همتایی دارد... به راستی تاریخ در حق او، در حق این هابیل عقل و عشق، این جان معصوم و مظلوم چه ستم‌هایی روا داشته و خواهد داشت که از اولین سال‌های شگفت مجاورت چنان فلز پاک و فکر تابناکی در کنار آن مغناطیس ارواح، به چنین سادگی و سکوتی گذشته است!! و از تأثیر مطلوب کیمیای این مکتب خانگی، آن اولین آموزگار هستی بر این اولین نوآموز هستی این سان بی‌تفاوت گذشته است... اما برای آن کس که چشم بصیرت و خردی تحلیل‌گر دارد، پوشیده [صفحه ۲۳] نیست که در آن خانه، بر محمد و آن پسرک کوچک چه‌ها گذشته است... پسر از همان آغاز، از اولین لحظه‌ی وحی، شمیم مهربار وحی را می‌شنود و عطرها‌ی ناب معرفتی گرانقدر را استشمام می‌کند و آن هودج غیبی را که جز در خانه‌هایی که نام خدا را به پاکی می‌ستایند فرو نمی‌نشیند در قلب خود، و در کانون خانه‌ی بزرگ حس می‌کند... پسرک نگاهی زلال، هوشیار، و اندوهگین دارد... سپیدی چشمانش را که سیاهی شبق‌گونه‌ی مردمک، رخشان و پر جلاتر کرده، رگه‌های تراونده‌ی سرخی، فرا گرفته است. نگاهش از همان کودکی ممتلی از سایه‌ی آزر و عفت و بارقه‌ی لطیف محبت و معصومت است... وی شکمی برآمده و پاهای لاغر و به ظاهر ناتوان دارد... ساق‌هایی باریک و نازک که تو گویی با برداشتن یکی دو گام خواهد شکست... وی این روزها اغلب زکام است و بیمار و گهگاه چشمانش دردناک... پسرک حدود ده ساله و عزیز و محبوب خانه است... گل سرسبد آنچه که محمد از جهان هستی دارد و مایه‌ی شادی و آرمان قلب او... خدیجه این را می‌داند... با این که محمد از خدیجه چند فرزند دارد، هر دو می‌دانند، که این پسر را که فرزند خودشان نیست، از فرزندان تن و گوشت و روح خود بیشتر دوست دارند. چرا؟... زیرا این پسر را خدا نیز دوست دارد، و از

همان کودکی - «او را» برای محبوب خود برگزیده است... پسرک «علی» نام دارد. هر چند فرزند ابیطالب است، اما محمد او را برای خود برداشته و مالک وی گشته است. [صفحه ۲۴] آری به جبران مهری که ابوطالب در حق او روا داشته بود و در کودکی، در سخت‌ترین سنین بی‌پناهی، از سن هشت سالگی تا نوجوانی سرپرستی‌اش را بر عهده گرفته بود، محمد نیز در یک سال سختی و قحطی از ابیطالب می‌خواهد که سرپرستی و کفالت یکی از فرزندان‌اش را بر عهده‌ی او بگذارد و ابوطالب مخیرش می‌دارد که میان پسرانش «جعفر» و «علی» هر کدام را که خود می‌خواهد برگزیند و محمد، علی را به فرزند می‌پذیرد و به خانه‌ی خود می‌برد... بدین سان حق به صاحب راستین حق سپاس و گوهر به درج پرورنده‌ی گوهرشناس واگذاشته می‌شود و درین میان خدای حق و گوهر آفرین جان‌ها، بر آنچه که با مقدرات خود بر جان‌ها اعمال می‌کند، می‌نگرد و خرسند می‌گردد... آری محمد، چنان ودیعه‌ی آسمانی‌ای را از پدرش ابیطالب برای خود، برای قلب خود، و برای جان خود، و برای ایمان خود و برای امید خود و برای فردای خود و برای اسلام خود و برای قرآن خود و برای خدای خود برگرفته است و دیگر تا آخر عمر، همچنان که با پدر و با خدای خود عهد کرده او را برای خود نگه خواهد داشت و جز به دخترش که باز از آن خود اوست به هیچ کسش نخواهد داد... نه تنها به هیچ کسش نمی‌دهد که او را با همه‌ی گنج‌ها و خزاین گرانقدر گیتی عوض نخواهد کرد. این علی به منزله‌ی قلب و دیده و روح اوست. علی که دوران کودکی‌اش را در آغوش او گذرانده است. علی که در هر بار اعتکاف او، بیک خانه و خدمتگزار غار تنهایی محمد بوده و به دستور خدیجه گهگاه می‌آمده و برای او کوزه و آب و نانی در آستانه‌ی غار حراء می‌گذاشته و محمد را می‌دیده، دست‌هایش را می‌بوسیده، و محمد نیز در برش می‌گرفته و [صفحه ۲۵] چهره‌ی باوفای کودکانه‌اش را می‌بوسیده و بازش می‌گردانده است. و کودک، کودک نه، که روح علوی و آموزگار کروییان، کودک نه که محبوب و مخدوم جبرئیل، می‌آمده و خدیجه را از سلامتی محمد اطلاع می‌داده است. خداوند... این چه قصه‌ای است... این چه تمهیدی است که در آفرینش این دو روح بزرگ، و هم‌خانگی اعجاز آسایشان بدین گونه مقدر داشته‌ای؟... چه کسی به راز تمهید عظیم تو پی خواهد برد؟ این علی که باید در دامن محمد بزرگ شود، بی‌الد، از کودکی دیده‌اش جز چهره‌ی کریم او را نبیند و جز سخن نورانی، روحانی و ربانی او را نشنود و جز تربیت این مرئی عظیم بشریت، تربیت هیچ کس حتی پدرش ابیطالب را نیز نپذیرد. شگفتا! چه قلمی را یارای تصویر چنان سرنوشت فخیم و پر جلالتی است؟... بچه، پسر ابیطالب، شب‌ها چه بسیار شب‌ها که سرش را بر سینه‌ی محمد گذارده و گونه‌ی کوچک و گلگون‌اش را بر آن سینه‌ی مهربان دلدار، آن گستره‌ی عظیم پربار، آن جا که مهبط عظیم‌ترین انوار فیض قدسی است نهاده و به خواب رفته است... آری کودک خفته است در حالی که دست‌های قلم اول، عقل اول، دایه‌ی اول، کدخدای اول، نور اول، فیض اول، عشق اول، آهسته آهسته گیسوان و سر و روی پر وفایش را نوازش می‌کند... بچه از شادی در خواب می‌غلطد... ناله‌ای از خرسندی و رضا سر می‌دهد و محمد بر آرنج خود تکیه می‌کند تا یک بار دیگر به آن چهره‌ی گرمی، چهره‌ی تابناک، [صفحه ۲۶] حامی کوچک و بزرگوار خود نظری دیگری افکند... و خداوند... مگر از دیدار این علی سیر می‌شود... هر چه بیشتر می‌بیندش، بیشتر تشنه اوست... این چشمه‌ی پاک، این مظهر باوفای ایمان زلال، و این اقیانوس نامتناهی عشق، این موجود غریب و ابوالعجایب هستی را که از شدت رخسندگی و عظمت تابش ذات خود - چونان چشمه‌ی خورشید که دیده‌ها تاب انوار مستقیمش را ندارند - بر جمیع خردها مجهول‌القدر خواهد افتاد. مرد بزرگ، پیامبر عظیم، گهگاه که بر سرنوشت آمدنی‌اش می‌اندیشد آرام آرام سر بر گونه‌ی معصوم و مظلوم این کودک می‌نهد و می‌گرید... در خفا و آهسته و همچنان که پسرک را در آغوش دارد و سر در گریبان خود، همچون آدم ابوالبشر که بر سرنوشت هاییل مظلوم خود می‌گریسته است، می‌گرید. آری می‌داند... همه چیز این علی را می‌داند، لحظه لحظه‌ی حیاتش را تا سال‌های بسیار آینده، تا آخرین دم مرگش، همه چیز را می‌داند و از هم اکنون می‌بیند. کودک در خواب می‌غلطد، دست در گردن مرد بزرگ می‌افکند و خود را در سینه‌ی فراخ او، آن کانون محبت ازلی که خداوند شرح صدرش عطا کرده است جمع می‌کند و بسان جوجه‌ای در پره‌های لطیف حمایت و مهر مادر، فرو می‌خزد... چنین است

زندگی درونی آنان... بچه از همان آغاز کودکی روایح الهام را استشمام کرده و چشمانش آفاق نورانی فیض اقدس را استبصار کرده و در گستره‌ی بیکران و سخاوتمند این نور آسمانی که از همسایه نیز دریغ ندارد، چه رسد به مونس قلب و هم‌خانه‌ی خود، غوطه‌ها زده است. [صفحه ۲۷] دست‌هایش همچون پنجه‌های ناتوان و نارس عشقه‌ای نونهال در رگ و پی این شجره‌ی ربانی و درخت بلند آسمانی که شاخسارش تا اعلیٰ علین سدره‌المنتهی را از برگ و بار و میوه‌های رحمانی خود می‌آکند در پیچیده و گلوی تشنه‌ی خود را از صافی زلال او سیراب کرده است. خود را به جان محمد، آن چنان وصل کرده است، که طفل گرسنه‌ی شیرخوار بر سینه‌ی مادر، تا تمامی قطرات این درخت برومند توحید و شیره‌ی جانش را در نوشد و به خود جذب نماید... اگر نه، پس چه حکمتی در کار است که این پسر ایتالیایی، که یتیم نیست و هم پدر دارد و هم مادر، و افزون برین پدرش آن چنان محترم و شاخص است که رئیس قوم قریش است، باید محمد او را به خانه‌ی خود بیاورد؟... نه به خانه‌ی خود که به جان خود بیامیزد و نهال توحیدی روحش را به شجره‌ی آسمانی و طوبای کیوانی خود پیوند زند تا یک بار دیگر آن را به شیره‌ی جان و قلب خود، شاخ و برگ عاطفه‌ی خود، یعنی فاطمه‌ی خود پیوند نماید؟... آری این علی است. پسرکی کوچک که از همان خردسالگی موضوع مشیتی رحمانی و موعود لطف بی‌همتای صمدانی است... از آغاز خدای هستی چنین خواسته است که این گوهر در دریای مهر این رحمت جهانیان غوطه زند و پهلوهایش حتی در دوران کودکی از فیض بی‌پایان او و حکمت بیکران «هو» پربار و لبریز گردد. پسرک شاهد این تحول گرانباری است که در جان بی‌مانند سرور خانه رخ می‌دهد. در خانه‌ای که او زیست می‌کند اینک بساط مائده‌ای در گشوده است که میزبان آن، پروردگار هستی و سفره‌گستر آن روح الامین، [صفحه ۲۸] بیک عشق و معرفت، فرشته‌ی مطاع گرانقدر است... سفره‌ی قرآن، سفره‌ی کریم و نامتناهی که ارمغان‌های آن تمامی گرسنگان و گرانباران عالم را سیر می‌کند. علی کوچک آنچه را که درین خانه رخ می‌دهد می‌بیند. نه تنها می‌بیند که در متن تمامی رخدادهای علوی آن است. عضوی است از پیکره‌ی این اندام حادثه، که به سیاق عملکرد واجب رحمت، از سفره‌ی گسترده‌ی رحمانی‌ای که پیش رویش همه روزه گشوده می‌شود رزق می‌خورد و فیض می‌برد. نه تنها او که تمامی آن کسان دیگر که در خانه‌اند، و خدیجه و زید بن حارثه (دیگر پسرخوانده‌ی محمد) از برکات این بساط اقدس روزی می‌برند... خانه مأمّن و مهبط کروبیان است و قلب تمامی اعضاء خانواده عظمت این انوار قدسی را احساس می‌کند. نگاه کنجکاو و هشیوار کودک مکان‌ها را در می‌نوردد و موانع را می‌گذرد و سپس در بن‌بست جامعه‌ی جاهلی، این تنگنای خفقان بار دشمنی و سفاهت فرو می‌افتد... فردا چه خواهد شد؟ علی این همه را حس می‌کند. اندوه‌زده مراقب فردهای سبع و تیره‌ی پرمخافتی است که هم اکنون ابرهای سیاه آن، آفاق را پر کرده‌اند... در افق، صفای کمترین گشایش و پرتو مرافقتی نمی‌تابد و تا چشم کار می‌کند، آسمان گرانبار ابرهای ظلمانی جهالت و صاعقه‌های عداوت است. بچه‌ی ناتوان قدرت دفع آنچه را که بر محمد فرا خواهد آمد ندارد. این را حس می‌کند و می‌فهمد. دوران کودکی برای او نه دوران بازی و غفلت [صفحه ۲۹] که دوره‌ی مراقبت و هوشیاری و حکمت است... دوران صعب پاسداری و جانبازی است... و گرنه چرا سه سال بعد، محمد وی را نامزد سنگین‌ترین بارهای هستی می‌کند و شانه‌ی مردانه‌اش را گرانبار امانتی می‌کند که آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها از برداشتن آن عاجز و ناتوان آمدند... و نه تنها انسان کامل، از آن جا که بر نفس اماره‌ی خود ظالم و بر مصایب راه‌های عشق جاهل است آن را بر می‌گزیند. فضا و محیط پیرامون نه تنها غفلت سبکسرانه‌ی کودکی را بر نمی‌تابد که هر گونه شادمانی کوچک و حقیر دیگر را نیز تهدید می‌کند. علی با تفکر، تأمل و درد پرورده می‌شود. و در تمام مدت عمر دقت انتخاب و همت‌گزینش در ذات قلبش رخنه می‌کند. آن را که دوست دارد، خود برگزیده و با تأمل و تفکر انتخابش کرده و روحش او را از همه‌ی هستی برتر یافته است... از هر کس بیشتر دوست می‌دارد، حتی از پدرش ایتالیایی و مادرش فاطمه دختر اسد... و دو سه سالی نمی‌گذرد که نه به ابهام، بلکه به وضوح و روشنی تمام در می‌یابد چنان کسی در معرض تهدید دائم است... پس او باید از جسم و جان و نیز از قلب و روح خود برای محبوب خویش زرهی بسازد... و در تمامی گیتی، «این» تنها خانه‌ایست که

چنین موهبت عظیمی را در پاسداری آن امانت الهی یافته است. خانه‌ای که جایگاه نزول کلمه‌ی آسمانی است و در آن نام الله به جلال و بزرگی شنوده و ستوده می‌شود. خانه‌ای که انوار وحی الوهی سر و بن آن را می‌نوازد، فرو می‌گیرد و تطهیر می‌کند و از آن نفخه رستخیزبخش عشق و حکمت که می‌رود تا جهان را از خود سرمست و زنده کند این [صفحه ۳۰] دماغ کوچک، تازه‌ترین و لطیف‌ترین نکته‌های عرفان را استشمام می‌کند... پس از محمد اولین دماغ سرمست آن عطر و بو و کامروای گل باغ آشنایی دوست فقط اوست. اگر جز این می‌بینی دو سه گاه به گلگشت فراورده‌های فکرت فردایش روی آور و در باغ گفتارش نیم روزی قدم بزن و در منهج بلاغت آثار بعدی کمال اندیشه‌ی او؛ «نهج البلاغه» اش همراهی اش کن تا ببینی که تا چه حد، این کودک مستعد، رنگ و بوی خالص وحی را و مزه سخن حق را در آثار بلیغ اندیشه خود باز تابانده و بی‌دریغ به جلوه جمال گذاشته است. آری کودک این همه را می‌فهمد، لحظه‌های خطیر زندگی اش را شاکرانه بهره‌ها می‌برد. می‌بیند که در خانه، فراروی او چنان نامحرمان پرده‌ها را فرو نمی‌افکنند، و درین معهد عظیم اسرار نه تنها او را نمی‌رانند که همچون رازداری به خود می‌خوانند... می‌بیند محمد، در او هرگز به چشم بچه‌ای نگاه نمی‌کند و به حال خودش رها نمی‌دارد... از همان کودکی آنچه را که بر او فرض گشته است، بر دوش او نیز بار می‌کند... و گرنه چرا در روایت بیش از هزاران تن از محدثین برگزیده‌ی اهل تسنن و بزرگان ارجمند ایشان چنین آمده است که محمد پس از نبوت، از خانه‌اش بیرون می‌آمد و در برابر جمع، در حریم کعبه، به نماز می‌ایستاد و پشت سرش از همه عالم، از همه نمازگزاران و گرویدگان عالم، جز زنی؛ خدیجه که همسرش بود و پسر بچه‌ای ده ساله که علی بود، هیچ کس به او اقتدا نمی‌کرد و نماز نمی‌خواند... مردم به این گروه سه نفره نگاه می‌کردند و به شگفتی می‌آمدند. [صفحه ۳۱] شگفتا، در معبد این کیش نوبنیاد، سه تن خم و راست می‌شوند و نمازی عجیب می‌خوانند و به رکوع و سجودی غریب می‌روند... و این سه تن، مردی و زنی هستند و عجیب‌تر از همه پسر بچه‌ای... و تاریخ سال‌ها جز این تنها تصویر عظیم و حیرت‌انگیز معرفت هیچ ارمغانی ندارد و نه هیچ نشانی از کسی دیگر. علی اولین خرد کامل رجولیت و جوانمرد نمازگزار است که به محمد اقتدا کرده و پشت سر او، کمر قیام بسته، تکبیر گفته و حق را سجده برده است... آری محمد، که همه عمر، همه اعمالش، همه رفتار و کردار و گفتارش نه نمایش و آرایش، بلکه جلوه بی‌دریغ دانش، ستایش و گزینش بی‌ریای صدق و حق است، هرگز به این علی کوچک مجال کودکی نداده است و او را به عنوان نمونه اولین گرویده شایسته و لایق پیروی و متابعت بر امت خود نمایانده و نامبردار کرده است. چه اگر در عظمت، مجد و بزرگواری این روح فخیم پرستشگر، این اولین مؤمن حق و گرویده‌ی صدق، کمترین شک و کمترین رگه رفتار کودکانه‌ای می‌دید، او را به عنوان اولین الگو در پی خود به جهانیان معرفی نمی‌نمود و به عنوان اولین پرستشگر خدای جهانیان به جلوه و جمال و کمال نمی‌گذاشت. علی همه سنگینی بار رسالت را بر شانه‌های مرد بزرگ می‌فهمد. می‌بیندش - این بار باز گشتش را از حراء می‌فهمد و در می‌یابد. این بار با همه بارها، با اعتکاف این دو سه ساله گذشته بس فرق دارد. می‌بیند که محمد به خانه بازگشته و ملتهب و دردمند، در گلیم یا جامه‌ای خفته است. علی بیرون اتاق، آن سوی آستانه درب خانه بر خاک نشسته و از [صفحه ۳۲] دهشت سر در گریبان فرو برده است. برای او، این بار که سرور جلالمند و صاحب گرامی و بزرگوارش از کوه بازگشته نه تنها او که گویی تمامی جهان تغییر کرده است... و اینک مولا و سرور وی در اتاق و در جامه‌ای به خود پیچیده، خفته و سخت می‌لرزد. بناگاه علی صدایی می‌شنود. صدایی که فرا می‌خواند، صلا در می‌دهد، فریاد می‌کشد، به خود می‌خواند و بر می‌جهاند... ای جامه به خود پیچیده برخیز... دهشت‌زده رو به جانب اتاق می‌کند. مولای وی از جا برجهیده و جامه را از دوش خود به یک سو افکنده و حیرت‌زده به بالا می‌نگرد. علی درد این زایش ملکوتی را در چهره جبروتی حضرت صاحب و مصاحب خود می‌بیند. به چهره رنگ باخته، عرق کرده، نورانی محمد می‌نگرد و خود را نزدیک‌تر می‌کشد. آن گاه صدایی سهمناک می‌شنود. ناله‌ای که همچون صدای زهی می‌ماند که تیری از چله‌ی آن رها می‌شود و زوزه کشان سینه آفاق را می‌درد و می‌گریزد. تو گویی دستی غیبی کمائی را کشیده و این زوزه از قلبی نوید، رانده شده و مطرود بر می‌آید... چنان است

که گویی آن تیر غیب، راست بر آن قلب رجیم و جان لئیم فرود آمده و از وی ناله‌ای سخت و دردمندانه بر می‌خیزد. نفیری که از سر حسرت و حقارت و بیچارگی است. این زوزه پژواک ویرانی و سرنگونی هزاران بت سنگی را در خود [صفحه ۳۳] دارد. ناگهان کودک می‌بیند که سرور و مقتدای او به تمامی قامت بر می‌خیزد. دست‌ها را بر گوش‌ها می‌نهد و در برابر فرمان سروش آسمانی، کروبوی غیبی، به فریاد، در دل شب ظلام و خاموش که تمامی شهر خفته است و دشت خفته است و کوه خفته است و اهل خفته است و وحش خفته است و هستی در خواب سنگین مرگ آسای خود خفته است و جز صدای نفیر و خرناس خواب‌های سنگین چیزی شنیده نمی‌شود چنین فریاد بر می‌دارد: - الله اکبر... (خداوند از هر چیز و از هر اندیشه بزرگتر است) و این گونه صلاهی عظمت و بزرگی خداوندگار و معبود یگانه خود را سر می‌دهد. آری درین معبد فخیم و مشهد عظیم، حادثه‌ای رخ داده است و او یگانه شاهد آن است. گوش وی هر دو آن صدا را می‌شنود. آن صدای ناله مانند و زوزه‌ای که گویی از گلوی عفریتی بر می‌آمد و نیز این بانگ تکبیر آسمانی که همچون شهابی ثاقب سینه فضا را به تعقیب آن زوزه شکافته است. دل پسرک از آن صدای دعوت‌کننده تکبیر می‌شکفتد و از آن زوزه شکست و هزیمت که در خود نفیر مرگ و ذلت جاودانه را دارد به حیرت می‌افتد... کودک می‌گوید بعدها به پیامبر گفتم که «در شب بعثت صدایی دربار را که به زوزه‌ای سخت مأیوسانه می‌مانست شنیدم» [۲] و سالار و مولای [صفحه ۳۴] وی پاسخ می‌دهد: - آری ای علی این ناله شیطان بود...

مروری بر حراء

آنچه محمد در معبد حراء و پس از آن، در جست و جوی آن بو چه بود؟ پیش از بعثت و اولین آبخار رحمانی وحی چه چیز او را به آن جاها می‌کشید کدامین نیروی فوق اراده‌ی او زمام جانش را در دست داشت؟ این همه پاسخ آن وعده‌ی راستینی است که مزد جست و جوگر حقایق است. و او پاداشی برتر از این همه مساعی را یافته بود: نفس حقیقت و شایستگی ادراک آن را. حقیقت که خود را با تمامی چهره دادگرانه‌ی خود در نهایت وضوح و سادگی اما صعوبت بدو نموده بود. و مگر این آسان است و به همین سادگی‌ها دست می‌دهد. این پندار که حقیقت آشکار است و قابل القاء و در دسترس، به همان اندازه غیر واقعی است که پیروزی در حصول یک مطلوب صعب و دست‌نیافتنی، بی‌کوشش. حقیقت هر چند ساده ساده است اما نه الزاما آشکار است و نه هرگز سهل الوصول. رسیدن به آن به مثابه سخت‌ترین ریاضت‌های زندگی است. گستره خارستان عمر را، پای پیاده و اغلب تنها و تا انتها پیمودن است... دستیابی به آن، چنین سلوک مشقت‌باری را طالب است. در راه آن خود و تمامی آرمان و آرزوهای خود را باید فدا کرد... زندگی را باید در راه تحقق آن داد و از همه چیز خود در گذشت. چنین است این ورطه خطیر و مرگبار که زندگی‌ها را در گرداب خود می‌پیچد و کله‌های آرزومند را [صفحه ۳۵] طعمه آسیا سنگ قهار خود می‌کند. اما به محض این که سالک چنین می‌کند و نفس خویش را قربانی حق می‌کند، دیگر همه آن تلخی و صعوبت به سهولت و بخشایش و زیبایی بدل می‌شود... دیگر نه دغدغه‌ای و نه غمی وجود دارد. زیرا همه هستی از آن حقیقت است. و سالک نیز خود عضوی از آن است. حقیقت چون دریاست. با همه موجودات، تا دست و پا می‌زنند می‌ستیزد و می‌کوشد تا غرقشان کند. دریا با همه زندگان می‌ستیزد و امواجش در او می‌آویزند... رهانشان نمی‌کند. جز آن کس را که غرق او شده است و دیگر از خود فعلیتی ندارد رها نمی‌کند - دریا فقط چنان کسی را به ساحل می‌رساند - زیرا، او، پس از تسلیم جان خود همه خویش را به دریا وا گذاشته و عضوی از پیکره آن گشته است. ندیده‌ای که چگونه دریا غریقان و غوطه‌زدگان را به مهر و همواری پیش می‌راند و بر سر امواج خود به ساحل می‌رساند؟... همه اسلام جز این نبود که محمد آورد. «تسلیم» اقیانوس نامتناهی حق و قدرت مطلقه او شو، غرقه دریای توحید شو و نفست را با همه منیت‌ها، هواها و جان دوستی‌ها از این حیات دو روزه بمیران و در موتی اختیاری به این اقیانوس بسپار... تا در نیستی و مرگ، به ساحل هستی و جاودانگی برسی... چون به حقیقت واصل گشتی و به دریا تسلیم شدی و جان را غرقه آن

کردی به شنا نیاز نداری، دریا به جای تو شنا می‌کند و همه کائنات درین شنای آشنایی ذاتی و جاودانه، تو را به مرجع نهایی حیات و ساحل نجات می‌رساند. در معبد حراء در جست و جوی این گونه رازهای هستی بود. [صفحه ۳۶] زیرا همواره چشم بینا در جهان هستی با کنکاش در باب چرایی علت‌ها شروع می‌کند. هیچ واقعیتی بیرون از قانون ذاتی هستی و مسأله علیت وجود ندارد. در جست و جوی آن تا آن سوی کرانه‌های ناآشنای جهان می‌توان رفت. می‌توان اقالیم آفاق و انفس بیرونی و درونی را در نور دید. به ساعات متفاوت شب و روز خیره شد. به مواقع نجوم و مدار ستارگان... و شب‌ها نغمه خاموشی صحرا را شنید و موسیقی و همناک و اسرارآمیز افلاک بلورین را گوش سپرد... سپیده‌دم‌هایی را که آرام آرام از نور لطیف خورشید زرین می‌شود نگرست. این همه مزد دیدن، شور و شعور بینایی و روشنایی آشنایی است. طبیعت زیباترین و غنی‌ترین تبسم مهر و مزد عقول درا که و نگاه خردوری است... اما این همه کافی نیست. این همه آغاز راه و اولین پایگاه است. از کرانه‌های علل مادی رفتن و جان را تا آن سوی مرز بی‌مرزی - با قدم عشق و عرفان سپردن... عقل خود را در اقیانوس نورانی حیرانی غرقه کردن... تمامی هستی از میزانی مقدر و حکیمانه ممتلی است... هر چه را که می‌نگریم نشانه‌ای از رمزی بدیع و لطیفه‌ای بی‌همتا و منیع دارد... در پس تمامی این علل، تقدیری برین، اندازه و مشیتی گران نهفته است... آری در تمامی اجزای هستی همان لطیفه سردی و حکم ازلی نهفته است... اوست و جز او نیست... و در راه بردن به راز عظمت او و راز پدیده‌هایش، موج بر موج حیرت و اقیانوس بر اقیانوس هیبت است. بدین سان آدمی از همه مظاهر هستی قانونمندی حیرت‌انگیز وجود را [صفحه ۳۷] در می‌یابد و جان روشن و خرد آگاه آن همه را مسخر اراده‌ی قدرتمند و یکتا می‌بیند... اما عقل بشری در دستیابی آن وا می‌ماند و می‌سوزد و خاکستر می‌شود... راه عشق هموار و مقصدش روشن و نیاز آن شیرین‌تر و گرمی‌تر است. جنبشی در جهان هستی و در ارکان وجود دوار دارد که برتر از حرکت قسری [۳] و جوهری، گوهروار جهان را به پیش می‌راند؛ این حرکت جنبش عشق و شور وصل و نیل به کمال غایات محبوب و عشق است... فرحا چه عظمتی در سراسر کائنات ساری و جاری است. اما دل و عقل از این همه عظمت، جز حیرانی چه ارمغانی می‌تواند برگرفت؟ حیرتی شیرین و شادی‌انگیز که همتایی در عمق اقیانوس سلم غوطه زدن و نوشیدن از بطن لجه‌های معرفت است... حیرتی آن سان کریم که می‌توان دل صداقت‌پیشه را تماما به او سپرد... حیرتی همه هیبت، بهت و ناآگاهی در بطن ادراک و عرفان و آگاهی... و این است عظیم‌ترین رهاورد حراء که محمد بدان رسید. چنان که می‌بینی در تمامت هستی‌اش حیرت است... و در نگاهش به هستی و نظاره‌اش به عالم حیرت است... چنان که بعدها در طول حیات دراکه‌اش در فرازی از عظیم‌ترین نیایش‌های خود دائما چنین می‌سرود: «ای راهبر حیرت‌زدگان. حیرتم را افزون‌تر کن.» [۴]. بگو از پس این جمال روشن، جلال خیره‌کننده در هستی چه می‌توان [صفحه ۳۸] یافت و چه باید کرد... آدمی را در برابر این شکوه‌مندی سبحانی چاره‌ای جز کرنش چیست؟ - چگونه می‌توان جویبار سپیده‌دمان را که از متن شبی ظلمانی و تیره‌سار بر می‌آید، رگه‌های پر تبسم الماس را که حاصل کرانه‌های رود قیر است دید و به وجد نیامد؟... چگونه می‌توان خورشید را که هر صبحدم با چهره‌ای پر آرایه و نو می‌دمد و یک بار دیگر اعجاز آسا زندگی می‌یابد و زندگی می‌بخشد دید و به شگفتی در نیامد. چگونه می‌توان این خاک، خاک بارور و گرمی را که سرچشمه زندگی، رزق و برکات است و این آب که چشمه جادویی حیات است دید، و خاموش و بی‌تفاوت و گنگ از کنار این همه مظاهر مهر دایگان و بخشایش رایگان گذشت و به سماع علم و کرنش سلم در نیامد؟... چگونه می‌توان آن ستاره، این بوته، آن کهکشان، این تک درخت نوش‌کفته و غرق گلبن‌های بخشاینده و سپیدسار دهش را - این ادعیه نامتناهی موجودیت موجودات را که هر کدام با وجود خود دعای شاکرانه و ثنای شاعرانه سر می‌دهند دید - این ادعیه روشن و مبرهن جود را دید و از شادی به وجد نیامد - و با آنان هم‌نوا نگشت. شگفتا - گیاهان - تمامی گیاهان پنجه‌ها را گشوده و در عطای کدامین دست واهب نادیدنی رکوع شکر و سجود انفاق می‌برند؟ راستی را تمامی ذرات هستی از آن مجهول نورانی و معلوم سبحانی آکنده است... عشق و حیرانی دایره وجود و گنج‌های هستی را گرانبار کرده است. از این همه عظمت تنها یک چیز می‌توان فهمید و آن این که نیاز،

مظهر راستین جود و شناخت، علت اولی آفرینش آدمی و پرستش، گویاترین [صفحه ۳۹] شاخصه معرفت است... خداوندا ما در برابر این جلال مهیمن و بی‌مانند چه می‌فهمیم... تنها ضروری‌ترین و فوری‌ترین وظیفه آنست که به خاک افیم و به زاری بر این همه عظمت و فیاضیت بی‌مانند پناه بریم، و دست فقر به سوی جود پر وجودش بگشاییم و به ریسمان بندگی و تسلیم وی چنگ زنیم. و... که آدمی را چه شده است... که نام مبارک خدای را می‌شنود و قلبش از امید، شادی، دهشت، حیرت، خوف و محبت نمی‌گدازد... و از جمال و جلال این کلمه گران به سجود نمی‌آید و گونه خاکساری و عبودیت بر خاک نمی‌نهد. چگونه است که در برابر آیات بینات کلمات تکوینی حق، کلمات طبیعت که کارگزاران و الفاظ کلمات تشریحی و مفسر آیات هستی‌اند به خشوع نمی‌آید و سراسر اندامش، و ارکان وجودش از رقت و خشیت و حیرت به لرزه نمی‌آید. چنین بود چکیده حکمت و پدیده‌ی معرفتی که محمد از مکتب حراء فرو آورده بود. شریعتی که همت ادراک و طریقت عشق و حیرانی ادراک را در خود داشت و آدمی را به قله ایمان و اوج ایقان می‌رساند... آری آن معرفت مثالی و عشق بی‌مثال و حیرت پر جمال، «اسلام» بود. و اینک این همه را باید بر مردم خود، مردم نگونسار افتاده در چاه‌های ظلمانی وجود خود و گرفتاران تنگناهای نفسانیت خویش بفهماند. آنان که از تمامی این قانونمندی حیات و علیت‌های عاشقانه جود، جز در تارهای تنیده گرداگرد بت‌های خود چیزی دیگری را نمی‌بینند. [صفحه ۴۰] آنان را باید به گستره‌های خرم بهشت و روضه‌های نزهت بار عرفان ببرد. پرستندگان بت‌ها را - بت‌هایی که قدرت راندن مگسی و عنکبوتی را که سرا پیکرشان را به تارهای چسبناک خود آلوده‌اند نیز ندارند. اینک خانه کعبه این اولین پرستشگاه و مظهر اعلای سنت یکتاپرستی ابراهیمی، موزه خدایان رنگارنگ، تندیس‌ها و اشکال متفاوت گشته است. سفال‌ها، سنگ‌ها، پیکره‌ها و نمادهای زرد و سرخ و زرین و خاکستری... اشباح مردگان سنگی... خدایان کر و کور و گنگ. باغ وحش خدایان... کعبه؛ جایگاه سیصد و شصت خدای موهوم. ارباب انواع سنگی تندیسک‌های حماقت و مثل اعلای سفاهت جاهلی و قومی. غلغل عشق و نوای جان شکار فهم در گنبد آسمان می‌پیچد. تمامی گیتی از آن نغمه شعورمند و موزون آکنده است... اما قوم او، این پرستندگان عاجز و زبون بت‌های عاجز و زبون، از آن همه آوای آفرینشگر توحید چه می‌شنوند؟ و چگونه می‌توان آن صدا را برایشان شنوند. آری می‌شود - اما بس به صعوبت و مشقت و به قیمت جان‌ها که باید فدا کرد و خون‌ها که باید عاشقانه بر خاک ریخت. و محمد این صدا را با اولین تبر که بر پیکره‌ی این خدایان سنگی فرود می‌آید بر آدمی خواهد شنوند. آدمی‌ای که برای ادراک معرفت خطیر و حکمت یگانه هستی خلق شده است. آدمی که باید این نظم و زیبایی و خیر و بهجت و برکت موجود در زمین را پرتوی و قطره‌ای از مقدر کائن که در خزاین آسمان‌ها موجود است بداند... [صفحه ۴۱] و مگر این دانشی خرد و اندک است؟

پیامبر؛ قرآن مجسم

و اینک دل او افق روشن و آینه تمام‌نمای قرآن گشته است. چهل سال بر گذشت تا این که دل او، نه جایگاه نزول قرآن، بلکه لوح محفوظ گشت و خود به قرآن تبدیل شد... قرآن که به تمامی بر قلب او نازل شد و ظرف او را پر و گرانبار کرد، از باطن او بر ظاهر او فرود آمد و نزول اجلال فرمود. آری در شب بعثت، محمد، به ناگاه با همه جلوه‌ها و نورانیت‌های نهفته باطنی‌اش ظهور تام کرد و تجلی عاشقانه فرمود و خود بر خود پدید آمد... و به ناگاه تمامی وجود گرامی‌اش به آیه آیه و سوره سوره قرآن تبدیل یافت... آن شب وجود پر ملکات کمالش را از ژرفای جان بخشاینده و پر جود خود، ظهور و بروز داد و تمامت رحمت هستی و تمامت انوار الهیه را بر قلب مبارک و مجید خود طالع گرداند و کلمه حق، لوح محفوظ وجود خجسته او گشت و او قرآن را از خود، بر جبرئیل نازل نمود. بنگر آن که جبرئیل می‌آمد و قرآن را بر او می‌خواند، نه آن بود که قرآن را به او می‌آموخت - نور او در ازل الازل معلم تمامی کروبیان و فرشتگان عوالم قدس بود. [۵] . [صفحه ۴۲] جبرئیل به عنوان سفیر، واسطه فیض و پیامگزار حق می‌آمد، تا به یادش آورد اینک، کدامین فراز از پیام و راز سر به مهری را که در ژرفای جان مقدس خود دارد، تجلی دهد - و

کدام طور و باطن خود را بر نهد و آشکار و ظاهر نماید... آری اینک آن جان مقدس وظیفه دارد که قرآن را که آیه آیه و سوره سوره است به اندازه تشنگی، نیاز، حد ادراک و دریافت و موقعیت نزول امتش، پاره پاره و بخش بخش بر آنان فرو بارد و به اندازه بر آنان نازل کند... و جبرئیل فقط یادآور و سفیر همین بروز و تجلی بود... می آمد و می گفت اینک این سوره را از کتاب منیر جان خود، ظاهر ساز... و این آیه را از لوح مقدس قلب خود به تجلی در آرد... همین و همین... زیرا تکرار کنیم در شب بعثت - نه تنها تمامی قرآن، بر مصحف مقدس قلب او نازل گشت، که تمامی قرآن قلب مجید و شریف، حمید و عفیف او گشت... آری محمد باید بر آدمی و امت بت پرست خود چنین می خواند و رازهای گرانبار پروردگار یکتای هستی را می آموختشان. بعدها او در فرازی از قرآن حکیم بر امت خود چنین می خواند: [صفحه ۴۳] ما در آسمان کاخ های والا برافراشتیم و بر چشم بینایان عالم آن کاخ ها را به زینت جلالی بهجت انگیز آذین بستیم و آن را از دستبرد شیطان رانده شده محفوظ داشتیم. جز آن شیطان که برای سرقت راز نزدیک شد و به تیر شهاب شعله ور آسمانی آماج گشت. و ما زمین را بگسترانیدیم و در آن کوهساران بلند بر نهادیم و در آن از هر گیاه و نبات در نهایت حکمت و جمالی بی دریغ و موزون خلق کردیم. در زمین برای معاش شما و نیز زندگان دیگر وسایل روزی و اسباب آن را فراهم کردیم. هان بدانید که هیچ چیز در عالم نیست مگر آن که منبع و خزینه (لایتنای آن) نزد ماست و ما آن را به اندازه، قدر و مشیت خود فرو می فرستیم. و ما بادهای بارور که رحم طبیعت را آبتن کند و باران های زندگی بخش را از آسمان فرو فرستادیم تا به آن سیراب گردید و زمین و چهارپایان تان را سیراب کنید. آب های زلال که منبع و مظهر آن نزد ماست و شما منبع داران آن نبوده اید. ماییم که زنده می کنیم و می میرانیم و ماییم که پس از فنای بزرگ وارثانیم. [۶]. و او باید این همه را به آدمی تعلیم دهد و بفهماند. و این آدمی کیست [صفحه ۴۴] و اکنون چه می کند؟ آدمی ای در بند اوهام جاهلی و خرافه های کهن که اینک در پس گردنه ها کمین کرده در انتظار غارت های خونین است که بر کاروان ها بزند... هر کس را به چنگ آورد بزند و لخت کند و بکشد. پیران آنان را نابود کند، جوانانشان را در بازار بردگان بفروشد و زنان را برای کنیزی و همخوابگی خود بردارد و یا به تن فروشی اجاره دهد. آدمی نه... که حیوانی با جمجمه ای آدم نما اما سخت سفاک و خونریز... که اینک کنار بر که گندیده ای در بطحا که در آن گمیز می ریزد (ادرا می کند) و سپس از همان آب می خورد دخترش را از فرط فقر و عصیبت و جهالت زنده بگور می کند... محمد می خواهد چنین موجودی را بر بالاترین قله مسؤولیت و معراج (خلیفه اللهی؛ جانشینی خدا و مقام علم الاسماء) بالا- ببرد و بدو رازهای حکمت بیاموزد و بر او از زیبایی های دلکش و حیرت انگیز غایات عشق و هستی سخن بگوید. وی می خواهد چشمان خونبار این گرگ تنهای وحشی را که در برابر زنده ترین مظاهر عاطفه کمترین رقت و تأثیری ندارد، با جلوه کلمه الهی به نگاه معصوم انسان وار بدل کند و از آن چشم، نه صاعقه سبعیت که نم اشک فهم و محبت را به جوشش در آورد و روح جاهلی اش را از بهیمیت به رحیمیت و از خشم به فهم و از آز و به نیاز و از شره و شرور به فرح و شعور و از جهالت و شهوت و ددگی به حکمت و عشق و بندگی بکشاند و آن کرم را از درون پيله بر بسته ی جاهلیت، چونان پروانه ای دگر دیسی دهد، رستخیز بخشد، پر و بال رنگین دهد، پرواز آموزد و شیفته نور و شیدایی ایثار و شعورش کند تا در تاب سوزش شمع جمع [صفحه ۴۵] هستی به پیچ و تاب افتد، و خود را در تحقق حق بسوزد و به رقص وفا، دامن بلا و خاکستر فنا در اندازد...

شیوع خبر...

پیش از آن که محمد مأمور ابلاغ پیام و دعوت علنی خود شود، خبر در شهر کوچک پیچید. خبری ساده، کوچک و به ناگاه بزرگ و روشن. آری چون دمی اندیشیدند دیدند بسان انفجار ناگهانی صاعقه که در دل شب می ترسد، بر گذشت و تا مغز تمامی منافذ و جانها را روشن کرد، لرزاند و ترکاند... خبر چون سموم صحرا بر در و پنجره ها تراوید و فرو لغزید... سرهایی از روزنه خانه ها بیرون آمدند و به نجوا و پروا سخن به یکدیگر گفتند و چون کنجکاو ی شان ارضا نشد به درها تکیه دادند و از هم پرسیدند: - خبر را

شنیدی؟- آری.- محمد می‌پندارد به پیامبری مبعوث شده.- این محمد...! همان محمد امین؟- پسر عبدالله. پسر عبدالمطلب. پسر هاشم.- عجب... چه کسی اول بار این خبر را پخش کرده است؟ مخاطب لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و آن گاه با لحنی ساده‌وار می‌گوید:- هر کس که اول بار به پیامبری مبعوث شده است. [صفحه ۴۶] و خود از پاسخ صادق و ساده خود می‌خندد. آن یک ابرو در هم می‌کشد و شکنج شکنجه حسد و حقد سگرمه‌هایش را پر موج می‌کند... آن دیگری به اندیشه فرو می‌رود... و چنین می‌گوید:- به من بگو از که این را شنیده‌ای؟ و آن دیگری که تاکنون در گفت و گو شرکت نکرده بود چنین می‌آغازد:- داستان شوخ، خنده‌دار و بلکه گریه‌آوری است... چنان که آشکار است و همه جا از این گونه اخبار شایع است می‌گویند مدتی است چون یتیم عبدالله به خواب می‌رود روی‌هایی می‌بیند و شگفت این که چنان که می‌گویند هر خوابی که می‌بیند آن سان صادق و راستین تعبیر می‌یابد و تحقق می‌یابد که چونان این سپیده‌دم روشن است. آن گاه چنان که می‌گویند مدت‌ها به خلوت و تحنث [۷] در غارها دل می‌سپارد و تعبد شبانه روز و اعتکاف پیشه می‌گیرد... هر از گاهی به خانه باز می‌گردد و زادی بر می‌گیرد و یا از خانه به مغاره برایش آذوقه‌ای می‌برند. یک شب فرشته‌ای بر او ظاهر می‌شود و می‌گوید بخوان... امین وحشت‌زده پاسخ می‌گوید چه بخوانم. چنان که می‌گویند فرشته می‌گیرد و تنگ در خود می‌کشد و به سختی درهم می‌فشرد و نیک به خود می‌چسباند و ره‌ایش می‌کند و باز می‌گوید بخوان. امین می‌گوید خواندن چه می‌دانم. فرشته می‌گوید بخوان. مرد سکوت می‌کند و دیگر چیزی نمی‌گوید. [صفحه ۴۷] آن دیگری کنجکاوانه به گفتن بیشتر ترغیب می‌کند و می‌گوید:- گفته است فرشته بر او نازل شده؟- بله. جبرئیل.- تو می‌دانی این جبرئیل کیست؟- نه نمی‌دانم.- جبرئیل گفته است بخوان؟- آری.- چه چیز را؟- خواندن به نام پروردگارش را که آفرید.- «خواندن»؟... که «آفرید»؟... آری.- تو معنای این حرف‌ها را می‌دانی؟- نه نمی‌دانم.- گفته است: «که آفرید آدمی را از علق!»- علق چیست؟- نمی‌دانم... لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس می‌افزاید:- فرشته باز می‌گوید بخوان که پروردگارت آموخت آدمی را با «قلم».- قلم چیست؟- نمی‌دانم.- آموخت آدمی را آنچه که نمی‌دانست. و این کلمات را «قرآن» نام نهاده است. [صفحه ۴۸]- «قرآن»؟ «قرآن چیست؟»- «نمی‌دانم.» سکوتی سنگین بر سر جمع سایه می‌گسترده... شگفتا نکند همو باشد... آن کس که همه دانشوران ظهورش را وعده می‌دادند و در کتاب‌های پیشین نامش، و تاریخ ظهورش نگاشته شده بود. نکند این همان باشد که سراسر تهامه و نجد و حجاز در اشتیاق طلیعه‌ی پیامبری‌اش انتظار می‌برند. مرد دوباره می‌گوید: سه بار فرشته او را تنگ در خود می‌فشرد و می‌گوید:- بخوان به نام پروردگارت... و محمد وحشت‌زده به خانه باز می‌گردد و به خدیجه می‌گوید او را در گلیمی فرو پیچد و وحشت‌زده داستان خود را بر همسرش باز می‌گوید. خدیجه از او می‌خواهد که هر دو ورقه برونند.- ورقه پسر نوفل؟- ورقه حکیم، پسر نوفل عبدالعزی پسر قصی.- پسر عموی خدیجه؟ مرد سخنور می‌گوید:- آری ورقه، دانشوری کهنسال. مردی بر بینش و مذهب نصارا و دانشمندی که می‌گویند کتب عبرانیان را به زبان عبری خوانده است و تورات و انجیل را دریافته و اینک کور و خانه‌نشین شده و روزگار را به عبادت می‌گذرانند. مرد ادامه می‌دهد:- خدیجه به ورقه می‌گوید: پسر عمو بنگر پسر برادرت چه [صفحه ۴۹] می‌گوید؟ [۸]. ورقه، پاسخ می‌دهد:- هان محمد به من بگو چه دیده‌ای؟ و محمد داستانش را بر او مشروح می‌گشاید. پس از شنیدن سخن، پیرمرد از ته دل فریاد بر می‌دارد: این جبرائیل است. سوگند به خدا همان ناموس اکبری است که بر موسی فرود آمد. هان پسر برادرم کاش زنده می‌ماندم و از تو بر مذهب حقت دفاع می‌کردم. و محمد گفته است:- چرا؟ مگر با من چه می‌کنند؟- تو را از شهر و دیار، خانه و کاشانه‌ات می‌رانند.- مردم و همشهریانم؟! - آری. هر کس که خبری چون تو آورد، کتابی چون کتاب تو و دینی چون دین تو، مورد آزار همگان، بلای صعب و مصیبت سخت قرار می‌گیرد. سپس پیرمرد در برابر چشمان گریان خدیجه بر می‌خیزد و دست‌های جوان را بوسه می‌زند و می‌گوید: ای کاش زنده می‌ماندم و یاریت می‌کردم و با جان و روح فدایی و برخی مصایب و دردهای تو می‌شدم... و بر آستانه در به صدای بلند در وصف محمد، پیام و دین وی اشعاری ثناگر و تمجیدآمیز می‌سراید... مردان شنونده لحظه‌ای به حیرت گوش می‌دهند و با اندوه، بیم و اضطراب به

یکدیگر نگاه می کنند. چهره های [صفحه ۵۰] دژم و در هم رفته پنجره ها را محکم و به خشم بر هم می بندند و به خانه ها می روند و روزه ها را می بندند و سر بر بستر اندیشه ی خود می نهند و عبوسانه مراقب اند. اینک یک چیز مدام در کله شان می جوشد و موج موج یک اندیشه لحظه ای آرامشان نمی گذارد: «محمد، وحی، رسالت، جبرئیل، قرآن، خواندن...» و غرابت این حادثه ی عظیم که به ناگاه بیخ گوششان رخ داده است، و انفجار این واقعه، خواب شیرین را از سرشان پرانده است.

خاموشی و انقطاع وحی

محمد امین، آن همه رنج هجری را که در حرمان های خویش تحمل کرده بود، در سپیده دم شب نزول وحی، شب گرانقدر قدر، پایان یافته و طی شده یافت. اینک در دست راستش نامه ی وصال بود و شب بی پایان هجر گذشته و به سر آمده بود. از شادی نزول کلمات دوست و نور رحمانی قرآن بر صحیفه ی سینه ی خویش، از جمال تجلای خود بر خویش و جواز چنین موهبتی، سر از پا نمی شناخت... اینک جانش جز یک معنا نمی یافت: سپاس و تشکر. و سراپای وجودش جز یک معنا نمی دید: حمد و ثنا. دلش چشمه سار پر غلغل شکر، و تن و جان و تمامی جوارحش سجود و درود بود... شوری بی مانند جانش را درین دنیای باز یافته ی حب و مهر پر می کرد. چه شادی بزرگی... مخاطب محمود و برگزیده ی معبود آسمان ها شده [صفحه ۵۱] بود... با این همه در قعر جان او مهابتی سترگ بند از بندش می گسیخت... چه، جانش درین آسیا سنگ تمامی کائنات، افلاک و زمین، درین دوار پر هیبت، ثقیل و صعب، خرد می شد. آری با نزول وحی، سنگینی بار تمامی آسمان ها بر دوش های او می افتاد... و تو این را خود خواسته بودی و شانه ی همت چنین بار گرانی را طلب کرده بود. چه آسمان و زمین و کوه ها و تمامی مظاهر طبیعت از برداشتن بار امانت بر خود لرزیده و ترسیده بودند... با این همه بار عبودیت معبود و رسالت محبوب خویش را بر دوش داشت. چونان محبی که پس از سفری شاق، غبار آلوده، بر آستان محبوب خود رسیده است و اینک در چشمه ی پذیرش او تن می شوید و خستگی هایش را به دور می ریزد و سپس کلمه مهر و «بلی» می شنود و جانش شکفته می گردد، شده بود. همه گلبانگ تهنیت بر خویش بود و شور سعادت و شیرینی مذاق. چنین است داستان آن دل که عشق می ورزد و در جهان، محبوبی چنین یگانه و بی همتا دارد. محبوبی که همه لطف و داد و دهش است... دلی که حلاوت حب را یافته چنین است. هر صبح که از خواب بر می خیزد، اولین چیزی که در خاطرش می گذرد وجود دوست و «جود» اوست. جهانی روشن و قلمروی پر داد بر کرانه ی اوست. این جهان در اوست و از اوست. مثل زمینی عشق چنین است. بنگر که آسمانی آن چگونه است. محب به خود می گوید اینک محبوبم با من است، در من است، آن جا و این جاست. همه جا هست، از ازل الازل تا ابد الابد، همواره تا او هست [صفحه ۵۲] من هستم. همه جا را نور چهره ی کریمش پر کرده است. هستی ام از او سرشار است و تمامی سعادت از اوست. با او خواهم بود. به نامش و به جانش و به نانش زنده ام... این همه پرتوی از عشق مجازی است. بنگر عشق آن عشق آفرین حقیقی چه خواهد بود... محمد چنین است. دردی نه، و اندوهی نه. همه شادی و رامش و شکر. به نام دوست زنده بود و از او سرشار. تا آن گاه که پذیرش تو و مهر تو بر من سایه گستر است، باب گشوده و رحمت جهانیانم... و همه ی مطلقیت سعادت را برای دیگران دارم. سوره ای از قرآن و صفحه ای از آن بر او گشوده شده، و از قلبش بر زبانش رانده بودند. این قرآن بود. مدینه ی علم و حکمت و حلم و رحمت که در ژرفنای روح او سکنا و مأوا داشت... امام مبین و پیشوای هدایتگر... نامه ی سعادت. بیک نجات، نشانه ی هدایت و طلیعه ی فضل الهی... این چنین روزهای شیرین عمر، از پس اولین روز وصال و حلاوت آنی روز گاران خویش را مزه مزه می کرد. آری آن وحی دوباره باز خواهد آمد... این بخشش فیاض که منقطع نخواهد شد... این درخت پر برگ و بار همه ی نعمت ها که تمامی بهشت برگی از آن بیش نیست دائمی خواهد بود. وحی رحمانی، وحی عظیم، وحی روشنگر و نجات بخش منقطع نخواهد شد. این باب مستطاب... و عالی جناب را که تا ابد گشوده خواهد بود. و این همه امید در پرتو این نوید و فراز کوچک اما بی کرانه ی رحمت عظیم جایگیر گشته بود. «اقراً و ربك الاكرم:

بخوان که پروردگارت گرامی و کریم تر است.» [صفحه ۵۳] فرحا که این کرامت لاینقطع بشارتی بی همتا و مژده‌ای بزرگ و والا بود. اما دروغا... مدتی گذشت و جز آنچه که او می‌اندیشید پدید آمد. مدتی گذشت و از وحی خبری نشد. وحی بر او منقطع شد. دیگر باران نعمت و گوهرهای اجلاالی قرآن حکمت و رحمت بر او نبارید. شگفتا و دردا، همه سکون و سکوت بود... و هیچ خبری از پیام و الهام و سفیر آسمانی نبود. محمد در طلب آن بر آسمان می‌نگریست. بر آن جا که فرشته و امین وحی پروردگار تمامت خاور و باختر جهان را پر کرده بود. اما خبری از وحی نبود. به غار خویش می‌رفت. بر بالای کوه... آن جا که یک بار جبرئیل بر او ظاهر گشته بود. بی‌فایده بود. خداوند هیچ خبری نبود. در هر سو که می‌نگریست و هر چه بیشتر جست‌وجو می‌کرد کمترین نشانه‌ای از بازگشت پیک محبوب و نظر رحمت بار خوب او نمی‌رفت. دیگر وحی بر او نیامد. چندین روز. یک هفته. پانزده روز... چهل روز. محمد در عمق جان خویش مویه می‌کرد. زانو زده و گونه بر خاک نهاده، صدا به استغاثه و نیاز بر می‌داشت. ای جلال مسیطر و رحمت مهیمن. ای عزت دائم و بزرگی ارجمند... کلمات رحمت را از من دریغ مکن. اما در دورترین کرانه‌ی امید این گستره تفته و تشنه، حتی بر کرانه‌ی افق این جان تشنه، کمترین ابر بارانی نمی‌تافت. [صفحه ۵۴] جانش بر قله‌ی معرفت میان خوف و رجای دوست می‌طپید. منتظر بود و روزگار خویش را به انتظاری سخت‌تر از شکنجه‌ی مرگ می‌گذراند. هرگز ناامید نبود. زیرا دست غنابخشی که به داد و دهش آغاز کرده و سخا و رحمت آموخته بود، خود هرگز اسماک نمی‌کرد. و در آغاز بخشش، آنچه را که داده بود پس نمی‌گرفت... اما با این همه پیام دلارامی نرسیده و سپیده‌دم وحی‌ای ندید. و همه، شب ساکن سکوت بود و سوز و ساز و تراکم ظلمات فراق و نیاز نور و شعله‌های اشتیاق... گونه بر خاک و رو به سوی روشنایی که از شرق رحمت دوست می‌دمید نهاد و چشم انتظار طلوعه‌ی سپیده‌دم گشت. روزها در پی روزها گذشت و با این همه از پیام معبود آسمان‌ها و زمین خبری نبود و این سان روزگار خاموشی وحی بر او سخت‌ترین دوران عمر به حساب آمد و داغی بر قلب او گشت. دیگر جبرئیل، دوست کریم و یادآور صحیفه‌ی رسالت رحیم نزد او نیامد و پیامی از آسمان بر او نگذاشت. اشتیاقش از حد می‌گذشت. و شگفت‌تر آن که اشتیاق جبرئیل در دیدار او از حد شوق او بیشتر بود. دیگر شیرینی آن کلمات سبحانی را که مزه‌اش در مذاق جانش بود از کف داده بود. کلماتی که چون می‌آمد شکفتن معناهای رنگارنگ و میوه‌ی شجره‌ی خرد در کویر هستی بود. کلماتی مجید و از مشهد غیب عظیم که در پس سطوت و جلال هر فرازی از لفظ آن افق در افق لطف و معنا نهفته بود... کلماتی بلند و پر غنا و سخت با مهابت که هر چه فخیم‌تر و آسمانی‌تر بود و هر چه بیشتر بر و برگ بر اوج ملکوت داشت، میوه‌هایش زمینی‌تر بود. قرآن که از همان آغاز اولین فراز آن، دریافت آن را [صفحه ۵۵] ظاهری و باطنی است، و باطن آن را باطنی، و در بطن آن هفت بطن، بل هفتاد بطن معنا و معرفت و پرده‌های نور نهفته است. و مگر از دست دادن چنان گنجینه‌ی نوری آسان بود... خدیجه دیدش که چنان اندوهی مرد بزرگ را در خود گرفته و آن سان غمگین شده که تو گویی مرض موت پیش آن هیچ است... یک روز محمد در دامن همسر مهربان خود چنگ زد و از اندوه خویش نالید. دردا که خاندان وحی و عزت الهام، دشمن کام شده بود. بنگر مردم چه می‌گویند. شهر جاهلی یکپارچه از شور و شادی می‌گداخت. عربده کشان و بت پرستان از شادمانی سر از پا نمی‌شناختند. و خدیجه شنیده بود که ام‌جمیل، زن ابی‌لهب، خواهر ابوسفیان درباره‌اش بد و رد می‌گوید. آری با این خویشاوندان و همسایه‌های بی‌عاطفه و ترحم که از آغاز هر فضیلتی را در محمد به دیده‌ی دشمنی می‌دیدند و هر خیری از او را چونان خنجری در قلب خویش می‌یافتند، اینان که قلبشان حقد و نگاهشان نفرت و زبانشان بهتان و دیدگانشان غمز و سفره‌شان بخل و دستشان ظلم بود، شنیده بود که درین چهل روزه انقطاع وحی به طعن و مسخره در حق شوهرش سخنان ناروا می‌گویند. و نیز یک بار شنید ام‌جمیل سر از خانه بیرون آورد و به صدای بلند، آن سان که همگان را از ژاژخایی و زهر آگینی کلمات شماتتگر خود آگاه کند، خطاب به وی چنین گفت: - هان محمد! می‌بینم مدتی است شیطان ترک کرده و دیگر پیامی [صفحه ۵۶] برایت نمی‌آورد... و نیز این جا و آن جا، از بدسگالان و بداندیشان شنیده می‌شد که خدای محمد او را ترک نموده، و به دشمنی گرفته است... آنان در خلوت خود چنین

می گفتند: - سپاس هبل، بت بزرگمان را... آتشی که ناگهان نزدیک بود همه چیز را بسوزد و خاکستر کند، چه زود و در اولین توفان آسمان در باد مرد و ره به خاموشی برد. آری از پیامی که در افواه شایع بود و محمد آن را آورده بود به شدت ترسیده و وحشت کرده بودند.

خاندان ابولهب

در نزدیکی خانه پیامبر، خانه مردی به نام عبدالعزی قرار دارد. عبدالعزی اول همسایه و بعد عموی اوست. و افزون برین روابط، پیوندهای خویشاوندی بیشتری با او دارد. پسر بزرگ عبدالعزی عتبه نام دارد. عتبه داماد محمد است و شوی دومین دختر او رقیه. و نیز پیوند فامیلی پیامبر با عبدالعزی از این بیشتر است. چه او پسر دیگری به نام عتبه دارد و پسر دومین نیز داماد محمد است و دختر سومین وی ام کلثوم را به همسری گرفته است. پیداست این مرد، عبدالعزی از چندین سو با محمد قرابت دارد. عبدالعزی را «ابولهب»، «پدر پاره‌ی اخگر» می خوانند. کنیه وی چنین است. گفته اند شاید از جهت آن است که سرخی ای آتشگون گونه‌ها را تا بناگوشش فرو گرفته است چنینش می خوانند. وی جامه‌های دیا و خوب می پوشد. ثروت و مکنتی دارد و به کبر و غرور بیش از حد مشهور است. [صفحه ۵۷] این مرد لوچ و دو بین است. دماغی عقابی و سرخ فام دارد. گیسوانش را از دو سو می بافد. و از پشت بناگوش بزرگ می آویزد. پوزه‌ای برآمده، ابروهایی درهم و چشمانی کوچک و نگاهی دریده دارد. تمامی قلبش بر چهره اش تصویر گشته است. زنش مثل اعلای شومی و بداندیشی و آینه تمام نمای شوهر است. تو گویی شوهر به تمامی در چهره زن منعکس شده است. آینه‌ی دق یکدیگرند. آری این ام جمیل (مادر زیبایی! و چه اسم با مسمایی!) زنی بد رخ، بد دل، بد سخن، بدخواه و چشمه مسموم همه بدگویی هاست. آن جا خانه جنیان و زشت رویان است. زن و شوهر هر چه را که خود نداشته‌اند، از دیگری به وام گرفته‌اند... در کله این مرد جاهل و سرخ پوز، بداندیشی و بدبینی بیداد می کند. اما هر چه ابولهب لوچ و دو بین است، به عوض این عیب شوهر، همسر زیبا چهره او، ام جمیل یک چشم و اعور است. وه که این جا دست پر داد طبیعت چه عدل موزونی را برقرار کرده است. این به جای آن در. و این چنین هر چیز را که ابولهب دو تا می بیند، زن وی که نیمی از آن را و تازه آن را هم به تیرگی و غیر شفاف می بیند، نصفه می بیند. زن ناشسته‌رو و زشت در صحرای حجاز مثل اعلای سخن چینی و دروغزنی است. آری ماده‌زن خواهر ابوسفیان و عمه معاویه است. و همین در معرفی احوال کلی اش کافی است. هرزه در آبی تندخوست که حتی مردان خشن و هار بی آبرو از فاصله نیم میدان از جلویش می گریزند و از نیشش زوزه سر می دهند. خانه‌شان، این لانه عداوت و کین طرحی عجیب دارد. زن نازیبا و پرناز با آن یک چشم سفیدک زده، که اغلب شوهر این [صفحه ۵۸] حفره را دوتا می بیند، آن نیمه چشمی را که دارد شهلا می کند و به غنچ و دلال در حالی که آرنج بر زمین نهاده و دراز می کشد به هرزه درایی و بدگویی هر چه خوبی که در شهر می گذرد و بویژه محمد می پردازد. چرخشت سخن چینی و بدگویی خانواده، همچون هر روزه به حرکت می افتد و یک دم این آسیا از کار باز نمی افتد. زن از حادثه غریب و عجیب امین سخن می گوید و از کلماتی که در یک ماه پیش بافته است و به قول خودش به پیامبری مبعوث شده و این شیطانی که کتابی بر او فرود آورده... [۹]. مرد گوش می سپارد و اندیشه‌هایش در جای دیگر است. ابولهب با خود می اندیشید: آه... چه قدر از این محمد بیزار است. این محمد کیست؟ محمد... محمد... که خانه و کوچه و تمامی شهر از آوای حادثه او پر شده است... خطوط کلی یک تصویر ممتد در اندیشه‌اش جای می گیرد: محمد پسر برادر او، در کودکی یتیم شد. بیش از دو سال نداشت که پدر و مادرش را از دست داد. آه... کاش همان زمان مرده بود. سپس جدشان عبدالمطلب تکلفش را بر عهده گرفته و پس از مرگ پیرمرد کار سرپرستی او بر عهده ایطالب افتاد. مدت‌ها در خانه ایطالب بود. از همان زمان هر گاه ابولهب به او نگاه می کرد نفرت و کینی تسکین ناپذیر تمامی اندامش را فرو [صفحه ۵۹] می گزید. از این محمد بدش می آمد. با خود می گفت: برازنده و زیباست. البته کمی از خود او زیباتر است! دروغ نمی گوید. مهربان و مدارا پیشه و

پرگذاشت است. محبتش پیر و جوان، کودک و سالمند را هر کدام به نوعی فرو می‌گیرد. محبوب پیر و جوان و مودب با همگان است. با هیچ کس جز به صلح و آشتی و سلم رفتار نمی‌کند... (آخ و او چقدر از این همه صفات و سجایای بیهوده و مسخره بدش می‌آمد). ای هبل گرامی... و از همه بدتر آن که دروغ نمی‌گوید. وه که با کدام جرأت و گستاخی دروغ نمی‌گوید. آخر چگونه می‌توان دروغ نگفت و از خفقان نمرود و امور زندگی خود را به خوبی و خوشی به پایان برد. از همان بچگی تا هم اکنون که مردی چهل ساله است حتی یک بار، نیم کلمه دروغ نگفته است. با هیچ کس گستاخ نیست. مروت و مودت دارد. امین است. و این خصلت آن قدر بارز و کتمان نانشدنی است که مردم ساده‌ی این سرزمین بطحاء، حتی خود او - او را به این لقب، به نام «محمد امین» می‌خوانند. پیوسته حزین است. حزن و اندوهی که چین و شکن خواری و مذلت بر جبین ندارد. اندوه عاشقان و غم و فهم افتادگان؟ این محمد از همان بچگی صالح بود. و وقارش به فخامت و عظمت این کوه ابوقیسیس می‌نمود... شگفتا... یتیم بچه‌ای و همتی تا بدین حد بلند پایه... و از همان کودکی موجود ترسویی نبود. محبوب و محبوب بود. آری حجب با ترس فرق دارد. و سخی و کرامت پیشه بود. ابولهب بارها دیده بودش که بهترین حصه‌های خود را در کوچه‌ها به کودکان کوچکتر و بزرگتر از خود بخشیده است. آری پسرک تمیز و طاهر و بخشاینده بود. و گویی از همان کودکی اندیشه و پیشه‌ای داشت. صفا و فقر و اندوهی... آه... بچه... مگر تو پسر برادر من [صفحه ۶۰] نبودی؟ مگر تو از خاندان قریش نیستی؟ پس این همه فرق و تمایز میان ما و تو در چیست؟ در جوانی و عنفوان قدرت و شهوت، عفت داشت. ابولهب می‌دیدش که این پسر گرد کوچکترین گناهان رایج مردم خود نمی‌گشت. آزاده بود و حریت و سلامت نفس داشت. چنان که گویی حکمت و معرفت راهش می‌برد. اما او از آن همه عفت و شجاعت، سخاوت و عدالت بدش می‌آمد... از همان اولین روزها از این محمد می‌ترسید... چه عجیب... تو گویی بر بر و دوش این پسرک یتیم، که ای کاش در کودکی می‌مرد خلعت والایی، تشریف آقایی، و هاله قداست می‌برازید و می‌درخشید... آری این را می‌شد به وضوح دید و از آینده‌اش بیمناک شد. ابولهب می‌ترسید. می‌ترسید... و نه تنها او، که چه بسیار همکیشان و هم‌اندیشانی چون وی همین دغدغه‌ها را از آن همه سروری و فخامت روح او داشتند. ابولهب از محمد می‌ترسید. همان سان که شیطان حاسد از پیکره‌ی افتاده‌ی تواضع آدم بر خاک حتی پیش از آن که دم و نفحه الهی او را روح دهد و جان بخشد ترسیده بود. نکند تو به مقام ارجمندی خواهی رسید؟... چقدر نسبت به او کین و حسد داشت. چقدر از این همه پاکی و خلوص، حریت و کمال، جمال و جلال (شاید به خود بسته) رنج می‌برد. آه که از این یتیم بزرگ‌نما که نزد همه معزز، محترم و محتشم بود چه رنج می‌برد... برای چه این همه پاک و صادق و خوب و شایسته بود؟ برای رنج دادن او؟... دریغ و دردا... آیا پادشاهی خواهی شد؟... [صفحه ۶۱] و یا به عالیترین مقام کهنات خواهی رسید؟ و یا بر تمامی قلمرو حجاز سلطه سطوت و سیادت در خواهی افکند؟ و یا بزرگترین بازرگان و ثروتمندان این اقلیم خواهی شد. ذهنش در دوشاب بازرگانی و کلمه شیرین و چسبناک ثروت فرو رفت و دیگر ور نیامد و با همین کلمه خاطرات تلخ و اندوهناکی در ضمیرش بیدار شد. آه... سیل مهاجم غم و کینه‌های کهن فراز آمد و زخم‌های کهنه را سرباز کرد. به یاد آورد که در گذشته‌ای نه چندان دور به ناگاه حادثه‌ای شوم و وحشت‌آور رخ داده بود. محمد بی‌چیز و بی‌مال که حتی صد «اوقیه» [۱۰] طلا - و دو دست حله یمانی و یک «برده» [۱۱] و حتی نیز یک تن پوش اشرافی «بجاد» [۱۲] و یک دست «برجد» [۱۳] و هیچ از این گونه نفایس نداشت خدیجه، آن ثروتمندترین زنان تمامی قلمرو حجاز تا آن سوی یثرب را خواستگاری کرد. و زن خام طمع بی‌فکر پذیرفته بود... چه دوران بدی بود. ابولهب به یاد آورد که آن زمان نیز چون هم اکنون دلش کانون آتش و بوته خشم و رشک شده بود و نزدیک بود از غصه و حسد بترکد... و خنده‌دارتر از همه آن که چندی نگذاشت که داماد، ثروت زن عقل باخته را که بدان می‌شد پادشاهی‌ای را بنا کرد و دم و دستگاهی توصیف ناپذیر [صفحه ۶۲] به راه انداخت، همه و همه را به بینویان، نیازمندان، این و آن بخشید و اینک به خاک فقرش نشاند... (هبل را سپاس که خود کرده را تدبیر نیست). و این اتفاق اولین و سخت‌ترین ضربه شکننده و تحمل‌ناپذیری بود که بر فرق او ابولهب فرود آمده بود. چرا این زن فریب خورده با وجود آن

همه اشراف و خواستگاران بزرگ که خود وی - ابولهب نیز یکی از آنان بود، گول این نوجوان بی تجربه را که تنها سرمایه اش خوبی اش بود خورده و به اغوای صدق در آمده بود؟ آه. شبها ابولهب تا دیرگاه بیدار می ماند و حساب سود و زیان هایی را که در از دست دادن خدیجه از کف داده بود می کرد... وه که چه خسارتی! چه خسارت در دبار و غبن و سفاهتی... چه زیان و فضاحتی... اگر چشم عرب تا سپیده دم قیامت بر این ثروتی که به باد رفت، که در راه خدای ناشناخته و نوظهوری که نه در بتخانه ها که در غارهای تنهایی و در نگرستن به افق و آسمان جست و جویش می کنند به باد رفت می گریست کم گریسته بود. مدت ها گذشت و آن زخم کهن هر چند که فراموش نمی شد و شبها، بخصوص آن گاه که همگان خوابند و اندیشه حدت می یابد زق زق می کرد. اما به هر حال چون به عواقب رسوایی، شکست و زیان محتوم آن می اندیشید کمی از درد آن کاسته می شد و تسکین و تسلائی می یافت. آری به خود نمی شد دروغ گفت. محمد و خدیجه، آن مال را که احتمالا- ممکن بود از آن وی شود به باد دادند... و همان عقوبت از دست دادن مال کیفرشان بس بود... [صفحه ۶۳] اما یک چیز درین میان آشکار بود. هر چند محمد آن ثروت را از کف داد و همخانه فقری داوطلبانه و خود خواسته شد، ذره ای از بزرگی و جلالش کاسته نشد. هر چند ازین محمد نفرت و وحشت داشت و از فخامت، مجد و عظمت وی می هراسید، اما در هر حال هنوز که هنوز است در تمامی این خطه کسی از او پاکدامن تر، امین تر و محتشم تر نمی نمود. چه در فقر و غنی، و چه در آسایش و بلا- وی شریف، کریم و گرامی ترین فرد تمامی این قلمرو بود و از قویترین دلایل این گونه تفکرات و تأملاتش همین بس که وقتی پسرانش یکی پس از دیگری به خواستگاری دختران محمد رفتند، او که تا بدان پایه نسبت به این امین یتیم بد دل بود، ته دلش از این پیوند با او، هر چند به ظاهر شوق نمایانی نشان نمی داد، اما بسیار مباهی و آرزومند، شاد و خرسند گشت... آری اگر شب می خوابید و صبح بر می خاست و می شنید که محمد پادشاه تمامی خطه عربستان شده از بس به ارجمندی و عظمت او ایمان داشت به شگفتی نمی افتاد... و شاید او به راستی شاه می شد و جبران آن زیانی را که در معامله خدیجه بر او وارد کرده بود می کرد و به اغلب احتمال، عموی خیرخواه، مقتصد و پدر دو داماد خود را گنجینه بان خزاین خود می کرد! اما این که جدیداً به پیامبری مبعوث شده بود و نه پادشاهی، قضیه بسیار فرق می کرد. فایده این پیامبری در چه بود؟ که مثل همه مردم دیگر برای امرار معاش خود کار و کوشش کند و زحمت بکشد؟ گنجینه های در و گوهر نداشته باشد؟ فرشتگان از پس و پیش همراهش نباشند و محافظتش [صفحه ۶۴] نکنند؟ نتواند بر آسمان پرد و بالعکس از آن بر زمین بجهد و یا از دل زمین چشمه های شهد و شیر و آب جاری کند و یا خدا را - اگر وجود دارد - از آسمان بر زمین بیاورد تا همه ببینند و شاید ایمان آورند و از همه بالاتر نتواند این کوه بزرگ ابوقییس را با همه دامنه و دره هایش به طلای ناب تبدیل کند؟ و آن وقت او پیامبر خدا، مثل همه آدم های بی چیز در بازارها به طلب تکه ای نان باشد و در تلاش معاش به زحمت افتد و چون دیگران داد و ستد کند؟... و پس از پیامبری و رسالت، با افتادگان و فقیران، محرومان و حقیران همسفره فقر و رفیق شفیق فاقه مندان باشد و با بی کسان نشست و برخاست کند؟ و او که فایده این پیامبری در چه بود... با این همه این اواخر آن مصیبت ناگهان و آن واقعه بی امان رخ نموده بود. خبر چونان زلزله ای که کوه ها را بشکند و دو پاره کند و بر دره و دامنه مکه فرو ریزد در دل ها فرو ریخت و همه شهر و کوی و برزن را فرو گرفت. آنچه که ورقه شنیده بود، و آنچه که خدیجه گفته بود و از همه مهمتر آنچه که محمد خود گفته بود و آنچه راهبان و کاهنان و تمامی مشتاقان ظهور پیامبری نوظهور گفته بودند، این جا و آن جا میان مردم پخش می شد. محمد خود گفته بود که به پیامبری برانگیخته شده و بر او فرشته پروردگار یکتا وحی آورده است. آری همه سهمناکی حادثه در همین «خبری» بود که وی روایتگر آن بود. [صفحه ۶۵] به ناگهان بند دل ابولهب می گسیخت و با چشمان کلاپسه شده گوش می سپرد. بلی... این را خود محمد گفته بود... و دریغ و دردا که او هرگز دروغ نمی گفت. مرد نفسی از سر حسرت و غیظ بر آورد و زیر لب غرید: از همان چیز که می ترسیدم بر سرم آمد. ناگهان فریادی برکشید و گویی در چهره مخاطبی نامریی خیره شده بر او بانگ برداشت: برگزیده خدای رحمان شده ای؟ چرا تو؟ سرش را در دست ها گرفته و از خشم بر خود مچاله شده بود. درونش

از کین و غضب چونان انفجار آتشفشان می‌غرید. - اگر پادشاهی بودی، یا تمکینت می‌کردم و گردن بندگی بر اریکه‌ات می‌نهادم و یا علیه‌ات شمشیر می‌کشیدم. اگر تاجر بودی، امیر کاروان، سالار شهر و شریفی ثروتمند بودی به رقابت بر می‌خاستم و به هر تدبیر نمی‌گذاشتم از ما پیشتر افتی... اما چه کنم؟ اینک چه کنم که برگزیده‌ی خدای موسی، عیسی و ابراهیم گشته‌ای... آخر چرا تو؟ چرا تو؟... آیا ما نیز از خاندانی بزرگ و ممتاز نبوده‌ایم؟ آیا این همه ثروت، مکت، قدرت و زیرکی ما، امتیازی شایسته برای کسب این منصب نبوده است! و برای پیامبری فقط آنچه که تو داری کافی است؟ - سادگی کودکانه و پارسایی، و فقر و افتادگی و راستی؟ آسمان‌ها ما را لایق ندانستند؟ ما شمشیرزان بی‌باک را که به هنگام [صفحه ۶۶] غارت کله‌ها را همچون سنبله گندم از بالای ساقه‌شانه‌ها می‌پرانیم و زنان را به اسیری می‌بریم، و در کشتن و دریدن دختران دل شیر داریم؟ چگونه خدای آسمان‌ها تو را که از کودکی بی‌کس و بی‌چیز بودی انتخاب کرد؟ تو که کمترین کفایت در مال‌اندوزی نداشتی و آن ثروت بیکران ملکه شهر را به باد دادی... تو که حتی به گفته‌ی سفیهان مکه، امروزه از تمامی زندگی و ماحصل دارایی‌ات جز همین نیکوخویی و امانت، راستی و کرامت، عفت و عدالت، یعنی جز مشت‌ی الفاظ پوک و کلمات پوچ هیچ نداری؟ آخ این همه به چه دردی می‌خورد؟ آری به هبل سوگند خدا اشتباه کرده است. زیرا تو ترک عادت نخواهی کرد، و همه چیز خدایت را، آن خدای آسان‌پسند سهل‌گیر را که تو را امین و گنجینه‌بان خزاین غنای خود کرده است، تا آخرین کف و آخرین موجودی خزاینش به مردم می‌بخشی. بی‌مزد و منت به این بدبخت‌ها و بی‌کس‌ها و بیچارگان می‌دهی... آری همه را به رایگان به این و آن می‌دهی. ثروت آسمان‌ها را بر زمین می‌پاشی و بی‌حساب می‌بخشی، بی‌دریغ می‌دهی. مسرفانه و می‌نهی و هرگز لحظه‌ای در اندیشه آنچه که می‌دهی نخواهی بود. آری، تو آن خزاین رحمت خدایت را چون مشت‌ی خاک و سحابی باران ریز همچون ثروت همسرت، به نیازمندان، بدبخت‌ها، گرانباران، بیچاره‌ها و محتاجان می‌دهی و باکی از آن نداری... و به راستی ابولهب این کلمات را چه راست می‌گفت و اگر همه عمرش اندیشه درستی داشت همین‌ها بود. - آری تو این چنینی... تو... تو... [صفحه ۶۷] و به عزی قسم که من نمی‌گذارم تو پیامبر باشی. ما، من، و تمامی شریفان مکه، ابوسفیان پسر حرب، برادر همسرم که نفرت او نیز به تو هم‌سنگ و همسان من است. عاص بن وائل، ابی‌الحکم، ابن زبیری، ما، همه و همه که همه عمر تو را مسخره کردیم و استهزا نمودیم از این چهره شریف و رحمانی تو بدمان آمده، پیمان بسته بودیم که در همت بشکنیم، سوگند خورده‌ایم بازار داد و دهشت را از رواج بیندازیم و دکان پیامبری‌ات را کساد کنیم. آخر ننگ و عار ما نیست که هر خیر و خوبی به نام تو آغاز شود و به نام تو پایان یابد؟ چرا هر کس که تو را می‌بیند طرحی از عظمت تو در اندیشه خود می‌انگارد و بزرگ و کوچک در برابرت خاکسار و خاضع می‌افتند. چرا دیده‌ها را تاب آن نیست که در چشمان تو نگاه کند و بند بند قداره بندان از رؤیت چهره‌ات به لرزه می‌افتد؟ چرا هر وقت می‌کوشیم که راست در رویت بایستیم و سخنی زشت و ناروا گوئیم، خیال و سایه‌ای وهمناک از مهابت و حشمت تو فرومان می‌گیرد و به احترام و احتشام سر فرو می‌افکنیم و خاکسار از کنارت می‌گذریم. نه. این شعبده‌ها و جادوگری‌ها بس است... تو جامعه را سحر کرده‌ای... زن و مرد، کودک و پیر، بیگانه و آشنا را طلسم فسون و سحر مهر خود کرده‌ای... و با سوز کلام و سحر سخنت دل‌ها را بر آتش نشانندی و به کرنش محبت خود کشانندی. بس است. آیا به اندازه کافی تمامی عظمت، شهرت و موقعیت ما را تاراج نکردی و به غضب نرودی. مگر تو کیستی و که بودی که از همان آغاز از معرکه‌ی عیش و نوش ما کنار کشیدی و با ما نجوشیدی. به کانون بی‌ریای قمار رفیقان و بازی و لیل‌گری شفیقان نیامدی! از همان آغاز به خیمه و [صفحه ۶۸] خرگاه دوستان قدم رنجه نمی‌فرمودی و از مجالس پر رونق و باصفای پیاله‌فروشان و باده‌نوشان کناره می‌گرفتی و به غار انزوای بی‌کسی و خلوت تنهای بی‌فریادرسی‌ات بیرون از شهر پناه می‌بردی؟ شب‌ها را تا صبح و در میان تخته‌سنگ‌ها همچون دل‌باختگان و بی‌قراران ستاره می‌شمردی و به دل آسمان خیره می‌شدی... آخر این کارها چه معنی داشت. از شهر ناز و عیش و نوش می‌گریختی، به صحرای دام و دد و وحوش پناه می‌بردی! تو از جوانی تجربه زندگی نیاموختی و ندانستی هر جا که بزم عیش و سرور و حلقه رقص و پایکوبی است رامش جان

آدمی در آن است... می خوردیم و می نوشیدیم و عربده می کشیدیم، و از این دامن بر آن آغوش می پریدیم و در پرتو مشعل‌ها رقص شمشیر می کردیم، شتران فربه نحر می کردیم و در دیگ‌های بزرگ به جوش می آوردیم و شب‌ها تا دیروقت در کوی و خیابان‌ها بانگ خوانندگان و نغمه آلات طربمان طنین افکن بود و در خیمه زنان دلربا و کام فروش شهید زندگی را تا آخرین قطره می مکیدیم، و تو در صحرای بی کسی و برهوت بیچارگی حیرت و هیبت و خوف و امیدت سر بر سنگ‌ها نهاده اشک می ریختی... آری حتی یک بار به ما التفات نکردی... فقط یک بار، شبی که در دامنه بالایی مکه، در کرانه خانه بزرگان جشن و صفایی برگزار بود و تو ظاهراً - اتفاقاً از محله عیش می گذشتی - هر چه تعارف کردیم، به سرعت بیشتر و همچون مردی که از اژدها می گریزد گریختی و التفات نکردی. آری من از همان اول این حدس را می زدم که به نظر می رسید رامش درونی تو بسی از شادی‌ها و لذت‌های ما گرانبارتر است... همه‌اش بیهوده است. وه که من دشمن آن شادی و رامش درونی توام. کدام شادی [صفحه ۶۹] و آرامش؟ بی لذت عیش و آسایش؟... رامش بی شراب و شعر و زن و قمار و غارت و خشم و قدرت؟!... بس است. بس است. تو آبروی خاندان ما را بر باد خواهی داد. تو حسبت و قدرت ما را انکار کردی. به دور و بر خودت بنگر. تمامی ثروتمندان، برده‌داران، شوکت‌مندان، ربا دهندگان، بزرگان، بازرگانان و بازارگردانان جامعه‌ات از تو بیزارند. ای پسر برادرم (که ای کاش در کودکی مرده بودی و قلب ما را دغدار این همه مصایب اتفاقات خود نمی کردی) به دقت گوش بده. این مسأله کوچک و بی اهمیتی نیست. تو یتیم بودی. بی پدر، بی مادر، بی خانه. از همان بچگی غم بی پدری را می شد بر چهره‌ات دید. مدتی نگذشت که - سپاس «منات» را - که اندوه بی مادری و داغ بی کسی بر چهره‌ات نشست. از همان کودکی نه نوازش و مهر پدر و نه تبسم محبت مادر را دیدی و به جای آن همه هر وقت در کوچه و خانه دیدیمت چشم غره‌ای به سویت رفته و شکلک در آوردیم. نه چندان در آغوش سبز مادر خفتی و نه سر بر دوش پدر، چون شاهزادگان غنچه‌ی باغ شکفتی. زیرا پدر، نه تنها باغبان که شاهنشاه باغستان خانه است و این را من، ابولهب می گویم، هر فرزندی که پدری دارد شاهزاده‌ای است... و سپس زنی صحرائی آمد و بردت و سال‌ها از میان ما گم و محو، فراموش و سهو بودی. آن گاه تا دوران جوانی در قراریط به مزدوری این و آن گوسفند چراندی و احشام این و آن را راندی و برای امرار معاش به این سفر و آن حضر رفتی... و سپس چندی نگذشت که پناه بر هبل شنیدم ناگاه آن کلمات حکیمانه‌ی!:

«خواندن از سوی پروردگار کریمت بر تو نازل گشته [صفحه ۷۰] است!». آخ یتیمان حکیمانه سخن می گویی؟ از کی چنین شدی؟ و در میان جماعتی خونخواه و خوندار تا بدین حد بالا رفتی و بر اوج سروری فلک و بر بال‌های شهپری ملک عروج کردی! چگونه در میان جماعتی جنگجو، کینه‌توز و مغرورتر از پلنگ‌های کوهستان که خصومت و جدال‌شان در حق خویشاوندان از دشمنی‌شان با بیگانگان کمتر نیست چنین شدی و چگونه انتظار داری که به حال خودت و ابگذاریم... و اجازه دهیم روز به روز بالاتر و بالاتر بر آیی... آیا انصاف است که ما سالاران و گردن‌فرازان در میان خود بگذاریم تو اعجوبه اولین و آخرین، مظهر عظمت، مفخر جمال و جلال و تجلی کمال باشی؟ نه نمی گذاریم. به بت‌هایمان قسم اجازه نمی دهیم و در همت می شکنیم... ابولهب از آتشفشان وحشت و سعیره خشم و عذاب در خود می پیچید و این گونه‌ها می اندیشید... از بس مشغول خود و گفت و گوی خود، حتی دشنام بر احوال خود بود اینک و در کلمات جادویی زن در او نمی گرفت و آن همه را نمی شنید. شعله‌ی آن ام‌جمیل در آتش این ابولهب از بس خود ماده بغض و نفاق و احتراق داشت چیزی نمی افزود... و او از آن همه مهاجمات و محاکات درونی تنها یک چیز بیشتر در نمی یافت و آن نیز چنین بود: به جان خود و تمامی خاندانم سوگند که این همه دروغ است. و سپس لحظه‌ای بعد چنین فریاد بر می داشت: به جان خود و تمامی خاندانم سوگند که این همه دروغ نیست! بر خود فریاد می زد: مادر بر عزایت بنشیند ای ابولهب. آن حادثه آسمانی رخ داده است. محمد پیامبر خداست و هرگز کمترین شکی در این نیست. [صفحه ۷۱] «زیرا، او خود گفته است که رسول پروردگار گشته است.» دردا که این یتیم امینی است که هرگز دروغ نمی گوید! با این همه تنها یک چیز موجب آرامش ابولهب شده بود... ام‌جمیل زن محبوبش به او گفته بود که محمد از نومییدی و غم از پا در می آید. زیرا دیگر وحی بر او

نمی‌آمد. این تنها جزیره نجات و نقطه امن و ثبات در آن توفان بلا و غرقاب ماتم او بود. زن تعریف می‌کرد که چگونه به صدای بلند، آن سان که همه بشنوند رو به سوی خانه محمد کرده و بر او و آن شیطان وحی‌اش گزنده‌ترین دشنام‌ها را فرو باریده است. آری اینک فقط یک دلخوشی بزرگ وجود داشت. محمد خود گفته بود چهل روز کامل وحی بر او منقطع شده است و همه می‌دانستند که او در هر چه که می‌گوید صادق است. و از این حادثه انقطاع وحی، همگان دلشاد بودند و چشم انتظار حادثه‌های بهتری را می‌بردند. قریب به اتفاق مورخین اهل تسنن نوشته‌اند که محمد در نهایت قلق روحی و اندوه احترازناپذیر خود بر بالای کوه حراء برآمد تا خود را به پایین پرتاب کند و خویشتن را از این رنج توانفرسا، و بی‌بری هستی‌اش، آن نومی‌دی که از شکنجه احتضار کشنده‌تر است نجات دهد. این سخن به دلیل عظمت روحی او و کمال خردمندی‌اش که اولین پرتو آن، عدم [صفحه ۷۲] نومی‌دی از جود عام و رحمت مستدام الهی است خطای محض است. انتحار، نقصان و نارسایی روح است و اندیشه آن هرگز بر چنان خرد فکور و زبده‌ی شعور راه ندارد. و نیز تصور چنین عقیده‌ای تصدیق رخدادی بی‌هدف و سخت‌اتفاقی و بی‌آرمان در جهان هستی است و این همه را در این دایره قدس نظم و غایت تقدیر و عنایت تدبیر راه نیست. اما سوای آن همه که گذشت التهاب روحی او، اشتیاق و هراسش قابل درک و نشانگر عظمت موضوع و اهمیت بیرون از توصیف واقعه است. وحشت و غم وی از انقطاع موقت وحی و بسته شدن افق تابناک پیام، برای این روح علوی و کریم که معنای وجودش فیضان و اصل هستی‌اش جود و عرفان و پایه و مایه موجودیتش سخا و احسان بود کاری خرد و پیش پا افتاده می‌نمود... جز خود او چه کسی را درک این انشراح صدر و بازتاب لمعانی که جان او از دریا‌های نورانی ضمیر منیر قرآنی‌اش بر می‌گرفت خواهد بود؟... و چه کسی حدود معرفت و ادراک وی را از آن محیط بیکران علم در می‌یافت؟... مگر نه آن است که نیاز مادی و معنوی هر موجود، نشانگر حدود وجودی و سعه‌ی ذاتی و صفاتی اوست. بنگریم که تفاوت نیاز سنگی در این جهان تا بوته گیاهی چه مقدار است؟ تفاضل و تفاوتی از میان زمین تا آسمان میان این دو وجود موجود است. آری از زمین تا آسمان میانشان جدایی و تفارق است. چرا که سنگ به زمین بسته است. و نبات به آسمان. سنگ از هستی پیرامون خود چه می‌خواهد. هیچ. جز نقطه ثقلی... و گیاه چه می‌خواهد؟ زمین، یعنی نقطه ثقلی را به اضافه تمامی آسمان، کائنات والا و قوانین کهکشانشان‌ها را. یک بوته گیاه به آفتاب، نظم مداری ستارگان، قوانین [صفحه ۷۳] منظومه شمسی و... نیاز دارد. آفتابی که بر او بتابد و آب و ابر که باز برآیند و نتیجه‌ی آفتاب است و از تبخیر آن بر دریاها فرو می‌آید و به باران تبدیل می‌شود و نور و ضیاء ماه و ستاره و سهیل و نیز هوا که در آن تنفس کند که آن نیز به آسمان و لایه‌های برین آسمان ارتباط دارد. پس یک گیاه، فقط به سبب نفس نباتی‌اش، دیگر نه زمینی و خاکی، که وابسته تمام عیار آسمان و افلاک‌کی است... و نیز از این مرتبه بالاتر آیم و بنگریم که شأن نیاز حیوانی به جهت روح ادراکی و ارادی حیوانی‌اش از نیاز نباتی تا چه مقدار افزون‌تر است... همچنین بر همین سان در دایره نیازها به انسان، این حیوان ناطق بنگریم که به آب و نان و نور جان و انجم و گردون، عقل و قانون و عاطفه و فاهمه نظم و تعاون عشق و تقارن و... نیاز دارد و بر بالای این انسان بالقوه و معمولی و موجود عادی اجتماعی، مرد حکیم است که راهبرش دانش و اخلاق و عقل فعال است و بر بالای وی پیامبران‌اند که سفیران سعادت ابدی زمینی و رحمت سرمدی آسمانی‌اند و افزون بر دانش و اخلاق و فضل نقل و عقل عقل، رسولان ایمان به غیب و معاد و وصول به آستانه مقدس تعالی مطلق و ساحت ذوالجلال حق‌اند... بنگر در این حلقه عظیم نیازها که همه بر یک مرکز ثقل، «زمین» تکیه کردیم نیاز شیئی جماد و اصم تا نیاز پیامبر خاتم، که واسطه آفرینش و شمع جمع‌گزینش و شاهد فیض و اصلان و حلقه ارتباط کاملان است بر چه میزان متفاوت است؟ آری چه کسی جز محمد، این اصل جان و اصلان و عقل عاقلان، که پیش از آفرینش تمامی خلق - آن گاه که آدم ابوالبشر در میان آب و گل بود پیامبر عقل و دل بود، در برابر گسستگی [صفحه ۷۴] پیام واهب و بعد وصالش تا بدین سان دچار غم و اضطراب می‌تواند شد؟ پس از چهل سال تربیت و انتظار و نیز آن همه رنج و اضطراب، درست در آستانه فیضان خزاین مکنون و جوشش الطاف مخزون، وعده‌ی کریمه متوقف شد... و این چنین در اولین دامنه مهر،

وقتی که بیش از هر زمان دیگر در انتظار هدایت آسمانی و نجات مردم بود، هدایتی که در رسید و او را راه نمود و راهش را روشن و مقصدش را نزدیک و جهد و جهادش را مشخص کرد، درست همان جا وحی خاموش و منقطع و او فراموش و نامنتفع گشت...عجبا چرا چنین شده بود و چگونه چنین انقطاع و حادثه‌ای رخ داده بود؟ بی گمان رازی در این سر ناگفته و این همه نهفته بود. مردی که بر قله قرب و کمال بالا آمده و برابرش به ناگاه از دل کویری خشک و خوشیده، چشمه‌ای زلال بر جوشیده بود و او از پس جرعه‌ای بر آن چشمه‌سار رحمانی خم گشته و جلوه لایزال صفای چهره خود را در آن باز می‌یافت، به ناگهان جوشش نور را بر خود بسته دیده بود... دردا... به ناگاه آن روشنایی زندگی بخش محو و دور، پنهان و مهجور گشته بود. و اینک تمامی پیرامونش سکون و خاموشی و دندان قروچه استهزاء و سکوت ظالمانه ظلمت و ملامت بود... صدایی برخاسته بود و او به پاسخ آن صلایی در افکنده بود و به شکرانه آن، می‌خواست تمامی جهانیان را به سرچشمه و مظهر آن صدا بخواند، صدایی صادق الوعد و کریم که کمترین خلف میعاد در آن نبود. [صفحه ۷۵] اینک که جان تشنه وی را به زلال آن چشمه سار بخشایشگر نوید دادند و لب‌هایش گوارایی و عذوبت جرعه‌ای از آن را یافت، درست به هنگام شدت نیاز و درماندگی و بیراهگی و فاقه‌مندی‌اش ناگاه کسوفی رخ داد و مظهر آن قنات متبارک بسته شد. آبشخور حیات پنهان گشت، از نظر ناپدید شد و روبه‌روی او در این صحرای مظلم، تا چشم کار می‌کرد کویر دیروزین دامن گسترده بود. واحه‌ی بهشت گون، سرزمین اعجاز آسای سرسبزی و حیات گریخته بود. غیب شده بود. و پیرامون وی همه بیماری و تشنگی و تلخی بود. ارواح دردمندان با لب‌های تاول‌زده منتظر باران بودند. علی، خدیجه کنار وی ایستاده بودند و در برهوت جان خویش دست‌ها به دعا برداشته بودند و جان او که واسطه این فیض مثالی است اینک محروم از ابلاغ نور و سرور بود... آیا خدای او، او را ترک گفته و بر او خشم گرفته بود. آه... چه باید کرد؟ سر بر دامن خدیجه نهاد و زار گریست... نیمی از بار غم و دردهایش را بر دوش زن خود ساخته و پاک‌باخته بار می‌کرد. جز این دو سه تن، بچه‌ای معصوم، وحشت‌زده که هراس خانه در او نیز در بر گرفته بود و زن تیمارگر و زید، پسرخوانده محبوبش و نیز تنی چند جان درد آشنا، روشن آگاه، در تمامی این جهان بی‌پناهی، پناهگاه و دستگاهی نداشت. [۱۴]. [صفحه ۷۶] روزها گذشتند و صدایی نیامد و طلوعی وحی ندید. گفته‌اند تا چهل روز... چهل روز، وحی خاموشی گرفت. یک روز بر بالای کوه ابوقییس در سجود درونی و ممتد خویش سر برداشت. در دوردست رمه شترها و چهارپایان شهر پراکنده بودند. خورشید بالا آمده و راست بر بالای افق شرق می‌تافت، اما هنوز ساعتی از طلوعی آن نگذشته بود. بر آبی نیلی فام آسمان نگریست و درونش از اندوه و آرزو به نفیر و ناله درآمد. سیلاب اشک فرو ریخت... و همچنان که سر بر سینه فرو افکنده بود زانو بر سفره مصیبت خود زده، گونه بر خاک نهاد، بر دل سنگ شکوه برد و به آهنگ ماتم خود نوحه سرود. به زاری به فغان درآمد و از عمق جان خویش دعای نیاز سر داد. دعای رحمت، طلب مهر... و التماس تداوم روشنایی و آشنایی. ناگاه دردی در تمامی تنش فرو دوید... درد، آن درد رعب‌انگیز [صفحه ۷۷] موعود، فشار ثقل اکبر مسعود... درد توانفرسای وحی که بند بندش رابه لرزه در می‌آورد و در سخت‌ترین سرما قطرات عرق را از گونه‌اش روان می‌کرد. فرشته روبه‌رویش بود. آیات رحمانی وصل را بر او فرو می‌بارید. والضحی: [۱۵] سوگند به روشنایی روز. سوگند به تیرگی شب آن گاه که سکون و رامش یابد. به راستی که خدای تو، تو را ترک نگفته و بر تو خشم نگرفته است. و راستی را که آخرت برای تو از این دنیا بهتر است. و زود باشد که خدای تو چندان بیشمارت عطا کند که خرسند شوی. آیا یتیمی نبود و خدایت پناه نداد؟ و گمگشته‌ای نبود و هدایت نکرد؟ و نیازمندی نبود و غنایت نبخشید؟ پس هرگز بر یتیمی قهر مکنو فقیری را از خود مران. و نعمت پروردگارت را همواره شکر گوی، تازه‌دار، و باز آر... این آیات بسان ریزش رگبار بر جان او باریدن گرفت. کلمات تابناک و نجات بخش... کلماتی که چون صبا می‌وزید و از خزانه غیب، جان او را از عطر و طیب خود معطر و شکوفه‌بار می‌کرد. [صفحه ۷۸] اما درین میان یک رخداد بزرگ، یک هشدار عظیم نیز آشکار بود: حاصل این کلمات آشتی و مهر که چونان ضرباتی مقطع بر قلب می‌کوفت، این کلمات که اولین وعده معاد و مژده رضوان بزرگ را می‌داد، و جوب رعایت

مردم و پرداختن به آنان بود. خدای محمد با تمامی جدیت کلام خود، که از پس دوران دردبار فصل به روزگاران خوش وصل انجامیده بود، با هشداری برانگیزاننده و در نهایت قطعیت او را درباره خلق خویش؛ نیازمندان، گمشدگان، درماندگان، فاقه‌مندان، یتیمان، بیچاره‌ها، بی‌کس‌ها و بی‌دادرش‌ها سفارش می‌کرد... سوگند به روشنایی روز مهر و سپیده دم نزول وحیکه خدای تو، تو را از نظر دور نداشت و هرگز بر تو خشم نگرفت. و نیز مژده بر تو باد که زندگی این جهانی‌ات همه بخشایش و خرسندی، خجستگی و ارجمندی است. اما حیات اخروی‌ات خیر برترین و کرامت آخرین است. با این همه ای پیامبر بزرگ ما، خلق ما را مردم ما را به خاطر داشته باش. مردم را. مردم را... زیرا تو واسطه رحمت من برای مردمی. مردم من. مردم من... پیامبر از هیبت این کلمات عظیم به لرزه در افتاد. اینان «کلمه» نبود که تفسیر معنای هستی و تصویر آینده در گذشته او بود. و به راستی خدای رحمان با وی چنین کرده بود... آری روزگاری او یتیم و بی‌کس و وامانده و عائله‌مند بود. و خدا او را از آغوش پدر و مادر در حمایت مستقیم خود در آورده در گستره ادب [صفحه ۷۹] و رحمت و آمرزش خویش پناه و غنا داده و کرامت روز افزون معنا بخشوده بود. بدین گونه در تمامی بطن آیات، گفت و گویی نهانی با او در گرفته بود: ای در یکتای هستی آیا انکشافی به وسعت و عظمت کائنات به صدف تو ندادم و جهانیان را گرد قبله تو فراهم نیاوردم؟ و هستی را به واسطه تو به رحمت و آدمیان را به نورت به گستره هدایت و روشنایی نبردم و قرآن بر تو نبخشودم؟ آیا تو را از گمراهی نفست دستگیری نکردم و دمی به خودت وا گذاشتم؟... فاقه‌مند و خدیجه را بسان گنجی سرشار به تو نبخشودم. آیا به تو سماحت قلب، طهارت جان، غنای روح، سخای فتوح، خلق و خلق عظیم و بخشایش کریم ندادم. پیامبر مزه وصل و هدایت و علم را چشیدی و رامش غنا و جان پناه داشتن را دریافتی. اینک تو بهتر از هر کس تلخی بی‌برگ و باری، فاقه و اندوه ناداری و درد بیماری را می‌دانی. ای تو آن که درد یتیمی را کشیده‌ای و زجر بی‌کسی را چشیده‌ای. تو که در این برهوت بیگانه در میان بیگانگان تنها زیستی. بنگر که کجایی و کیستی... ای که درد نیاز را دریافته‌ای، محرومان و بی‌چیزان را از در خود مران... مرارت و تلخی بیگانگی، و اندوه فراق را دریافتی. [صفحه ۸۰] امت را به اندوه بیگانگی، فراق و حرمان از خویش دچار مکن. ای که هرگز از درگاه ما جز با دست عطاریز و دامن لبریز باز نگشتی. فراق و حرمان از خویش دادخواهان من باش. هرگز بر یتیمی قهر مکن. و فقیری را از خود مرانکه اینان و تمامی مردم و خلق جهان اعضای گرامی خانواده من اند. [۱۶]. پس پیوسته نعمت و رحمت مرا بر مردم و بندگانم بازگویی و باز آور. هان ای آب آبی آبروی آب و آفتاب عالم نیازمند تستعالم و آدم تشنه تستهمه عالم از پلشتی‌های خود به آب و تاب چهره تو پناه می‌برد پس همه عالم را به جام من سیراب کنو به نام من، پاک کن، خوشاب کن و گوهریاب کن... محمد در خود می‌اندیشید و کلمات قرآن در ضمیر منیر وی می‌جوشید و این فراز روح‌نواز امت‌نواز، درونش را سرشار و پربار می‌کرد. [صفحه ۸۱]

چهره‌ی مهر

سلام بر تو ای صلاهی کریم و خجسته. ای دست واهب که در ریزش حکمت بر جان و روان، کمترین دریغ نداری. ای جلوه جلال متبارک و بی‌همتای پروردگار عزتمند من. ای آسودگی قلب‌ها و غایت آرمان دل‌های عارفان. اندوهی نیست و نه دیگر غم و فزعی... تا آن دم که تو با منی از هیچ چیز باک ندارم. با تو خواهم بود. رضای تو آرمان من است. بر من خشم مگیر و از خویشم بی‌نصیب مکن. وعده تو حق است و عطای تو عظیم... خجسته آن روز متبارک که آن قدر بر من ببخشایی تا تمامی آن همه را بر مردم تو ببخشم و خرسند گردم... ای نور یگانه بی‌آغاز و بی‌انجام... گسترش مائده رحمت تو بر دلم متبارک باد. ای آفریننده بزرگ که بر این همه خیر و کرامت، خیر این جهان و آن جهان، رهنمونم داشتی، مردم را به تو خواهم خواند. از آلاء و گنج‌های تو برایشان خواهم گفت... گرسنگان و گرانباران، زنجیریان و گمشدگان را به بارگاه حضرت تو خواهم خواند، به سوی تو خواهم کشاند و بر آستان تو خواهم راند... دوران خاموشی گذشت و از قعر محیط ساکن شب، سپیده‌دم امید سر بر زد. و اقطار گیتی را

صلای عام و رحمت مدام در نوشت...محمد در قله رضا و رامش ایستاده و پیشانی بر خاک سپاس دارد. بر آستانه دوست، خلعت قبول، شوکت وصول قرب ازلی و عزت لم یزلی یافته است. این همه را به او دادند و باز چیزی برتر از این در انتظار او بود. [صفحه ۸۲] و سپس آن رحمت بی دریغ و عام برای تمامی مردم فرا رسید. خزاین آسمانها و زمین بر تمامی جهانیان گشوده شد. هر روز پنج نوبت، نثار گنجی برین، گنجی از خزاین عرش در بر و دامن او و امت او فرو می ریخت... هر روز پنج بار ملکوت آسمانها، بر زنجیریان زندگی و خاکیان بندگی گشوده می شد... و آدمی از خاک بر افلاک می رسید. خدای محمد که پس از چهل روز سکوت از وجوب محبت و رعایت مردم سخن گفته بود و پیامبرش را به دستگیری ایشان فرمان داده بود، اینک گنجی را بی دریغ و بی واسطه او، بر مردم و خلق نیازمند خود می بخشد...

ارمغان نماز

روزی پیامبر از آخرین قسمت مکه، دره ای که مسکن اغلب قریشیان بود و به آن شعب ایطالب می گفتند، به سوی میعادگاه همیشگی خویش، بر بالای کوه های شهر بر می آمد. شهر در بستر دره ای قرار دارد و حرم را از اطراف کوه هایی فرو گرفته اند. عمیق را به صوب ریگزارهای تیره ییابانها در نوردید و بر بالای مکان همیشگی خود، آن جا که می توان نفس کشید و عطر گیاهان آسمانی کوه را در درون خویش گرفت بالا آمد. شهر خوابزده، کرخ و آغشته در بوی ناخوش شراب را پشت سر گذاشت و در گردشگاه علوی خویش به گردش در آمد. جانش شکفته از این اشراق بی بدیل درون، نغمه های سپاس می سرود. اینک بیرون مکه و بر بالای کوهها بود. دره های پر نشیب را که از میان سنگ های کبود آن چلباسه های [۱۷] رنگارنگ بیرون می پریدند و به شتاب از پشت هر تخته [صفحه ۸۳] سنگی به سویی می گریختند در نوردید. غباری از خاک زرین در پی حرکت شتابگر آنان بر زمین نقش می بست. به سوی عزلت گاه مقدس، معبد تفکر و تنهای ایزدی خویش می رفت. حراء، خانه وصل وی چونان قله مخروطی تیز در افق شمال شرقی مکه آرمیده است. باریکه راه های مارپیچ را که برین سو و آن سوی بلسان مکی رسته بود طی کرد. بوته های بلسان گل کرده بودند و شکوفه های سپیدشان همچون خوشه های انگور فرو ریخته بودند. نکهت این بوته که از آن روغن معطر می گرفتند تمامی فضا را از عطر خود بر آکنده بود. برگ های آبدار سه پر سبز و نهنج های محکم و صیقلی شان در روشنایی تابناک برق می زد. آنک دو کوهستان ثبیر و حراء در متن ریگستان کبود که از شدت کبودی به سیاهی می زند... فضای خاموش و پرغله... ثبیر همان کوهستان که روزگاران پیش، ابراهیم، فرزندش اسماعیل را بر آن خواست قربان کند. ثبیر چونان هر می در متن فیروزه گون آسمان ایستاده و سر بالا گرفته است. سنگلاخ های تند و تیز و بسترهای نرم و هموار که بر پهنه آنها این جا و آن جا بوته های گیاه بر روییده بر دامنه آن غنوده اند و این جا و آن جا بر تمامی سطح خاک، گلبوته های زرد رنگ ریز به چشم می خورد که پرواز حشرات زرین بال در نسیم را می نمایند. حراء پیش روی اوست. این کوه از دور شمایی شگفت دارد. چونان مجسمه مردی بزرگ، موجودی سخت عظیم می نماید که سر خم کرده و در رکوع خویش چیزی را کرنش می برد. آسمان صاف و تابناک و دلکش است. گهگاه کبوتران کوهی بر زمین [صفحه ۸۴] می نشینند و در کناره بوته ای که دانه هایی چند از آن بر خاک ریخته دانه ای بر می چینند و باز بر متن نیلفام آسمان بال می گشایند... آهسته آهسته بر بالای کوه بر می آید و از آن جا بر دشت هموار پایین می نگرند. آن زیر غوغایی است. زمین نرم و رنگارنگ که جابه جای آن علاوه بر بوته بلسان عطرانگیز - با آن بوته های خاردار سنگواره گون که از دور به مرجان های دریایی می ماند، گیاهان دیگر مناطق گرم با برگ های شاداب و سبز غرق شکوفه های سپیداند و به گل نشسته اند. بر قله بادگیر و کوه آشنای خود ایستاده و از آن اوج، غریب این دریای پر موج را می نگرند. آن پایین در بستر هامونها و جاده های دوردست رمه ها می چرند و درین رود خروشان و مواج طبیعت همه چیز بهره خود را می برند. این رویش سترگ و شاداب برین سنگستان، همچون آینه ای برابر اوست. هر چه را درین جهان بزرگ، زیبا و والا - می یابد، برتر از آن را در

اقلیم بی مانند جان خود به عینه در می یابد. تمامی کائنات از او و ستایشگر اوست. همین جا در هامون این قله کوه بود که هر گاه بر آن می گذشت، از هیچ سنگ و گیاهی عبور نمی کرد مگر آن که بر او سلام می کردند و به صدای فصیح، روشن و واضح می گفتند: سلام بر تو که پیامبر خدایی. و چون در طلب صدا به اطراف می نگریست، جز کرنش جماد و نبات و درک و دانش همان سنگ و گیاه چیزی را برابر خود نمی دید. [صفحه ۸۵] آن جا بر قله بادگیر وحی، خود را بر صنفه مسطح همیشگی، تفرجگاه نیاز خویش می یافت. آن جا که قبه آسمان سخت نزدیک بود و از آن بالا شهر خاموش و دور دست مکه چونان جزیره ای شناور، از پس غباری مرواریدین دیده می شد. در امتداد افق تا چشم کار می کند بیابان رنگارنگ حجاز و رشته کوه های بلند و کوتاه و قله های سنگی و هامون های کهربایی رنگ دیده می شود. اینک باز آن ترجیع آشنا را در درون خویش یافت. هستی از جوشش رنه های رحمت به شور و نوا در آمده بود. آری پرتو وحی هم اینک در اندرون باطن او می تافت و نزدیکی فرشته را بشارت می داد. حضور آن را حس می کرد. وقتی که فرو می آمد، کیفیت جبروتی و روحانی نزول آن، محیط اطرافش را پر و ممتلی می کرد. آنک آواز پر جبرئیل... و سپس فرشته دلشده و پیک وحی برابر او بود. جبرئیل این الهام آور جان های واقف و عارف، همصحب عاشقان صادق و مشتاق. رفیق و همراز. مصاحب آدم و ابراهیم و موسی و عیسی. آن که در شب اولین وحی، دیده بودش که با هزار بال و پر آسمانی، به تمامی جلوه جمال، همه آفاق را پر کرده بود و هریک از شهبال های همایونی اش، شرق و غرب عالم را فرو گرفته بود، و هر جا را نگریسته بود از او و تلائف جلوه زیبایی و نور جمال او آکنده و سرشار دیده بود. چقدر این فرشته علوی، عقل تابناک، امین وحی و روح پر صفای مهربان را که جامع کمال جمال، زیبایی محض، ادب، قدرت، خشوع، محبت و مودت بود دوست می داشت. آن کروی که اول بار، در آسمان [صفحه ۸۶] به تمامی قامت ایستاده بود. [۱۸]. و به او گفته بود: منم جبرئیل، سروش وحی... و تویی محمد، پیامبر خدا... اینک روح الامین چنین بر او خواندن گرفت: سلام بر تو ای جایگاه رسالت سلام بر تو ای مهبط وحی سلام بر تو ای خزینه رحمت سلام بر تو ای گنجینه بان دانش سلام بر تو ای شجره جود، ای ریشه کرامت، مولای امت، مثل اعلی و زبده آفرینش، شمع بینش، ستون نیکی، معلم آدمی، مربی فرشته، رکن خرد، شهر ایمان، دژ حکمت، امین اله، برگزیده کرم، چراغ تابناک، شانه هدایت، پناه امت، وارث پیامبران، دعوت خیر، حجت خدا و حافظ سر حق... پیامبر ثنائش را با توحیتی برتر پاسخ داد و دید که فرشته خاموشی گرفت و به سوی رفت. پیامبر نزدیک شد و تماشايش کرد. فرشته ایستاد و گامی برداشته با پاشنه خود آهسته و هموار بر زمین زد. هماندم چشمه ای لغزنده و متلائی بر خاک روان گشت و از دل سنگ بر جوشیده، لغزان و باریک رفتن گرفت. [صفحه ۸۷] پیامبر می نگریست. فرشته بر زمین نشست و مشتی آب بر گرفت و به شست و شوی چهره خود پرداخت. سپس آب را بر دست راست ریخت و آن گاه دست چپ را تطهیر کرد و سپس پای راست و چپ و... بدین سان به او وضو گرفتن می آموخت. فرشته اشاره ای به او کرد. پیامبر زانو زد و همان کار را که جبرئیل می آموختش انجام داد. تطهیر برای نزدیکی و تقرب بیشتر به معبود. جبرئیل پس از وضو برخاست و راست بر جانب بیت المقدس، رو به دیار شام، قبله ی پاک موسای طور درگاه کلیم و عیسی کلمه الله عظیم ایستاده به نماز پرداخت و محمد را نیز به نماز فرمان داد. آری این بود آن گنج متبارک و بی دریغ که از درج خزاین عرشی آمده بود و پس از نزول سومین سوره ی قرآن، «والضحی» به او بخشیده بودند. این نماز بهترین ارمغان عمر او بود. چه کلمات راهگشا و بزرگواری که فرشته آموختش... پس از وحی، اولین موهبت دو جانبه که نمونه ای از عشق و محبت دو سویه و مضایف با پروردگار جهانیان و معبود بی همتای هستی را می نمود همین نماز بود. آدمی با خدا سخن می گفت و در آن واحد و عین حال خدا به او پاسخ می داد. یعنی پادشاه یگانه عشق و محبت ترتیب مکالمه را چنان داده بود که خود از لب بنده با خویش سخن می گفت و از خویش به سخن بنده لبیک رحمت می گفت... آری نماز... همین بود تحقق آن خردمندی و نجات که بیزاری از مظاهر شرک و رو کردن به سوی معبود یگانه را، در سوره ی حمد به آدمی وعده داده بود. نماز یعنی معیار ایمان، ایقان، تعقل و توکل... دینی که او به ابلاغ آن مأمور شده بود، دین سعادت و عشق، حکمت و عقل بود. [صفحه ۸۸] دین ایمان به غیب،

در مشهد شکستن بت‌های خرافی و تمامی بت‌های نفسانی دیگر... این دین معبدی یگانه داشت؛ همه جای خاک و گستره‌ی اقطار زمین، معبد و سجده‌گاه آن بود. معبدی که در آن دو تن حضور دارند و آدمی از تمام نیازهای خود به ساحت مقدس حضور او پناه می‌برد و از درگاه رحمت خاص او طلب خیر می‌کند و از همه‌ی شرور هستی، به اخلاص، خلاصی می‌جوید. آدمی و خدا بی‌هیچ واسطه‌ای در برابر و روبه‌روی هم. و چون آدمی به نماز می‌پرداخت، در منظر پناه و نگاه الله بود. تقابل دو بی‌نهایت شگفت... فقر محض در غنای محض می‌آویخت و جهل محض سر بر آستان علم محض می‌سود. فنای محض طلب سعادت جان خویش را از بقای محض می‌خواست. راستی را که آدمی بر خدای خود چه بی‌کس و بی‌زاد و تباه و عقیم بود و با نماز و دعای او - همه به غنا و شکوه و جمال بدل می‌گشت و در گدایی رحمت حق به تمامی آن بهشت‌های موعود که نماز باب گشوده‌ی آن همه بود راه می‌یافت. ممکن سر بر آستانه‌ی واجب می‌سود و تار و پود پوسیدگی در ریسمان محکم وجود و جود او می‌آویخت و موجودی فانی، همه سعادت و زیبایی و جاودانی می‌شد. به راستی اگر در ساحتی از تفکر و حوزه‌ای از امکان، امکان وحدت وجود و اتحاد عالم و معلوم، عاشق و معشوق می‌رفت و نیستی را توان یگانگی با هستی و صرف الوجود می‌بود، نماز، و نیاز و دعای تفکر روشناترین پدیده‌ی مثالی آن بود. این تفویض تمامی آن گنج گرانی بود که در جهان کون وجود داشت و خدا آن را به آدمی می‌بخشید. بخششی که پیامبر، حتی واسطه‌ی آن نیز [صفحه ۸۹] نگشت و فقط پیامگزاری بود که آن را به بشریت ابلاغ می‌کرد. جلوه‌ی بی‌همتای خدای رحمان در نماز، نه تنها برای او که برای تمامی جهانیان... با نماز آن چشمه‌ی ظاهر و اعجاز آسای ظاهر که جبرئیل پدید آورد در درون او و مردمش نیز جاری می‌شد. بعدها خود وی درین خصوص چنین می‌فرمود: «مثل نمازهای پنجگانه‌ی امت من، چونان چشمه‌ساری است که بیرون خانه‌ی مردی جاری است. کسی که شبانه‌روز پنج بار درون چشمه‌ای رود و تطهیر کند، آیا بر تن و جاننش اثری از آلودگی و ناپاکی خواهد ماند؟...» بر همین سان است زلال چشمه‌سار نماز در تطهیر و شست‌وشوی باطن ارواح. نماز میعادگاهی برای عاشقان و بر خلوت کرانه‌ی عرفان و خودآگاهی... آن جا که آدمی می‌ایستد... و در مغاره‌ی تنهایی و اعتکاف دل خویش، این حرای مثالی وجود به میقاتی عظیم می‌رسد که پیامبر اکرم رسیده بود. به مقری برتر از جایگاه کروبیان... زیرا نماز معراج اهل ایمان و میعاد حق در حضور قلب بود. آن جا خدای محبت و بخشایش، شبانه‌روز روزی پنج بار صلاهی وصال در می‌داد و خود، تمامی خود را به نیازمندان می‌بخشود. به عاشقان و طالبان، به هر دستی که فهم نیاز و سوز و گداز خواستن و التماس داشت و با تمامی غنا و لابه‌ی قلب و روح و عشق خود، دست طلب به سوی آسمان می‌افراشت. و بنگر که چنین گنجی، ارمغان اولین حضور فرشته‌ی وحی پس از خاموشی و فترت وحی بود که به تمامی بر امت وی نثار می‌شد. پیامبر ارمغانی عظیم برای نمازگزاران و عابدان آورده بود. تاج [صفحه ۹۰] بندگی که بر تارک سجده‌کنندگان می‌نهاد. چنین بخشایشی از حدود قیاس و ادراک حواس برتر بود... خوشا آن کس که به مظهر زلال اخلاص و حضور قلب در نماز رسیده است... چنین دلی نهایت دریافت چنان خزاین آسمانی‌ای را دریافته است... خدای مهربان سوره‌ی حمد با تمامی ویژگی‌های رحمتی که درین سوره بی‌دریغ جلوه می‌فروشد، چشمه‌سار فیض را بر او گشوده است. بر کویر تشنه کامان آنان که جانشان بی‌بر، کشتزارشان بی‌حاصل و کرانه‌های امیدشان حاصل سوخته و در انتظار فردا بود، چشمه‌ساری پاک، گرانها، تابناک از رحیق آسمانی رحمت خویش جاری کرده بود. ای تمامی تشنگان و ناپاکان و مجروحان، ای تن‌های قرحه گشته و کوفته در آسیای اندوه‌های زمینی... ای بدن‌های به کثافات زندگی آلوده گشته و از پلشتی وجود مکروه جسمانی آزار دیده فرا آید. به سوی این چشمه‌سار رایگان رحمت من که شبانه‌روز پنج بار تشنگی روحتان را فرو نشانند و دردها و زخم‌ها و چرک‌ها را از تن و جانتان بشوید. فرا آید به خانه‌ی یگانه‌ی من، دژ امن من، روضه رضوان من که جهانیان را شست و شو دهم و قلب‌هایتان را تطهیر کنم. بدین گونه بود که خدای محمد بر او و بر تمامی «تشنه‌گان، سوخته‌گان، تطهیرجویان و عاشقان»، «آب» را یعنی «نماز» را واجب کرده بود.

پیامبر به شادمانی تمام به سوی خانه رفت. دامانش از موهبت دوست پر [صفحه ۹۱] بود... سرمایه گنجی که بر او ارزانی داشته بودند، با هر تأمل، صبر و توکل و افزونی هر سوره می‌افزود و تکامل می‌یافت... به سرعت به سوی خانه شتافت. آن جا دو تن در انتظارش بودند. خدیجه و علی. دو جان تشنه و گرسنه مائده فیض... که عائده آسمانی پس از وی، مستقیماً به ایشان می‌رسید. در انتظار ره‌آورد و سوغات علوی روز، هر دو منتظراند که چه خواهد شد و پس از اولین پیام آشنایی چه خواهد آمد. آنچه که در بیرون خانه بر پیامبر می‌گذرد، از اهل البیت، این دو موجود آشنای پروفا پنهان نیست. پیامبر با دست‌های پر، قلب لبریز، جبین گشاده و جانی ثناگر به خانه بازگشت. در چهره‌اش تبسم شادی و بر دامانش گرانباری آن گنج آبادی از دیدگان ژرفکاو و معنایاب آن دو پنهان نمی‌ماند. دریافتند که اوضاع بر وفق مراد اوست... اما او خود، پیشقدم شد و خدیجه و علی را به خود خواند و پیام دوست را برایشان تلاوت فرمود. تمامی آیات سوره‌ی حمد را برایشان خواند و کیفیت نماز را هم آن‌سان که فرشته آموخته بودش تعلیمشان کرد. آن دو شیفته‌وار گوش سپردند. این سومین سوره بود که پیامبر بر آنان می‌خواند. وه که چه تأثیر شگرفی این کلمات بر دل و جان پسرک جوانمرد به جا می‌نهاد. آن دو، اولین کسانی بودند که خود وضویشان آموخت و کلمات نماز را بر لبانشان گذاشت. آن دو تنها کسانی بودند که مدت‌ها به او اقتدا کردند، و به نماز ایستادند... روزها از پی روزها گذشت و جز آن سه تن، بر پشت خاک هیچ کس خدای پاک را بدین گونه نمی‌پرستیدند و به نماز نیاز نمی‌ایستاد. کلمات عظیم وحی، سوره‌ی حمد و آیات نماز این چنین آغاز می‌شد: [صفحه ۹۲] به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان‌حمد و ستایش پروردگار جهانیان راست. خداوند بخشاینده‌ی مهربان. پادشاه و صاحب روز رستاخیز. ترا می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوییم. ما را به راه راست هدایت کن. به راه آنان که بدیشان نعمت بخشیدی، نه آنان که بر ایشان غضب کردی و نه گمراهان. به راستی نماز مجموعه‌ای شگفت از اندیشه، تمرکز محاوره‌ای درونی، حضور و عمل یعنی فعل و انفعال به اعضای جسمانی بود. آفرینشی در خویش و در سوی کمال خود. اندیشه و عمل به فکر و ارکان و جوارح. مجموعه‌ی دلنشین حرکات که آدابی خاص داشت و هر حرکت آن نمودی از رمزی عظیم بود، جامع‌ترین و برترین وسیله‌ی تقرب به دوست و کریم‌ترین تربیت جان و روح... بعدها قرآن از نماز به نام گرانمایه‌ی «ذکر الله الاکبر»، یاد پروردگار برین و یا به عبارتی والاتر، برترین کار که ذکر خداست تعبیر کرده بود. نماز با اذان و اقامه شروع می‌شد و اذان بانگ زدن و به صدای بلند دوست را خواندن بود. حضور ناچیزی و فقر خویش را در برابر جلال، غنا و عظمت مطلق، به تمام معنا اعلان کردن بود. خود را به پادشاه کرم نمودن و تشرف در آستان قدس و کرامت او را داشتن بود. این مجموعه که با مقدمات و مقارناتی انجام می‌گرفت نوعی حج، سلوک و سفر در درون خویش بود. پس از نیت تکبیره الاحرام را [صفحه ۹۳] آموخته بودشان و آن محرم شدن در جوار ارض مقدس آگاهی‌ای است که برای خدا، به نام و به امید میقات او پا بدان می‌گذاشتند. آن گاه قیام، قرائت، رکوع، سجود، قنوت، تشهد و سلام بود و هر کدام از این حرکات چه راز و رمزهایی در خود داشت. بهترین و رفیع‌ترین نشان رکوع و قنوت و سجود است و بهتر از رکوع، سجود بود... زیرا هیچ قله‌ای در جهان عظیم هستی به بلندی سجود نیست و هیچ بلندی‌ای در تمامی کائنات بدین والایی پدید نیامده است. آن جاست که آدمی به مظهر چشمه‌ی رحمت نزدیک می‌شود و در قنات آن تن می‌شوید، و در ژرفنایهای باطن در باطن گنج‌های کرامت می‌پوید. آری... سجود نزدیک‌ترین حالت صحبت و نوع گفت‌وگو با معبود و خوش‌ترین حلقه زدن عاشقانه بر درگاه محبوب است... بعدها پیامبر در خصوص سجود چنین گفت: سری که سجود کند تکبر نورزیده است. بدین گونه آن سه تن، پیامبر، علی و خدیجه نماز می‌خواندند. شگفتا! این سه تن چه می‌کنند؟ چه می‌کنند؟... این آواهای بلند و نهان چیست؟ این جذبات بی‌بدیل، غریب و حرکات و سخنان بی‌سابقه‌ی عجیب چیست؟ این چه نمایش شگفت‌انگیزی است که خبر از نوعی آگاهی، انتظار و حضور می‌دهد؟ این چه سخنان شگفتی است که تاکنون نظیر آن در تمامی این جامعه شنیده نشده است؟ سخن گفتن و طلب کردن از خدایی که صفت ویژه‌اش رحمانیت و رحیمیت است... و طلب و

خواستن از پادشاه یگانه‌ی گیتی که در برابرش [صفحه ۹۴] جز اقرار به وحدانیت، حقیقتی دیگر را نمی‌شناسند. پرستش و یاری خواستن از او... تنها او... طلب و التجاء راه راست، راه رحمت و هدایت و نعمت... اینان کیستند و میدن این نور کریم اعجاز آسا از این خانه‌ی کوچک، در میان ظلمات قرون متمادی خاموشی و فراموشی چگونه است؟... اینک از این سه تن بی‌پناه، سپاهی تشکیل شد که سلاحشان دست‌های بر آسمان گشوده، دعا، زاری، التجاء و ابتهال است. اینان، این نمونه نادر موجودات نوظهور کیستند و درین معرکه‌ی ستم، بازار مکاره زور و ظلم، مدینه‌ی فجور و جامعه‌ی فجار چه می‌کنند. در میانشان قصه‌ی این پسرک از همه حیرت‌انگیزتر است... پسر که در مورد سنش اختلاف نظر دارند و از هفت تا دوازده، سیزده ساله‌اش نوشته‌اند این جا چه می‌کند؟ بعدها درباره‌ی او بسا سخنان خواهند گفت. حتی در میان تمامی مخالفینش در این که او اولین مرد گرونده به پیامبر است تردیدی وجود ندارد. بسیاری‌شان خواهند نوشت پیامبر روز دوشنبه مبعوث شد و او «علی» روز سه شنبه با او نماز کرد. تمامی شیعه و اکثریت قریب به اتفاق اهل تسنن خواهند نوشت اولین مردی که به اسلام گروید و پیامبری وی و توحید خدای یگانه را باور داشت اوست... شگفتا! پسرکی هشت ساله و اولین مؤمن او؟... و بر درخت چهل ساله‌ی بعثت خاتم پیامبران، او به عنوان رویش اولین میوه و نوبری اولین ایمان، اولین عقل و اولین نور؟... بی‌شک این میوه متبارک، یعنی جلوه‌ی کمال و ظهور اعجاز آسای مقدس آن درخت طیبه چیز شگفتی است... چه، اگر به لحاظ آرمان‌شناسی و [صفحه ۹۵] غایت‌اندیشی نیز ملاحظه کنی می‌بینی، در هر پدیده‌ی مقدس و هر دین نوظهور الهی، اولین گرونده‌ی آن دین، باایمان خود، نوعی خجستگی، یمن، یقین، ثبات، کمال و تجلی جمال آن دین را تثبیت، تضمین، تأمین، نقش و امضاء خواهد کرد... محال است در جهان بتوان دینی آسمانی، طریقه‌ای آرمانی و الوهی بیابی جز آن که در اولین مؤمن به آن دین خط سیر کلی، معنای نهایی و آرمانی آن دین مستتر نباشد و خلاصه و فشرده نشده باشد. محال است دینی بیابی که انتخاب اولین مؤمن آن دین تصادفی باشد. زیرا همان گونه که ظهور هیچ پیامبری تصادفی نیست و برآیند هزاران آمادگی و رخداد است، ایمان اولین مؤمن نیز، نوعی انتخاب آسمانی و قدسی است و هرگز تصادفی نیست. زیرا اگر در اولین ایمان به اندازه‌ی ذره‌ای نقص و عدم کمال باشد، تمامی آن دین نقص و عدم کمال خواهد بود: باری اولین مؤمن، چکیده، عصیره، و جوهره‌ی هر دین، و خلاصه، زبده و گزیده هر آیین و کمال آفرینش هر بینش است. اولین مؤمن، آغاز و انجام، ظاهر و باطن و جمع الجمع و گوهر خالص هر دین است. اولین مؤمن، همیشه در طول تاریخ صیوررت‌های معنوی، اولین شاهد، مربی و حتی شهید، خلیفه و چهره‌ی تمام کمال آن مذهب است و «صورت مثالی» آن بوده است... آری نه تنها تقدیر و انتخاب خدای اسلام به تصادف درین میان عمل نکرده، که با انتخاب علی به عنوان اولین مؤمن، به تفسیر عظمت، حقیقت، استقامت، برتری و نیز جلوه‌ی تمامت معنای دین خود در «او»، دست یازیده و فقط او را به عنوان برترین جلوه و مفسر کمال خود برگزیده است. و چگونه جز این باشد که علی تربیت شده‌ی خاص و بی‌واسطه محمد و [صفحه ۹۶] برگزیده و منتخب و محبوب او بود. پیامبر گفته است خدا مرا تربیت کرد و خوب تربیت کرد و هم او بود که علی را تربیت کرد و نیز فرموده بود من بر تمامی مردم و جهانیان به گونه‌ی عام مبعوث گشتم و بر تو ای علی به گونه‌ی خاص. و خوب نیز تربیت کرد. و این منتهی بود که خدا بر علی نهاد. و همین پرده از راز عظمت علی و عظمت اسلام او بر می‌داشت. باید درین خصوص بارها و بارها با خود بیندیشی و اسلام را از منظر او ببینی... زیرا رفعت و جلالیت هر کاخ بلند بیداری، عقیده و ایمان، در پایه و پی مستحکم آن خفته است و جلوه‌های علی در رازهای او نهفته است. آیا نه عظمت هر راه در رهروان آن است و قانون و قاعده هر عقیده در گروندگان آن...؟ تاریخ می‌گوید: چندین سال، بل هفت سال مردم مکه و کفار عرب می‌دیدند که محمد، مردی چهل ساله و بر بلندای قله بعثت، صدق، امانت و خرد، بچه‌ای خردسال را در پی خود افکنده و با خود به نیاز حق می‌برد و این چنین آن دو تن با هم به نماز او می‌ایستند... به راستی آیا این نکته‌ای بس قابل تأمل و تدبر نیست؟ چه مطلقاً از دو حال خارج نیست. یا این دین دینی ناقص، مسخره و بی‌پایه و حساب است که مخاطب آن بچه‌ی ناقص و نابالغی است و یا آن بچه چنان در اوج عظمت خویش کامل، خردور و در حد کمال عقلی

والا تر از برترین فرشتگان و بل از مظاهر عقل فعال هستی است که اولین مخاطب مسؤول این دین گشته است. آری که برای نمودن جلالت قدر و عظمت این دین نوبیاد، گرویدن همین بچه و همین پیشانی ساجد برترین مثال و تصویر عظیم‌ترین جمال آن تنها مسجود خواهد بود. چه، بی‌شک پیامبر با وجود علی به نمایشی فوق تصور و ادراک [صفحه ۹۷] معاصرینش دست یازیده بود... بگذار مردم، مردم جاهل این جامعه‌ی سفاک، به این نمایش ایمان بنگرند و به خنده و تمسخر و پوزخند آن دو را نشان هم دهند و چنین بگویند: نگاهشان کنید. پیامبری را با تنها گرویده‌اش که بچه‌ای خردسال و پسرکی ده، یازده ساله است نگاه کنید... در تمامی عالم، جز این بچه و زنش مؤمنی به دین خود ندارد... و این بچه اولین مرد مؤمن اوست. محمد، تمامی آن نگاه‌ها، تفسیرها، گفت‌وگوها و تحلیل‌ها را در می‌یافت... و به عوض، جان او، که جز از طریق وحی به هیچ کار اساسی‌ای اقدام نمی‌کرد چنین پاسخ می‌گفت: - نگاه کنید... تمامی عظمت این دین را درین پسر: در این نقطه‌ی ثقل توحید، مرکز صدق اکبر و محور اخلاص اعظم، تفکر و ایمان و علم و شجاعت و ایثار ریخته‌ام. نگاهش کنید و بویژه، این دوران و سنینش را به خاطر بسپارید... به ژرفی نگاهش کنید و حضور او را که به عنوان اولین گرویده‌ی من، جز عیب و عار و نقص دین من نمی‌شمارید خوب به خاطر بسپارید تا فرمایش را بهتر به یاد بیاورید... آری همین بچه را در حافظه‌تان، با تمامی حضور ذهنتان نقش کنید... چه فرمایش شما، اسلام، من و تاریخ را همین جوانمرد که اسلام من نسبت به او چونان سنگ آسیا نسبت به قطب آن است معنا خواهد کرد و بر کانون و محور خود خواهد گرداند... به اولین معجزه من، یعنی اولین مؤمن من بنگرید و به تمسخر بخندید... فردا، از عظمت این انتخاب آسمانی، و جلالت قدر این امام رحمانی، به اعجاب و حیرت بیشتری در خواهید آمد. پسرک در هر نماز به پیامبر اقتدا می‌کرد. و از آغاز خضوع و خشوع [صفحه ۹۸] محض در برابر مولای خود بود. تمامی وجودش ایمان و داد و محبت وی بود، از هم اکنون بی‌پناهی و بی‌یاوری این سفینه‌ی نجات و چراغ حقیقت را در برابر صواعق و موج‌های آینده می‌دید و می‌فهمید... و حتی تسخره و طعنه‌هایی را که به خاطر ایمان او به پیام‌آور آسمانی می‌زدند می‌فهمید... اما چه باک، هیچ کدامشان به اندازه‌ی ذره‌ای دغدغه جز آنچه که در برابر خدای یگانه مکلف به آن بودند، اندیشه‌ای نداشتند... آری پسرک چنین می‌اندیشید: این است مولی و آقای او. این است مربی و مقتدای او. از دست‌های او بود که نان خورد و از جام او بود که آب نوشید... این مربی و معلم بشریت که اول بار مربی و آموزگار خصوصی وی بود... آری... او نیز در برابر خدای یگانه‌ی هستی با خود چنین عهد کرده بود که زندگیش را وقت این دین که او پیام‌آور آن است، و نیز صاحب، و سرور و سالار خود کند. وه که چه روز متبارک و خجسته‌ای بود آن روز که پیامبر او را تحت سرپرستی خود پذیرفت و سرپرستی‌اش را به عهده گرفت... از همان روز ابواب معنا و مهر، همچون درخشش مهر بر آینه، جانش را تابناک و پر ادراک کرد. علی روزی را به یاد آورد که محمد با عباس به خانه‌شان آمدند. هزار بار این خاطره را در اندیشه می‌گذراند و به شادمانی زنده می‌کرد. از همان آغاز، این جان خاتم را از همه‌ی عالم و آدم بیشتر دوست داشت. در وجودش نوعی مغناطیس و در نگاهش جاذبه و کششی وصف ناگشتنی بود که جان‌ها را به خود می‌خواند. دیده از نظر در سراپایش سیر نمی‌شد... و همیشه با آن نگاه معنایاب، روشن و توجه‌فزاینده به علی [صفحه ۹۹] نگریسته و با او رفتار کرده بود... به تازگی قحطی و تنگدستی‌ای سخت در مکه رخ داده بود. قریشیان و اغلب مردم دچار سختی، فقر و تنگنای بدبختی شده بودند. ابوطالب پدر علی، نانخورهایی بسیار داشت و مردی عائله‌مند بود... زندگی در خانه سخت و مشقت‌بار شده بود. چیزی در خانه به هم نمی‌رسید و یا اگر بود کم بود و کفاف همگان را نمی‌داد. آن روز علی در خانه بود که محمد را دید. چند سال پیش... در حیاط خانه مشغول بود که آن دو وارد شدند... محمد با جلوه‌ای از مهر، زیبایی و صفای بخشایشگر آن چهره‌ی پر محبت که بچه‌ها نیز به اندازه بزرگترها و شاید بیشتر از آنها عمق مهر و ژرفای رفتارشان را در می‌یابند بدو نگریست. همان شعشعه‌ی تابناک معصومیت و سادگی همیشگی را داشت... لحظه‌ای ایستاد، با تمامی نگاه پذیرا و پر صفایش او را نگریست و از کنارش گذشت. وه که چه نگاه جان‌شکار و پر جاذبه‌ای... جان پسرک از شوق جاذبه مهر و پرتو صمیمی چهره‌اش به پرواز درآمد. محمد به سوی

پدرش رفت و در حالی که به شیفتگی و شوق به سوی او می‌نگریست با ابوطالب به سخن گفتن درآمد. علی گوش سپرد. آری از حالت چهره‌ها و نوع سخن و التفات گهگاه نگاه، گویی سخن درباره او بود و به او نیز مربوط می‌شد. محمد چنین می‌گفت: - عموجانم این روزها زندگی سخت شده... به عباس گفتم که برای سبک کردن بار طاقتفرسای زندگی از دوشهایت بیایم و هر یک سرپرستی یکی از پسرانت را بپذیریم. چه می‌گویی؟ ابوطالب گفت: [صفحه ۱۰۰] - سپاسگزارم چنین شود. از میان پسرانم عقیل را بگذارید و هر کدام را می‌خواهید انتخاب کنید. محمد بار دیگر نگاهی به جانب او افکند... و عمیقا در او خیره گشت. نگاه نه... که جاذبه‌ای چونان کشش کهربا که جان‌ها را چونان کاه، در گردباد خود می‌پیچد و به خود می‌کشد. آرام و بالبی متبسم چنین گفت: - من «علی» را برای خود انتخاب می‌کنم. و آن گاه او را آن جان ربوده را، با بازوان گشوده از آن سوی حیاط به سوی خود، به کانون حمایت و عنایت خویش خواند... و او به سوبش دوید، به تمامی اشتیاق، شادی و امید. دست‌ها را از هم گشود و خود را به دامنش افکند. پیش از این نیز چنین بود. بچه خاطره چنین آغوشی را در ژرفای قلب خود داشت. اغلب، هر وقت محمد به خانه‌شان می‌آمد، او را در آغوش محبت خود می‌کشید و بر قلب خود می‌فشرد، سر و رویش را می‌بوسید. با او سخن می‌گفت، نوازشش می‌کرد و سپس به مهر بر زمینش می‌نهاد و پی کار خود می‌رفت. اما فرحا که این بار، گویی وضع با سابق فرق می‌کرد... از این پس، به تمامی معنا، وی از آن محمد شده بود. زیرا محمد با دو دست گشاده و پر سخای خود او را تنگ به سینه خود فشرد و گویی از آن خودش کرد. آن گاه دستش را همچون مایملکی خاص خویش گرفت و برخاست. عباس گفت: [صفحه ۱۰۱] - و من جعفر را انتخاب می‌کنم. و به سوی او رفت. و این چنین همان روز، هر کدام از آن دو با برگزیدگان و انتخاب‌های خود به خانه رفتند. ای جلال متبارک تقدیر، و ای خدای مدبر تدبیر، چه رازی درین پرده بهشت و چه شوری درین ساز سرنوشت تو بود. خوشا آن روز فاقه‌مندی که به تو محتاج شدم و نان خور مائده فیض تو گشتم. فرحا بر آن قحطی که آدمی میراث‌خوار سفره تو گردد. آه ای مصطفی، ای معلم بزرگوار صفا و ای نزدیک‌ترین چهره به خدا که از دستت نان خوردم و از آغوشت به آبشخور حکمت بالغه رسیدم. ای کفیل جسم و جانم و ای وکیل کار و بارم که به دریا‌های معرفتم رساندی، نمازم آموختی و اولین سوره‌های نازل قرآنت را، همیشه اول بار بر من تلاوت کردی و همواره پیش از تمامی دیگران به من آموختی پروردگار بخشایش کار تو را سپاس... بعدها علی می‌گفت همچون بچه‌ای که در پای مادر می‌خرامد و در پی قدم‌های او گام می‌نهد، لحظه‌ای او را ترک نمی‌گفتم و از او جدا نمی‌شدم. آری در بهترین اوقات عمر بود که عقل اول، نور آغازین و قلم نخستین به تربیتش همت گماشت... دوران کودکی بهترین دوران آموختن، تأثیرپذیری و شکل گرفتن شخصیت روح است، و بدین لحاظ تمامی این امور و گزینش نوعی انتخاب مقدر و آسمانی برای او بود و [صفحه ۱۰۲] اتفاقا باید علی را از کودکی، بی‌واسطه هیچ کس دیگری، حتی بی‌واسطه پدر و مادر در دامان خود بپذیرد و کفالت همه امور و وکالت همه کارهایش را، خود بر عهده گیرد. این نهال قدوسی مساعد را که بعدها از او درختی برین و شجره‌ای گزین برخواهد آمد که زمین و آسمان را کثرت میوه‌های بی‌شمارش فرو خواهد گرفت و اسلام، تمامی ریشه‌های فراگیرش را در سرزمین جان‌ها گسترش خواهد داد، خود خورش دهد و از خویشتن پرورش دهد.

سه سال دعوت پنهان

موقعیت پیامبر در میان قبیله‌اش عجیب است. پس از دریافت اولین وحی، خدا به او فرمان می‌دهد که رسالتش را از مردم پنهان دارد و تنها خود و نزدیکان اهل البیتش وظایف توحیدی خود را انجام دهند. چرا چنین فرمانی از جانب خدا می‌رسد؟ اگر به رسالت و دعوت مردم به دین حق مبعوث شده، پس چرا سه سال تمام، باید در خفا و نه آشکارا مردم را دعوت کند؟ زیرا وضع زندگی مردم عربستان استثنایی و روابط حاکم بر رفتار و کردار مردم جزیره دهشت‌انگیز است. آنان در نهایت سبعیت، سخافت عقاید و سفاهت بینش جاهلی خویش‌اند. کافیت پیامبر دم به انداز علنی زند و آنان را آشکارا و به صراحت از بت پرستی، عقاید شرک‌آمیز و کردار

ستم کیشانه‌شان پرهیز دهد تا به سرعت تمام طومار حیاتش را در نوردند و ریشه دینش را قطع کنند. فرمان یافته است آهسته آهسته به جلو رود و امور رسالتش را با آرامش و کندی به انجام رساند... دوران وحشت آور و توصیف ناگشتنی‌ای است. زندگی اش چنان سخت و [صفحه ۱۰۳] کار رسالتش آن چنان صعب و موقعیت پیروانش آن چنان دشوار خواهد شد که مرگ در برابر آن آسان خواهد نمود. مردم سب و خونخوار جزیره چنان زندگی را بر او و پیروان اندکش تنگ خواهند گرفت که در تاریخ حوادث و رخدادهای جهانی جز در مورد پیامبران الهی - چنان بیرحمی و رفتار ظالمانه نظیری نداشته باشد. آن دسته از پیروانش که زیر شکنجه‌ها جان می‌دهند، مرگ شیرین‌ترین هدیه روزگار برایشان است و این چنین به راستی از مصایب و بلاهای شکنجه روحی و نیز تسخره و طعن مردم مکه راحت خواهند شد... مرگ برای چنان کسانی آغاز رهایی و راحتی خواهد بود... توصیف کامل رنج‌ها و موقعیت خفقان‌بار اعمال مشرکان برگ‌هایی سیاه از تاریخ ظلم، کفر، شکنجه و ددخویی را تصویر کرده است. اینک پیامبر جز همسرش و این بچه هیچ کس را ندارد. اما سه سال دیگر در برابر چشمان وحشت‌زده قوم خود و گروه آهن پوش کفار و جنگاوران ستیز کار، در حق همین بچه کاری خواهد کرد که چشم‌ها از وحشت و حیرت کلاپسه خواهد شد و از جبروت چنان رفتار عجیبی تا آخر عمر تاریخ و عقل‌گرایی علی‌ها، گیج و منگ خواهد افتاد. آری آنان که صعود حیرت‌بار و معراج بی‌منتهای این بچه را بر برو دوش پیامبر دیدند، آنان که بعدها در صحنه تاریخ، به جهت منافع خود و احزاب وابسته‌شان حدیث‌سازی‌های بسیار کردند و بعدها، چون عادت [صفحه ۱۰۴] دیرینه همه سیاست‌کاری‌های تاریخ، حقوقش را در بسیاری از زمینه‌ها کتمان کردند و علی‌ای را که در تمامی عمرش جز الله را نپرستیده بود و به تعبیر قرآن از برترین پرچمداران و پیشتازان ایمان بود و حتی آن چنان خدا بر او منت نهاده که قبل از تکلیف و الزام شرعی نیز جز پیشانی بر خاک عبودیت و پرستش حق نهاده و هرگز حتی در حالت کودکی نیز دمی بت نپرستیده بود - آن وقت بی‌مهران و بداندیشان که تعدادشان نیز کم نیست و اما باطل اندیشی‌شان در برابر حق و عدل، دعوایی سترگ و گناهی بزرگ است ادعا کردند که دیگری قبل از علی ایمان آورده است. در حالی که تمامی شیعیان و اکثریت قریب به اتفاق دانشمندان اهل سنت در هزاران کتاب خود نوشته‌اند: اولین مردی که به اسلام گروید و در سنین کودکی با پیامبر نماز گزارد «علی بن ابیطالب» بود. اما در برابر این حقیقت روشن و ضبط متمایز و صریح تاریخ، جان‌هایی معاند و دروغ‌پرداز نیز وجود داشته‌اند که چنان حقیقتی را به جهت تمایلات حزبی خویش بر نتافته و ضد آن را پرداخته‌اند. به طور نمونه، ابن هشام در سیره‌اش پس از آن که صفحاتی را درباره علی به عنوان اولین مؤمن به پیامبر، اولین مرد مسلمان و نمازگزار تخصیص داده و گزارشی مبسوط و عمیق درین باره پرداخته است و در تأیید این مسأله مطالبی شایسته و گونه‌گون پرداخته است. در حاشیه نیز از ذکر این مطلب خودداری نکرده است که ابوحمزه گوید از زید بن ارقم شنیدم که گفت اول کسی که به پیامبری رسول خدا ایمان آورد علی بن ابیطالب بود... چون این مطلب را با نخعی گفتم انکار کرد و نپذیرفت - و گفت نخستین کس ابوبکر بود. [صفحه ۱۰۵] آری در تاریخ این گونه تک‌گویی‌ها، احادیث ضعیف تحاشی و انکار کم نخواهی یافت و حال آن که، شاید در هزار جای آثار اهل تسنن به این حقیقت بررسی که صدها بار شخص ابوبکر که سنیان «صدیقش» می‌خوانند خود به فضل، اولیت و اولویت ایمان علی اعتراف دارد و در جای جای سخنان خود اشاره به این معنا داشته‌اند که اولین مؤمن به پیامبر و نمازگزار حق «علی» بوده است. مطلب فوق را عمر نیز که سنیان فاروقش (یعنی جداکننده حق از باطل) می‌خوانند در جای جای گفتار خود اظهار نموده و به گواهی آثار دانشمندان اهل تسنن اعتراف صریح و اقرار فصیح نموده است. [۱۹]. آری مراتب فضل علی از همان دورانی که به خانه محمد آمد تا لحظه مرگش آن چنان بی‌شمار است که هر فراز از زندگیش برگی زرین در برتری مطلقه او بر تمامی مؤمنان خواهد افتاد. این است علی که پیامبر در اولین گزارش و حیانی ابلاغش، او را مطرح خواهد کرد. هم اوست شخصیتی که پیامبر بر حق‌مداری و راستگویی و راست کرداری‌اش شهادت‌ها داده و درباره‌اش چنین خواهد گفت: «پس از من فتنه‌هایی سخت در میانتان حادث خواهد شد. هان ای مردم، در آن وقت دست بر دامان علی زبید و به او تمسک جوید. زیرا به راستی او نخستین کسی است

که در روز رستخیز بر من وارد خواهد شد و دست در دست من خواهد نهاد. اوست «بزرگترین صدیقان»، و «فاروق اعظم». اوست که میزان میان حق و باطل است...» [صفحه ۱۰۶] و بدین گونه است که علی، این «صدیق اکبر» و «فاروق اعظم»، از سوی پیامبر، بدین دو صفت گرانمایه و ویژگی مخصوص موصوف می‌شود. خود وی درین خصوص نیز تصدیق دارد. عباد بن عبدالله گوید: شنیدم علی بن ابیطالب می‌گفت: من بنده خدا و برادر پیامبر خدایم. منم صدیق اکبر که پس از من هر که چنین ادعایی کند دروغگو باشد... که من هفت سال پیش از همه خلق، با پیامبر نماز کردم و بدو گرویدم... محمد بن جریر طبری در تاریخ خود چنین می‌گوید: [۲۰]. [صفحه ۱۰۸] «عقیف کندی گوید: در روزگاران جاهلیت به مکه آمدم و نزد عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم. چون آفتاب برآمد کعبه را می‌نگریستم. درین حال جوانی آمد و بر آسمان نظری کرد و آن گاه به سوی کعبه رفت و رو به آن ایستاد و چیزی نگفت... خاموش ایستاده بود... دمی نگذشت که پسری آمد و بر جانب راست وی ایستاد... سپس طولی نکشید که زنی آمد و پشت سر وی ایستاد... چون آن مرد خم شد و به رکوع رفت، پسر و زن نیز چنان کردند و رکوع نمودند... آن گاه، جوان سر برداشت و پسر و زن نیز سر برداشتند، سپس جوان سجده کرد و آن دو نیز سجده کردند... حیرت زده گفتم: ای عباس این چیزی نو و کاری بس بزرگ است. عباس گفت: [صفحه ۱۰۹] آری کاری بزرگ... می‌دانی این مرد کیست؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب، برادرزاده‌ی من است و می‌دانی این پسرک که با اوست کیست؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: این علی بن ابیطالب بن عبدالمطلب، برادرزاده‌ی من است... و نیز می‌دانی این زن که پشت سر آن دو ایستاده کیست؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: این خدیجه دختر خویلد همسر محمد برادرزاده من است. بنگر تا به تو چیزی بگویم... برادرزاده‌ام محمد به من گفته است که وحی آسمانی فرمانش داده تا چنین کند و خدای یگانه‌ی اسلام را این گونه که می‌بینی نماز برد!... سوگند به خدا که امروز بر پشت تمامی گستره خاک و اقطار عالم و در سراسر زمین، جز این سه تن؛ محمد، خدیجه، و این علی، هیچ کس پیرو این دین نیست. محمد بن جریر طبری بار دیگر در کتاب خود همین خبر را از قول پسر عقیف نقل می‌کند و در پایان می‌افزاید: عقیف گفت: «ایکاش آن روز، من نیز ایمان آورده بودم...» بلی. این سخن حسرت باری است که نه تنها عقیف بلکه بسیار کسان دیگر کرارا بر زبان راندند و آرزو داشتند که در آن روزگاران غربت و بی‌کسی اسلام، جزو چهارمین مؤمنان به دین و نمازگزاران قبله حق باشند... اما فضل و رحمت خدا، از آن اوست، هر که را خواهد بی‌حساب عطا کند و هر که را خواهد بی‌نصیب فرماید. درین میان کسانی نیز بودند که چون نتوانستند از پیشتازان و پیشقدمان در پذیرش دین و ایمان به حساب [صفحه ۱۱۰] آیند، به هنگام استقرار قدرت اسلام، و میوه‌چینی رایگان و بی‌زحمت درختی که غرق بر و بار بود گاه خود را به دروغ از تابعین آن پیشقدمان جا زدند و گاه فضایل آن پیشتازان را کتمان و انکار کردند... به حسد، غرور و استکبار، بسیاری از آن فضایل را، یا پس پشت انداختند و یا به چیزی نگرفتند و غاصبانه برای ابقای مناصب و احراز مناقب خود و نیز سوء استفاده‌های رایج تاریخی به نفی و انکار حق گراییدند... اما فضایل علی آن چنان بی‌شمار و احقیقتش آن‌سان آشکار بود که حتی رقابیش نه تنها بسیاری از آنها را پنهان و کتمان نتوانستند که در بسیاری از مواضع بدانها اقرار نمودند. در تاریخ سیره‌نگاری داستان ایمان علی، جلوه‌های گوناگون، طورهای مختلف و متفاوت دارد... این حادثه عظیم و عجیب به چندین روایت نقل گشته است. که هر یک تا حدودی حسن بیان و صدق لسانی دارند. گروهی از ارجمندان مورخین اهل سنت و دانشمندان اهل فضل ایشان چنین نوشته‌اند: علی به اتاق پیامبر در آمد و دید که به نماز ایستاده است... شگفت‌زده به این حرکات غریب نگریست و به کلمات بی‌سابقه و نوینی که تلاوت می‌کرد گوش سپرد. پس از نماز از پیامبر پرسید چه می‌خوانده و چه کسی را سجده می‌برده است. پیامبر پاسخش می‌دهد: خدای را ستایش می‌کردم و به پاکی، یکتایی و جلال حمد می‌نمودم... آن گاه می‌افزاید به راستی ای علی، خدایی که مرا به پیامبری برانگیخت فرمانم داد که مردم را به سوی بندگی ره‌نمون شوم... آیا تو [صفحه ۱۱۱] نیز او را که شریکی ندارد نماز می‌بری و به دینی که بت‌ها را به دور می‌ریزد می‌گروی و روی جانت را به سوی پدید‌آوردنده آسمان‌ها و زمین می‌داری؟... اینک گوش سپار

تا بر تو آیاتی چند از قرآن تلاوت کنم و علی به کلمات تامات و آیات بینات قرآن که از دولب او می شنود عمیقاً دل می سپرد و پی می برد پس از آن مشتاقانه می خواهد که او را به این آیین خجسته و دین ستوده رهنمایی کند. اما پیامبر به او چنین می فرماید: بگذار مهلت دهم تا یک شبی نیز بیاندیشی و در پذیرش این کیش با پدرت نیز مشورت کنی... علی شبی را غرقه‌ی اضطراب و اشتیاق می گذراند. تمامی توجهش به این رخداد عظیم، دین شگفت و آن کلمات پر جلال است. سحر گاهان در دامن پیامبر می آویزد و چنین می گوید: - پیامبر، خدای تو را می پرستم و تنها او را می ستایم. آیا نه خداوند یکتا مرا بی مشورت پدرم پدید آورد و بیافرید؟ پس مرا در پرستش او، چه نیازی با مشورت پدرم ابیطالب است؟ چنین است او - که این گونه سخنان در ترسیم حکمت بالغه و خرد فائده‌اش حتی به هنگام کودکی و خردسالی - وصفی است که اغلب دانشمندان، محدثین و خردمندان اهل سنت نگاهشده‌اند. اینک ما را سر بررسی و نقد و تحلیل این گونه احادیث نیست... شیعه درین خصوص نظری متمایز و بینشی دیگرگون دارد... چه آن کس که علی را امام الموحدین، قطب دایره حقیقت، امیر مؤمنان، پیشوای سپید چهره گان، سر سلسله نژاد عشق یعنی «آدم الاولیاء»، مرکز و مقتدای اهل [صفحه ۱۱۲] حق و یقین می داند، به گونه‌ای دیگر در حضرت عزت جمال و کمال او می اندیشد... شبی مهلت خواستن تا صبح؟ و سپس صبح اعلان حضور و پذیرش کردن؟... هیئات... که چنین تصویر و تصویری از آن جان علوی و روح جبروتی و قدسی که هزاران هزار سال خدای را در کسوت نور و بر ساق عرش تمجید و ثنا و تمجید علا کرده بسی دور است... آن جان مقدس که آدم ابوالبشر در میان آب و گل و نیاز عقل و دل بود در حالی که عقل و روح وی در حظیره قدس پرستشگر حق و نماز گزار او بود. جبرئیل و میکائیل و کروبیان سرادقات قدس، پرستش ذات اقدس حق را چه می دانستند، اگر وجود پرسخای پیامبر و او، معلم و راهنمای ایشان نمی شد و فرشتگان را که همه مدهوشان و ستایشگران انوار متبارک محمد و اهل البیت اویند چه کسی جز آن دو از خود به خدا، باز می گرداند؟... چگونه آن وجود مقدس ملکوتی و آن خرد جبروتی و نور خجسته در ظل عرش لاهوتی، آن کس که باب علم و لباب عقل و کتاب ذکر است، نزول خود را در قالب عنصری ناسوتی فراموش کند و نزولش موجب انقطاع ذکر و یادآوری از سابقه‌ی ازلی معرفت، محبت و پرستش که علت وجودی کائنات گشته است شود؟ آن وجود گرامی و مولود شریف‌ترین مکان‌ها که به روایت مادرش فاطمه بنت اسد، چون در خانه کعبه به دنیا آمد، اول کلمه‌ای که گفت توحید صرف، ادای کلمه طیبه لا اله الا الله، ثنا و ستایش ذات برین حق بود و ناطقه صادقش اول به ذکر یکتایی او و گواهی عاشقانه رسالت پیامبرش گویا گشت. آن دیده که به روشنی می بیند جهان چگونه از نور او پدید آمده است در دیدن اشیاء به نور ظلی غیر چه نیازی دارد. [صفحه ۱۱۳] یا بگو آن کس که می داند چگونه جهان و تمامی کائنات از نور فرخنده بندگی اش پدید آمده در دیدن نفس قدسی خود به نور شمع چه حاجتی آرد؟ پیامبر را می بینیم که بسا روزها از خانه بیرون می آید. از کوچه‌های خلوت مکه می گذرد. شهر آرام است و مردم به کارهای خود مشغول. در پی او پسرکی سایه به سایه‌ی مرد عظیم و بی همتا گام می زند و همراهی اش می کند. کم کم از دامنه شهر غنوده در دامنه رخوت و غبار عصیبت بیرون می شوند و به فضای باز، و روشن اطراف شهر می رسند. مکه با بیت عتیق در عمق دره‌ها و تنگناها فرودین آن، محصور کوه‌ها افتاده است؛ همچون ته پیاله و بادیه‌ای است که دیواره‌های اطراف فرویش گرفته‌اند. بدین گونه است که آن دو هر چه بالاتر می روند به فضای روشن و تابناک و هوای پاک بالاتر می رسند. خاموش و آرام، به پیش می روند. در دل‌ها و برگ برگ وجودشان چونان درختی غرقه شکوفه‌های بهاری عشقی عظیم و بی مانند، پرثمر و مهر آکند بارور است. هر دو می دانند به کجا می روند. به میعاد گاه خلوتشان. آن جا که دمی دیگر از انفس قدسی و حضور خلوت معطرشان پر خواهد شد. پشت سرشان خوابگاه تیره و تباه شهر غافل جاهلی است. مردابی که نمی توانند در آن نفس بکشند و این جا، بر این بالای خلوت پاک و روشن، بحر عظیم آشنایی کرانه گشوده و تا چشم کار می کند دامنه موج گستر عشق و فتوح و دامنه تطهیر و شنای روح است... جایی نامتناهی. لجه‌ای آسمانی که در فراخنای قدس [صفحه ۱۱۴] آن می توان به سباحت پرداخت و هر نفسی فریاد برداشت: «سبوح. قدوس. قدوس سبوح، رب الملائکة و الروح»: «منزه و پاک تویی،

پاک و پاک‌تر و برتر از هر چه در اندیشه انگارند و بر زبان آرند تویی... تویی پیراسته از هر نقص و ناتوانی و دارنده‌ی هر کمال و پاکی جاودانی... ای تو پروردگار فرشتگان و روح... اینک به دره‌های عمیق و خاموش اطراف مکه رسیده‌اند. دامنه‌های خلوت و گوشه‌های پنهان. این جاست ارض قدس وصال. جایی که باید به حرمت آن، کفش از پا درآورد و جبهه بر خاک نیاز و آستانه عاشقانه سوز و گداز یعنی نماز سود. پیامبر نعلین از پا بیرون می‌کند و جلو می‌ایستد. علی نیز به او اقتدا می‌کند... دمی بعد این دو مسافر دیار قدس در جذبه سفر خویش و در طواف روحانی سیر خود آن چنان مستغرق‌اند که صدای پایی را که از دور دست و از پشت صخره‌ها نزدیک می‌شود نمی‌شنوند... مرد تعقیب‌کننده ابیطالب پدر علی است. روزگارانی مشتاق است تا دریابد محمد و فرزندش برای چه هر روزه صبح از شهر بیرون می‌زنند و شبانه‌گام به خانه باز می‌گردند... در سنگر دره‌های اطراف مکه، دور از تیررس شهر بی‌ترحم چه می‌کنند؟ وی پشت صخره‌ای می‌ایستد و نگاهشان می‌کند. آنان آیاتی نافذ و تأثیر برانگیز می‌خوانند و هر بار که محمد به رکوع و سجود می‌رود و علی نیز به پیروی وی رفتار می‌کند به سجود و رکوع سراپا خضوع و خشوع می‌رود... قلب ابوطالب از حیرت، جلال و شادی این منظره همایونی به تلاطم [صفحه ۱۱۵] می‌افتد... جانش از چنین همگامی مردانه‌ای از سوی پسر سپاسگزار است. خوشا و فرح‌برین موقعیت که این بچه بدان دست یافته است. شگفتا... این پسرک من است که پنهانی از من و سایر عموهایش به همراهی مرد بزرگ بدینجا آمده و نماز می‌گزارند؟ وه که کار این دین بی‌سپاه و این آیین بی‌یاور و دستگاه، که جز این دو تن هیچ مردی به آن نگرویده به کجا می‌کشد؟ پس از نماز، ابوطالب از پشت صخره و نهانگاه خود بیرون می‌آید و نزدیک می‌رود. برابر پیامبر خدا می‌ایستد و به او می‌گوید: ای برادرزاده گرامی‌ام این دین تو چیست که بر آن مأمور شده‌ای؟ پیامبر پاسخ می‌دهد: این دین خدا، فرشتگان آسمانی، تمامی پیامبران و دین پدر ما ابراهیم است. خداوند مرا بر ابلاغ آن مبعوث فرموده و سزاوار است که تو نیز دعوت‌م را بپذیرفته و در این کار یاری‌ام کنی. ابوطالب در آن لحظه به پیامبر پاسخی نمی‌دهد. رو به علی کرده می‌گوید: - پسرکم تو نیز بر دین اوئی؟ و علی پاسخ می‌گوید: ای پدر به خدای یگانه ایمان آوردم و به پیامبری رسول گرامی‌اش و به تمامی آنچه که بدان مأمور گشته است... و با او نماز گزاردم. ابیطالب به شادی و روشنایی در او نگاه می‌کند. تبسمی می‌نماید و سپس چنین می‌گوید: - تمامی عمر با او باش. او که جز بر خیر و حق تو را رهنمون نخواهد [صفحه ۱۱۶] شد. [۲۱]. [صفحه ۱۱۷]

و پیرمرد خود در عمق جان خود چنین می‌اندیشد که تا دم مرگ و تا آخرین قطره خون خویش از محمد گرامی‌اش درین رسالت خطیر و دهشت‌بار حمایت کند و چنین نیز می‌کند. به راستی تاریخ تاکنون با چنین حادثه‌ای روبه‌رو نشده است. حادثه حماسه‌ای بزرگ، گذشت و ایثاری سترگ. حادثه فداکاری ابیطالب به گونه‌ای که بعضی ظاهرینان وی را که بزرگترین حامی و مدافع اسلام بود، تا آخر عمر مسلمان ندانستند! و این عیبی بزرگ بر چشمان ناقص و نارسایی است که از تحلیل تخیل و ژرفکاوای در بطن امور عاجزند و به سطوح و ظواهر چسبیده‌اند... کار این پدر و پسر بس عجیب است. پدر، تمامی افتخارات فداکاری و ایثار را برای پسر و نزدیکان خود می‌خواهد و خود قهرمانانه، [صفحه ۱۱۸] بزرگوارانه و از همه - دردناکتر آن که بس مظلومانه از حق خود می‌گذرد... و می‌گذارد که مردمش به ظاهر و به جهت اتخاذ نوعی رفتار مصلحتی که برای حفظ جان پیامبر لازم است ظواهر رفتار او را بنگرند و قضاوت کنند... اما آیا آیندگان نیز در برابر چنان حماسه بزرگواری روح، حق این گونه قضاوت‌های سطحی و بی‌بصری‌های عمیق را دارند؟ پدر که بزرگ و رئیس قبیله است، تدبیری اندیشیده و براساس نوعی نیاز واجب و جبهه‌گیری مقتضی موقعیت، خود به گونه علنی به کیش جدید در نیامده است. زیرا کفایت چنین کند تا درین جامعه‌ی حمایت‌فامیلی و قبیله‌ای دست حمایتگر قدرتش در دفاع از جان محمد به کلی ناتوان و ناکارده‌اند... وی شیوه‌ای بس ارجمند، هوشمند و حساب شده اتخاذ می‌کند. خیراندیشانه و با صواب‌دیدی عمیق خود را فدا می‌کند و نیش تمامی ملامت تاریخ را برای بقاء و حیات تاریخ‌سازی بزرگ به جان می‌خرد و به ظاهر به دین محمد در نمی‌آید، تا بتواند با تمامی قدرت خود از وی در دفع هر گونه خطر اقدام نماید و حماسه فداکاری خاموشانه خویش را به اتمام رساند. اما در عمق جان، هر حرکتی را از سوی قوم و عشیره‌ی مورد اطمینان خویش،

در دفاع از جان و دین محمد، نه تنها تأیید که مجدانه تشویق و ترغیب می‌کند. آری چه بینش فداکارانه و از خودگذشتگی جانانه‌ای... ایثار و گذشتی که اگر چشمان تاریخ نتواند با نگاه روشن و ژرفکاو آن را بنگرد، دچار کوردلی عجیب، بیماری حقد، و تنگ نظری غریب خواهد بود... بدین گونه ابوطالب از همان روزهای اول علی را تشویق به خیر و دین [صفحه ۱۱۹] می‌کند و خود، بدآنچه عمیقاً بدان مؤمن است، و براساس روش منحصر به فرد خود، یعنی حفظ کیان آن آیین و وجود مقدس آن آیین آفرین عمل می‌نماید. و تا آخر عمر با فراست و هوشیاری از این شیوه بدیع و روش منیع که به هر حال «تبلیغ آن آیین در حفظ جان پیامبر میسر و ممکن است» صرف نظر نماید و پیام وفا و فدای باطنی‌اش را بر پیامبرشناسان می‌رساند... آری چه بزرگواری است این ایطالب و چه ژرفای نظر و دقت بصری دارد و چه سیاست اندیشه و کیاست پیشه و چه جان هوشمند و ارجمندی است... خدیجه برای محمد فرزندان آورد. دو پسر و چهار دختر. قاسم و عبدالله که ملقب به طاهر و طیب بودند، هر دو به هنگام کودکی و در عصر جاهلیت وفات یافتند و در حیات بعدی اسلام و زندگانی پیامبر کمترین اثری از خود بر جای نهادند... [۲۲] اما از سوی دختران، یعنی فقط یک دختر چنین نبود. قلم بالغه تقدیر چنان رقم زده بود که پیامبر را نه از خدیجه و نه از هیچ زن دیگری هیچ وارثی چه پسر و چه دختر، جز - فاطمه زنده نماند و نسل مطهر و معصوم وی فقط از طریق دخترش فاطمه ادامه یابد... باری پیامبر از خدیجه چهار دختر داشت که زینب بزرگترینشان بود و سپس به ترتیب رقیه، ام‌کلثوم و فاطمه بودند. زینب بزرگترین دخترانش به ابی‌العاص بن الربیع بن عبد شمس شوهر کرده بود. [صفحه ۱۲۰] مادر ابی‌العاص، هاله نام داشت. وی دختر خویلد، خواهر خدیجه بود. و خدیجه در واقع خاله ابی‌العاص می‌شد. رقیه دختر دومین به عتبه و ام‌کلثوم، سومین دختر به عتبه پسران عمویش، ابولهب شوهر کرده بودند. درین هنگام به روایتی فاطمه طفلی خردسال بود و شوهر نکرده بود. این سه داماد از مردم متمکن و متنفذ مکه بودند. ابولهب عموی او چنان که ذکرش رفت یکی از سرشناس‌ترین مردم حجاز بود. و پسرانش به جهت نفوذ، مکت و ثروت پدر به عنوان وزنه‌هایی از قدرت به حساب می‌آمدند. همچنین ابی‌العاص بن الربیع جوانی خود ساخته، صاحب پایگاه بود و از نظر ثروت و حسبت ارجمند می‌نمود و بویژه در امر تجارت و سایر امور موقعیت و موضعی مناسب داشت... نوشته‌اند خدیجه، ابوالعاص پسر خواهرش را همچون فرزندان خود دوست می‌داشت و به تقاضای او بود که از پیامبر خواست تا او را به دامادی خود اختیار کند. ابوالعاص، اولین و بزرگترین داماد محمد صمیمانه به وی علاقه داشت و نسبت به او وفا و کیش و مهربان و متواضع بود. اما به جهت جو عصیبت زمانه و شدت مخالفت خویش و بیگانه به اسلام نگروید. و دین پیامبر را نپذیرفت و حتی در صف مخالفین پیامبر به پیکار او برآمد و با او جنگ کرد... او با این که مشرک و کافر بود و از همسر خود زینب جدا به خاطر فشار اندیشه و عقیده جاهلی زمانه جدا شد، در بسیاری از سختگیری‌ها و ظلم‌های جاهلی علیه پیامبر شرکت نکرد و در زمانی که پیامبر و گرویدگانش را از جامعه مکه به شعب ایطالب تبعید کردند و کسی با ایشان حق معامله نداشت، و چیزی به آنان نمی‌فروخت و زنان و کودکان [صفحه ۱۲۱] و پیران و بیمارانشان از گرسنگی و مشقت و سختی در معرض هلاکت بودند، ابوالعاص شتران خود را گندم و خرما بار می‌کرد و مخفیانه و نهان از دید سختگیر و بی‌ترحم سایر همکیشان، نزدیکی‌های شعب و تبعیدگاه مسلمانان رها می‌کرد تا از آن استفاده کنند... بعدها این ابوالعاص چنان که قصه‌اش مشروحا خواهد آمد به همراهی کفار قریش علیه پیامبر جنگید و در پیکار بدست مسلمانان اسیر شد... پیامبر پیش از جنگ فرمان داده بود که ابوالعاص و بعضی دیگر را به جهت سهل‌گیری و عدم خشونت که پیش از این در حق مسلمانان روا داشته است نکشند... آزادش کردند و حتی برای آزادی‌اش از او فدیہ نگرفتند. جز این داماد، دو داماد دیگرش پسران ابولهب بودند که به مجرد دریافت خبر اسلام همسرانشان، به صف جدی مخالفان پیامبر پیوستند و از او نه تنها به جهت مسائل فامیلی حمایت نکردند، سهل است که آشکارا و به گونه علنی با وی به ستیزه و دشمنی برخاستند و اولین اقدامشان به تحریک و تحریض پدرشان ابولهب، طلاق آنها بود... سرنوشت زینب، نیز همچنین بود... آن دو، زینب و ابوالعاص با آن که هر دو همدیگر را دوست داشتند و به جدایی هم راضی نبودند، هر یک به ناگزیر و براساس فرمان خدای اسلام و قانون کفر

و شرک جاهلی از یکدیگر جدا شدند... زینب از شوهر خود جدا شد و به هنگام هجرت جزو کسانی بود که به مدینه رفت. [صفحه ۱۲۲]

زید بن حارثه پسر خوانده محمد

جز این بستگان، اینک در خانه محمد، غلام خدیجه به نام میسره و نیز پسری دیگر به نام زید بن حارثه زندگی می‌کنند. داستان زید بن حارثه از شگفت‌انگیزترین رخداد های قبل از بعثت و بعدی از ابعاد والایی اوست و فتوت روحی محمد را که بر ذروه انسانیت و اوج عظمت ایستاده است، می‌نمایاند. روزی زید با مادرش سعدی دختر ثعلبه که از مردم «معن» از قبیله «طی» است، برای دیدار فامیلش از خانه و کاشانه خارج شدند و مادر در نظر داشت «زید» کودک دل‌بند را به عنوان تحفه‌ای شایگان به اهل و خویشاوندان خود نشان دهد و گنج گرامی‌اش را در معرض تحسین خویش و بیگانه و آفرین این آشنا و آن خانه نهد... مدت‌ها بود که زن، خانواده خویش را ندیده بود... حرکت کردند و با کاروانی به سوی منزل مقصود راه سفر بر بستند. اما از بد روزگار و چنان که چندان بی‌سابقه نیز نبود دچار سوء سانحه سفر شدند و کاروان کوچکشان گرفتار حمله آدم‌ربایان و حرامیان «بنی‌القین بن جسر» شد. دزدان چون همیشه، پس از حمله به کاروان به انتخاب غنایم خود پرداختند... این گونه آدم‌کشی‌ها و حملات نه تنها در میان راه سفر اتفاق می‌افتاد بلکه بسا رخ می‌داد که قبیله‌ای به ناگاه در معرض حمله قبیله‌ای دیگر که در زنجیره پیمان یکدیگر نبودند گرفتار می‌گشت... فاتحین، مزاحمین و اجناس دست و پاگیر را که به پول و ثروت تبدیل نمی‌شد، یعنی پیرمردان و زنان را می‌کشتند. پسران را به نزدیکترین بازارهای بردگان می‌فروختند. زنان و دختران زیبا را برای خود به کنیزی می‌گرفتند، و یا آن که آنان را نیز در [صفحه ۱۲۳] بازار بردگان ارائه کرده می‌فروختند و یا آنان را به همخوابگی و گاه همسری خود انتخاب می‌کردند... این زنان ارث نمی‌بردند و فقط به عنوان همسر مورد تمتع بودند... بسا می‌شد که چون از زنانشان خسته می‌شدند آنان را بدون نفقه رها می‌کردند... با بردگان مرد و زن در نهایت بی‌رحمی سلوک می‌کردند... اما شگفت‌تر از همه این که تو گویی نه تنها هیچ کس را یارای مخالفت با این سنت نبود بلکه گویی در نظر گاهشان این همه نوعی حتمیت، واقعیت محترم و اجتناب‌ناپذیر زندگی به حساب می‌آمد. برده‌داری، حمله، کشتار و اسیر کردن قانون زندگیشان بود... گویی این لازمه و لاینفک زندگی جاهلی‌شان بود... در تمامی اشعار عرب دوره پیش از اسلام، با مسأله غارات، برده‌گیری و کشتار به عنوان یک عمل خلاف و خطای ننگ‌آور و جنایت‌بار روبه‌رو نمی‌شوید... هر قبیله، این گونه غارات را، علیه قبیله‌ای که با او هم‌پیمان نیست نه تنها گناه و فضاحت، بلکه کرامت و فضیلت به حساب می‌آورد و حمله بر غیر هم‌پیمانان را افتخار و غرور خود می‌شمارد و در اشعار حماسی خود با شور و شعف فراوان بدان می‌بالد و شگفت‌تر از همه آن که، حتی آنان که به اسارت و بردگی دچار می‌شوند، از عمق دل و ژرفای قلب خود، از چنین بی‌عدالتی‌ای که برایشان رفته است نمی‌نالند و شکوه چندان سر نمی‌دهند... این گونه مسائل قانون و قاعده حیاتشان است و همگان، درین صحرای عبوس و بی‌ترحم زندگی بدوی و بیابانی آن را پذیرفته‌اند و به عنوان قانون زورمند زندگی به آن خوش آمد گفته‌اند... زیرا آنچه را که فاتحان علیه آنان کرده‌اند اگر از دستشان بر می‌آمد، خود علیه آنان می‌کردند... باری بسیاری از قبایل از این طریق امرار معاش می‌کنند و بسا [صفحه ۱۲۴] می‌شد که کودکانی را که به عنوان برده به فروش رسانده‌اند دیگر تا آخر عمر روی پدر و مادر خود را نمی‌بینند. آری در هر قبیله بردگانی از قبایل و مکان‌های دیگر می‌زیستند که براساس قانون طبیعی زندگی بدویانه صحرا و موقعیت خاص جزیره‌العرب وضعیت موجود خود را پذیرفته و روزگار می‌گذراندند... بدین گونه پس از حمله، زید را که مال التجاره‌ای مطلوب و پسرکی هشت ساله بود ربودند و با خود بردند و در یکی از بازارهای برده‌فروشی عرب که بعضی آن را بازار «حباشه»، در نزدیکی‌های مکه می‌گویند - که هر ساله یک بار به پا می‌شد - فروختند. و بعضی نیز گفته‌اند وی در بازار عکاظ به فروش رفت و حکیم بن حزام که به تازگی از سفر شام باز می‌گشت او را به چهارصد درهم خرید. باری در

مورد زید، روایت معتبر و صحیح تر این است که مادر او را برای زیارت قبیله خود، به سرزمین زادبومی اش مردم «بنی معن» آورد و همان جا بود که مورد حمله واقع شدند... از سرنوشت مادر و تلفات بنی معن چیزی در دست نیست. سانه بیچارگی و آوارگی پسرک قطعی بود و مادر را که لابد جنس دندان گیری نبود، با سایر بازماندگان یا کشتند و یا به حال خود رها کردند... «حکیم» که خود یکی از واسطه گان خرید و فروش کالا، در سراسر جزیره العرب تا آن سوی شام و سایر بلاد بود معمولاً اجناس خوب و ارزشمند را برای عرضه بر عمه خویش خدیجه دختر خویلد انتخاب می کرد... روزی خدیجه بر حکیم بن حزام وارد شد. مرد او را گرمی داشت و احترام بسیار کرد. آن گاه از سر خلوص و محبت به خدیجه گفت: از این [صفحه ۱۲۵] غلامانی که از شام آورده ام، و این یکی، ارمغان بازار حبشه، هر کدام را که می خواهی انتخاب کن... خدیجه نگریست و زید را انتخاب کرد و با خود به خانه آورد... بدین سان مدتی زید در خانه خدیجه بود... تا آن که محمد، با خدیجه ازدواج کرد... و آن گاه خدیجه، زید را به عنوان هدیه ای به محمد بخشید. محمد دیدش و مهرش را به دل گرفت. پسرک، فراست، معصومیت و خردمندی داشت. تو گویی برای امیری و سالاری خلق شده است. بچه ای هوشمند، قابل اعتماد بود و چهره ای هر چند تلخی دیده، متبسم و شکفته داشت. محمد عمق جانش را در نوردیده بود و تیر جدایی از قبیله و قوم را تا اعماق قلبش حس کرده بود. این نگاه دو جانبه بود. هر دو یکدیگر را دریافتند و به حدود توانایی ها و دانایی های روح مخاطب خویش وقوف یافتند. محمد، زید را به خود خواند. بعضی چنین نوشته اند که وی به خدیجه گفت: آیا او را به من بخشود؟ - آری سرورم. زید از آن توست. هدیه ای برای تو... و محمد، در همان لحظه، به وی گفت: - ای زید، تو را آزاد کردم. زندگی تو از آن توست و هیچ کس را بر تو حقی نیست. بنگر پسر، از این پس تو آزادی مطلق داری. زید شیفته جان، همو که جز تصویر و سودای خانه و کاشانه و اندوه باز یافت همسایه خویش و بیگانه را سالها در سر می پخت، به وی چنین پاسخ گفت: [صفحه ۱۲۶] سپاسگزارم آقای من... اما چنان که تاریخ می نماید پسر از جایگاه خود تکان نخورد. زیرا در هیچ جای تاریخ (و بویژه کتب سیره النبی) [۲۳] کسی ننوشته است زید از پیامبر تقاضا کند حال که آزاد است می خواهد پیامبر او را به خانمان و دیار خود بازگرداند. زید، از نزد محمد نرفت و همان جا ماند... و این داستان، قبل از بعثت بود... از آن پس فصلی نوین در زندگی پسرک گشوده شده بود. محمد با او لطف و عنایتی دیگرگون و رحمتی بیچون داشت و همچون پسر حقیقی خود، پسر تن و قلب خود با او سلوک می نمود... ای عجب... زید درین سیمای عظیم، این نادره ای بی همتای کریم، موجود بی مانند هستی که به هیچ کدام از مردم سرزمینش نمی مانست - نه تنها مردمش - بلکه به لحاظ رحمت و بزرگواری علو طبع و - همت و فرزند دوستی به پدر و مادرش نیز نمی مانست می نگریست و از این همه عظمت خلق و رفعت خلق و ویژگی های کریم و خصال شایسته فخیم به حیرت می افتاد... روز به روز جانش مهر و عشق او را بیشتر در ژرفاهای خود ذخیره می کرد و هر لحظه به گونه ای فزاینده تری در مغناطیس جذب او، حل و فانی می شد. این که بود؟ این مرد که بود؟ چه خواهد شد؟ چه آینده ای در پیش دارد؟ چه عظیم و حیرت انگیز است! دیده نگاهش می کند و دمی از [صفحه ۱۲۷] نگریستن در او سیر نمی شود. گویی آدمی به چهره برترین چیزی که می توان در آرزوی خود بدان اندیشید به چهره خیالی باغ های بهشت گون که در تخیل و رؤیاها بدان می توان اندیشید و رسید نگاه می کند... گویی آدمی پس از روزی غارت، خون، کشتار، خستگی هلاک آمیز و تشنگی، به واحه ای خرم و آرامبخش می رسد و به ناگاه به گونه ای اعجاز آسا کرانه رقت و لطف او تمامی زخم های جسم و روحش را می شوید و به دور می ریزد و از جرعه های زلال و وصف ناشدنی او می نوشد و عطش همه نیازهای قلبش را سیراب می کند و شاد و سرمست موسیقی روح افزا و نغمه هایی که نمی توان دانست چرا و از کدام سمت و سوی واحه های او می آید می شود. این را پسرک ده دوازده ساله می فهمید و در نگاه کردن به چهره روحبخش مرد عظیم، در می یافت. هر گاه که دلش سخت هوای دیدار مادر را می کرد، هر گاه که از شوق خاطره پدر و برادران که سه چهار برادر بزرگتر و مهربان نیز داشت، به اندوه می آمد، هر گاه که یاد خانمان، یار و دیار قلبش را در منگنه خود می فشرد هر گاه که بخصوص غروب ها چهره اندوه زده و مصیبت

کشیده مادر را، در آخرین دمی که او را به زور از وی جدا می کردند و برای ابد، به سوی دامگاه سرنوشت نامعلوم می بردند به یاد می آورد، می آمد و به چهره محبوب و نازنین این مرد، این مرد که باطن و ژرفای قلبش مهر همه مادران گیتی را داشت و تنها نگاه و نظری به چهره اش همه محبت های گمشده را جبران می کرد، نگاه می کرد و در اعماق آن شمع روشن، دیگر دلش هیچ هوایی را جز هوای نگاه کردن به او و تمديد آن نگاه را نمی خواست. [صفحه ۱۲۸] وه که مگر مهر محمد اجازه اش می داد؟ - بارها به آن سوی سرنوشت آزادانه روشن و اختیار خود در بازگشت اندیشیده بود... اما مگر مغناطیس سحر آسای این جان وصف ناپذیر اجازه اش می داد؟ در تمامی حالات - علیرغم هر چه که می کوشید عقربه روحش به سوی قبله این جوانمرد محبوب بود - و او را برتر از مادر، پدر، برادران مهربان و تمامی قوم و قبیله و عشیره ی خود می یافت... آری نه آن که عاطفه نداشته باشد و یا مهر پدر و مادر را از یاد برده باشد نه - نوشته اند بسا می شد که شبانه روز به یاد آنان می گریست... به جزع اندوه و غم عظیم می گریست. زیرا او دردانه خانواده خود، شمع جمع خاندان و چراغ جان پدر و برادران بود... زیرا در نهایت توجه مهر و عنایت تربیت شده بود و هر کس که می دیدش در می یافت که از خاندانی اصیل و بزرگ برآمده و شخصیتی خلیق و بس انسانی دارد. و به همین دلیل اول بار که حکیم بن حزام دیدش - نه به عنوان یک برده بلکه یک تحفه و ارمغان نامبرده در نظرش گرفت و اندیشید چه خوب است به بانوی ثروتمند عرب؛ «خدیجه» - که قدر طرفه ها و گنج ها را می دانست عرضه اش کند... آری به یاد روزگاران قبیله و خاطرات خوش و شادی های کودکانه می گریست و دلش هوای آنان را داشت. وه که چقدر مادرش را دوست داشت... اما همه شکفتی حادثه و غرابت مسأله درین بود که هر وقت می اندیشید اینک که آزاد است و می تواند به خانه و دیار خود باز گردد، گریه اش بیشتر می شد و این گریه به خاطر موقعیت حیرت زای روحش بود... کافی بود به محمد بگوید بازش گرداند. و او در دم از بازگرداندنش دریغ نمی کرد. از هیچ اقدام لازم کمترین دریغی نمی کرد. نه. نمی توانست [صفحه ۱۲۹] محمد را ترک گوید. یکدم نمی توانست از او به سود پدر و مادر دل برکنند و به آنان باز گردد... خداوندا در چه دام غریب محنت که همه ی معنای دوست داشتن است گرفتار آمده بود... چرا این چنین شده بود. این چه جادویی بود که به دام ابتلا و بلایش افتاده بود. گهگاه که میان محبت مادر و او مقایسه می کرد، و مهر او را در سویدای قلبش افزون بر مادر می دید از خودش و تمامی دنیا بدش می آمد. و احساس اندوه و غم و حسرت می کرد... از بی عاطفگی ناشناخت و بی علت خویش به شرم می آمد. اما مگر زمام این محبت جنون آسا در دست خودش بود. به خاطر می آورد اگر یک روز پس از آشنایی با این روح جاذب و مجذوب، از وی جدا شود و مهر دیگری، حتی مادر را به جای او در دل گیرد خواهد مرد و خفه خواهد شد. محبت و هوی او برایش در حکم «هوا» بود. بی آن نفسش تنگ می شد، در دم می پژمرد و می مرد. نه هرگز نمی توانست... قدرتش را نداشت... یکیشان را باید فدای دیگری می کرد و دل کودکانه او، دلی که جرعه ای از طعم خوش ابدی باده محبت و لذت نامتناهی ذوق عشق را از جام روحبخش ساقی جانها چشیده است هرگز قدرت ترک این دیگری را نداشت... جانش را می داد و اما نمی توانست این یکی را از دست بدهد. بخصوص شبها، که می اندیشید خانواده اش در دوردست های دور همه در کانون شمع روشنایی جمع و حضور خویش یکدیگر گرداگرد سفره مهر می نشینند، خاطره جانگداز آن لحظات جانش را آتش می زد... اما فاجعه این روح پرشکوه بچگانه و معصوم، مصیبت انتخاب «او» بود... نه نمی توانست به سوی آنان باز گردد. قلبش از ناتوانی انتخاب خانواده خود خون می گریست. اما چاره در چه بود؟ و [صفحه ۱۳۰] مگر عشق جز همین قربانی کردن خویش و همه آرمان های خویش در راه بندگی و عبودیت یک محبوب معنایی دیگر دارد آیا همان سان که در یک سینه دو قلب وجود ندارد در یک دل عشق دو محبوب و معبود می گنجد؟ بدین گونه او در طلسم وصف ناپذیر این حادثه فزاینده عظیم، پدر و مادر و همه زاد و رود خود را قربانی کرد و همه شیفتگی و شوریدگی جانش در این بود که با آن که همه مهر و سودای صادقانه به خاندان کریم خود داشت نمی توانست در جنب این عشق نافهمیدنی که دارد انتخابشان کند و ترجیحشان دهد. آری فاجعه عشق در همین معنای سترگ و بی وفایی با معنای بزرگ نهفته بود. در عشق زمینی

چنین است؛ آدمی چهره‌ای را که تا دیروز ندیده بود ناگاه بر همه دنیا و چهره‌های دیگر ترجیح می‌دهد. بنگریم عشق آسمانی چگونه است... اما از آن سو پدر زید، هر چند در فقدانش به اندوه و حزن بسیار می‌گریست و می‌نالید اما امید از دست نداده بود. دریافتی بود که به قبیله حمله آورده و پسرک را برده‌اند. می‌دانست چنان گنجینه‌ای را نه برای نابودی بلکه برای سود بیشتر، عرضه بازار بردگان خواهند کرد. یعقوب‌وار از فراق یوسف دلبنده و چشم و چراغ جان خویش، پسرک خوبروی محبوب فریادها سر می‌داد... وه که چه دل‌باخته و تسلان‌ناپذیر بر و مصیبت پسرک گمگشته خویش می‌گریست... و اما راه به جایی نمی‌برد... شعر و حماسه‌سرایی و شرح حال گویی، پنجره‌های روشن و روزنه‌ای [صفحه ۱۳۱] گشوده در شناخت دنیا‌های نهان، بن عواطف مردم عرب و عادات روح ایشان است. اینان، مردمی صحرا‌یی‌اند که به جهت نفوذ ویژه آسمان و خاک، اقلیم جانشان به چشمه‌ای زاینده بدل گشته و اغلب نهفته‌های پرشور ضمیر خود را به زبان شعر، از چشمه سار قلب جاری می‌کنند... هر چند صحرا‌های بایرشان فاقد آب است اما قلب‌هایشان سرشار از جوشش شعر و زلال طبع لطیف و جویبار قریحه و فیضان بیان است. پدر زید نیز چون اغلب جان‌های فصاحت پیشه وصف حال خود را در غم فقدان پسر به زبان شعر چنین می‌سرود و این ابیات یادگارهای اندوه و اضطراب اوست که در سطور تاریخ برای نقد و قضاوت ما بازمانده است. پدر بیچاره اغلب می‌گریست و در عمق جان خود دردنامه سرنوشت اسفبار خود را چنین می‌سرود: بر مصیبت فرزندانم زید گریستم و ندانستمی که بر او چه آمد. [۲۴]. آیا دل‌بندم زنده است و یا مرگش فرا رسید. سوگند به خدا نمی‌دانم و به راستی مشتاق دانستم که دور از من ای میوه‌ی دلم در دره‌ای هلاک شدی و یا کوهسارو ای کاش می‌دانستم که این دهر پر قهر به منت باز خواهد گرداند؟ پس مرا از تمامی دنیا، تنها بازگشت تو، تمامت زیبایی کفایت است. وه که تو را به یاد می‌آوردم خورشید، به هنگام دیدنش... و جدائیت را، آن گاه که در پرده‌ی ظلام غرب، افول می‌کند [صفحه ۱۳۲] و آن گاه که غارتگر بادها به هجوم وزند یاد او در دلم اضطراب افکنده‌چ به دیر انجامید اندوهش بر من و خوفی که از سرنوشتش دارم اما به جست و جویت در تمامی گستره خاک و اقطار عالم بر خواهم آمد یا زنده‌ام یا می‌بازم و یا به آرزویم می‌رسم گرچه می‌دانم تمامی آدمیان هرچند که آرزوهای دراز بفریبشان همه فانی و نابود شدنی‌اند. نه تنها «حارثه» پدر زید، بلکه چهار برادر دیگرش که همه از او بزرگتر بودند؛ عمر، قیس، یزید و جبل نیز اشتیاق یافتنش را داشتند و در جست و جویش بودند. بدین گونه پدر، دمی رد پای پسر گمشده‌اش را رها نمی‌کرد. از این قبیله و آن قبیله از این کاروان و آن کاروان می‌پرسید. کدام قبیله به اسارتش گرفتند؟ چگونه گرفتند؟ به کدام منزل فرود آمدند؟ و سرانجام در کدام بازارهای دوردست به فروشش رساندند. خریدارانش از کدام مردم و قبیله و قوم بودند؟ چندی خریدند؟ - کجایش بردند؟ آن قدر جست و جو کردند تا سرانجام سر نخ‌ی از این رشته گسسته به دست آمد. گروهی از مردم بنی کلب که جدیداً از سفر حج بازگشته بودند، زید را در مکه دیده بودند. نزدش رفته و وضعش را جویا شدند. خبر خانواده‌اش را به او دادند و از او پیغام و سفارشی برای خانواده‌اش جویا گشتند. زید، در دو سه بیت شعر که از او یادگار مانده به سنت اندیشه‌ورزی [صفحه ۱۳۳] رایج مردمش چنین پاسخشان را داد: به میوه بر خاندان خویش می‌نالم و هر چند نوحه گرم [۲۵]. اما وابسته خانه‌ای بزرگ و همدمی ارجمند گشته‌ام از جست و جویم دست بردارید و بیهوده سرزمین‌ها را با مرکوب‌های سواری به طلب در نوردید چه من، سپاس بر خدا - که در بهترین خاندانم بزرگ از پس بزرگ، و عظیم در پی عظیم... آری همین سه بیت را برایشان باز پس فرستاد و هیچ کلمه‌ای بر این همه نیفزود. این پاسخ، اشتیاق و طلب گمشده محبوب و فرزند مفقودشان را افزون‌تر کرد و تشنگی‌شان را فرو نشاناند؟ خداوند بر سر بیچه‌شان چه آمده بود؟ این دیگر چه رخداد غریب و بی‌سابقه‌ای بود؟ آیا پسرک دیوانه و یا جادو شده بود؟ نه نمی‌توان به حال خودش وا گذاشت و به هوای خود ره‌ایش کرد. تاکنون در همه دنیا چنین چیزی سابقه نداشته است که پسری را که چون شاهزاده‌ای در خاندان خویش گرمی داشته‌اند، بدزدند و او بندگی را بر شاهزادگی ترجیح دهد و فقط به همین دلیل واهی ماندن در خاندانی را که ادعا دارد تمامی‌شان بزرگ و با کرامت‌اند بر خانواده خویش برتر شمارد. پسرک دیوانه شده است... چه مگر خانواده، برادران، مادر و

پدرش بی کرامت و ناخوب بوده‌اند. بدین سان به سرعت و خشم مبلغ چشمگیری درهم و دینار و نقدینه بسیار با خود برداشتند و [صفحه ۱۳۴] برای فدیة دادن و باز خرید فرزند خود، راهی مکه شدند... و این چنین به طلب زید آمدند. جست‌وجوگران دو تن بودند؛ حارثه پدر زید و برادرش کعب، که عموی زید می‌شد و او نیز به زید علاقه بسیار داشت... در مکه شنیدند که زید در خانه محمد و خدیجه است. درباره محمد احتیاجی به تحقیق بسیار نبود. هر جا سخن گفت و گوی او بود طرح عظمت خلق و خوی او بود. از هیچ کس جز قصه فتوت و فتوح روح او را نمی‌شنیدند... مردی که همگان از مجد و شرافت خود و خاندانش داستان‌ها می‌گفتند و اطمینان خاطرشان می‌دادند، که با چنان مظهر امانت و کرامتی کارها مشکل نخواهد بود... وانگهی محمد این سلاله و زاده نیای خود «هاشم»، بزرگ قریش بود که در جوانمردی، بخشایش و جود، زبانزد عرب بود... و برای حارثه و کعب، نام هاشم ناآشنا نبود... «هاشم» که به هنگام بیچارگی مردمان، همه توان، همه ثروت و مکتش را وقف نجات آنان می‌کرد و چندین بار در رخدادهای قحطی، تمامی ثروتش را بار شتران خود کرده و از مکه به شتاب بیرون رفته و از شام غله و گندم خریده و به سرعت بازگشته و مردم را، تمامی مردم قحطی زده مکه و سامان‌های اطراف را از گرسنگی و مرگ حتمی نجات داده بود. این گونه داستان‌ها را که نه افسانه‌های خیالی بلکه حقایق مسلم تاریخ بودند همه مردم سامان‌های حجاز می‌دانستند. به شنیدن و یادآوری این اخبار نفسی آسوده کشیدند. خیالشان راحت شد. تبسمی چهره هر دوشان را فرو گرفت. بدین سان حتم کردند با چنان مردی دچار کمترین مشکل اختلاف قیمت و ناهنجاری مبادله و معامله [صفحه ۱۳۵] نخواهند شد و بچه‌شان را به قیمتی بس عادلانه به خودشان وا خواهد گذاشت و پس خواهد فروخت. به جست‌وجوی محمد آمدند و سراغش را گرفتند. پاسخ شنیدند که در «مسجد الحرام» است. آمدند و در برابر وی قرار گرفتند و به او گفتند: - ای پسر عبدالمطلب، پسر (هاشم)... ای پسر سالار و سرور قوم خویش، ای شما همسایگان و کارگزاران خانه خدا... شما آن رادمردان بزرگید که قبله نیاز حاجتمندان و دردمندانید. بار افتادگان را به منزل مقصود می‌رسانید. شما که گرسنگان را به هنگام قحط و غلا اطعام می‌کنید و منبع هر خیر و کرامت و جود و سماحتید... اینک پسر ما به بردگی در دست شما افتاده است. پسر خوب، عاقل و هوشمند ما... پسری که چشم و چراغ خاندان ماست و از جان بیشتر دوستش داریم و از جان بیشتر دوستان دارد. اینک ای سرور و سالار ما با ما نیکویی کن و بر ما در پذیرفتن قیمت او، و آزاد کردنش منت بگذار. محمد نگاهشان کرد و از سر رفتی و مهر تبسمی نمود... او که چه چهره ارجمند و رفتار بزرگواری داشت... آری خوشبختانه دست سختگیر زمانه که بیش از این در آوارگی و بردگی جگر گوشه‌شان، لطمه‌ای سخت بر چهره‌شان زده بود، اینک با وجود مولا و صاحب کنونی پسرک، به تلافی درآمده و دلجویی و نوازش، لطف و سازش پیشه گرفته بود... بی‌شک هم اکنون با این مرد به توافق می‌رسیدند و بچه‌شان را خریده و با خود به شهر و دیار باز می‌گرداندند. محمد، چون پیشنهادشان را [صفحه ۱۳۶] شنید، لختی اندیشید... سر بر سینه فرو افکند و سخنانشان را دمی وا سنجید... آن گاه با همان چهره دلپذیر مهربار و مرافق چنین گفت: - اگر پیشنهادی دیگر کنم می‌پذیرید؟ - آن پیشنهاد چیست؟ - پسرتان زید را بخوانید و از این ماجرا و تصمیم آگاهش کنید. اختیار او به دست خود اوست. او آزاد است. و پیش از این نیز آزاد بوده است. اگر شما را اختیار کرد از آن شماست و به سلامت بروید... و نیز هرگز نیازی به فدیة و قیمت او نیست... اما بنگرید چه می‌گویم: اگر او مرا برگزید و اختیار نمود، بدانید که به خدا سوگند من از آن کسان نیستم که بر اراده و مهر آن کس که مرا برگزید چیزی و یا کسی را اختیار کنم. ناگاه ازین سخن پرمعنا و جان با وفای پر صفا به لرزه در آمدند. شگفتا از این پیشنهاد... تنها چیزی را که هرگز گمانش را نمی‌کردند چنین پیشنهادی بود. پدر و عمو از عظمت این جمله، قدرت و غنای این تفکر آزاداندیش و جاذبه این لحن وفاکیش به حیرت افتادند. نه. آن دهان متبارک و آن لحن حق و صدق، سخنی به گزاف و خلاف نمی‌گفت. تاکنون، در هیچ جای دنیا با چنین جان مطمئن، شجاعت روح و صفای باطن، عظمت نگاه و بیکرانگی صمیمیتی که بی‌شک با ریسمان محبتی اعجاز‌آسا، جان‌ها را به خود می‌بست روبه‌رو نشده بودند... آیا به راستی زید را به اختیار خود می‌نهاد و انتخاب او را برگزینش هر کس دیگری ترجیح می‌داد؟ آری این مرد

چنین بود... کافیست نگاهش کنی تا در چهره آرام و ملکوتی وی نور تابناکی را بنگری که از شدت ضیاء در پرده خفاء و [صفحه ۱۳۷] نوعی حجاب غیب، نهان است... این را به روشنی می‌شود در آن چهره دید... یک بار دیگر بر سخن بخشاینده مرد بزرگ مرور کردند. عجب! مرد چه گفته بود: «به خدا سوگند من از آن کسان نیستم که بر اراده و مهر آن کس که مرا برگزید چیزی و یا کسی را اختیار کنم». خداوند چه دریاهایی از علو طبع، عشق و اقتدار، اعتماد به خویش، موج‌های تقدیر نهان، معانی گوناگون و رازهای سربسته بسیار در درون همین تک مروارید سخن نهفته و ناگفته بود... پدر و عموی زید پس از شنیدن آن سخن به وجد آمده بودند. نه نمی‌توانستند نهایت شادی و سپاس خود را نهان دارند. ازین رو حارثه با مسرت خاطر و سرور وافر گفت: - به راستی سخنی از تو شنیدیم که از حد دادگری و عدل و انصاف نیز در گذشته است. پیشنهادی کردی که کمال شایستگی و جمال بایستگی چهره تو را می‌نمایاند. عزیزا آنچه که تو گفתי همان شود، با دل و جان بدان رضا می‌دهیم و خرسندیم... محمد زید را صدا کرد... پسر جوان آمد. لحظه‌ای برابرشان ایستاد و با اشتیاق و دلدادگی نگاهشان کرد. لحظاتی به مهر، عشق و شوریدگی به آن دو خیره شد... آن گاه با تمامی نیاز و اشتیاق جان خود در آنان آویخت و در برشان گرفت از جوشش شادی و هیجان می‌گذاخت. یکدیگر را بر قلب هم می‌فشرند پدر گونه‌های چون گل شکفته‌اش را به سینه خود می‌فشرد و او چون پیچک تشنه‌ای که در درختی کهن آویخته است سراپا می‌لرزید. وه که پسرک جوان چه احساس عظیم، نشاط و شکوه بهجت‌انگیزی داشت. [صفحه ۱۳۸] قلبش از شادمانی زنده شد و شکفت. چونان گل اریحا - که در صحرای عرب می‌روید و چون مدت‌ها باران نخورد، پژمرده و پژمان که مرده به نظر می‌آید و سپس به اولین رگبار باران باز می‌شکفتد و با همان طراوت پیشین زندگی از سر می‌گیرد. تشنه دیدارشان بود... وه که این بازیافت چه نیازی موهبت‌زا و تجربه شورانگیز عظیمی بود... آن دو با خود همه ارمغان‌های جوانی، زندگی و یادمان‌های تداعی‌انگیز بسا علقه‌ها، مهر و عاطفه‌ها را باز آورده بودند. بوی مادر، بوی قبیله، بوی خانه، یاد برادران مهربان، چهره دلپذیر دوستان، دختران و پسران همبازی و افزون‌تر از این همه هاله تابان تمامی شفقت، مکنث، عنایت و عزت خانوادگی با آنان بود. زید زیبا یوسف آسا در دامن پدر خویش در آویخت. در آغوش هم، سر در دامن شوق و رهایی غم فراق و حرمان سالیان دراز گریستند. یعقوب می‌گریست و یوسف نیز. پدر و پسر از شادی آزادی در زمین و آسمان نمی‌گنجیدند. عمو از شوق و امید پرواز می‌کرد. سماع پر شعاع جان‌های تابناک... زید دست در دست آنها داشت و از سودای خوشی و سرمستی می‌گریست و بیخود بود. دوباره نگاهشان می‌کرد و باز به شادی می‌گریست و سپس دمی بعد تبسم می‌کرد... آن گاه نگاهی به محمد کرد و او را دید که آن گوشه ایستاده و به خرسندی و رضا بدین منظره می‌نگرد و همه شادی و سکون و سپاس‌مندی است... زید به دیدن آن چهره سراپا تسلیم و محبت، این بار به هق هق بیشتر و عمیق‌تر می‌گریست و آن کس که راز نگاه‌ها را می‌فهمید در می‌یافت چرا پسرک این سان زار می‌گرید. محمد به او گفت: [صفحه ۱۳۹] - اینان کیستند؟ زید لحظه‌ای مکث کرد. اشک از چشمان خود سترد و پاسخ داد: - این پدر ارجمندم حارثه پسر شراحیل است و این دیگری عموی گرامی‌ام کعب پسر شراحیل. اما محمد در کمال اختصار سخنی نگفت که تمامی عظمت و علو تصمیم او را بار دیگر باز نمود. گفت: - خیر و خوبی برایت باد. اگر می‌خواهی با آنان برو. زیرا آنان برای بردنت آمده‌اند. و اگر می‌خواهی با من بمان. همین و همین... جز این هیچ چیز بر این جمله نیفزود... حتی کلمه‌ای که بر تحریض عاطفه زید بینجامد و کفه را به سود او سنگین کند نگفت... بلکه در مجموع، ضمن آزادی و اختیار، پسرک را یادآوری می‌داد که آنان برای بردنش آمده‌اند و بی‌شک شوق طبیعی بردنش را در دل پرورده‌اند... زید نالید و نگاهی کرد - نگاهی که راست یکدم در چشمان مرد بزرگ خیره شد و سپس دیده به شرم و دلدادگی فرو افکند - نگاهی که دیگر نمی‌دید و نمی‌گریست بلکه به اندوه و شادی، شوق و آزادی می‌گذاخت و ذوب می‌شد. در جهان جز لحظه عشق فداکارانه بزرگ و رؤیت نور قدس تاب‌ناپذیر هیچ کس چنین نگاهی را تجربه نکرده است. نگاهی که به سماع می‌چرخید و همه روح خود را عریان قربان می‌کرد... نگاهی که آشکارترین علامت عشق، تسلیم و تضحیه بود. این نگاه، نگاه تصمیم‌اولین و آخرین معنای

لحظه دست از همه هستی خود شستن و قربان کردن نفس خویشتن بود. نگاهی گویای نوعی سرسپردگی و ارادت در ماورای جنون و جذبه و عشق - نگاهی که می گفت جانم را هزاران بار [صفحه ۱۴۰] فدای تو می کنم و روح و قلبم را به نیاز قربانگاه مهر پیشکش تو می کنم - و چه نگاه صائب، صادق و دلنوازی - که بعدها تاریخ تمامی اش را تصدیق، تأیید و امضاء کرد... نگاهی از نوع نگاه آخرین دم اسماعیل بر ابراهیم در مذبح صدق. آری به خاطر پاک باختگی، ارجمندی و به مزد همین نگاه عشق آگاه بود که سی سال بعد، به قله آن افتخار بلند رسید که در آوردگاه جانبازی و عید قربان خون و عشق، در جنگ موته پس از آن که دهها ضربه شمشیر و تیر و نیزه بر بدنش خورد، و آخرین ضربه ها بر صورت و بویژه پیشانی و چشمهایش فرود آمد و با تنی غرقه به خون و نگاهی که از فرسنگ ها دور نثار دوست می کرد به خاک شهادت در غلطید و رو به سوی قبله دوست و مدینه محبوب پیامبر جان داد... به خاطر همین نگاه بود که چنان پایان مبارکی را یافت... نگاهی که می گفت دمی ترکت نخواهم کرد و هیچ کس را درین جهان، حتی خانمان و دیار، و حتی پدر و مادر را بر تو نخواهم گزید... با این همه پسر سکوت محض بود و چیزی نمی گفت: محمد افزود. بنگر زید. این پدر و آن عموی توست. و من نیز همانم که می شناسی و روزگاری را با او بسر برده ای. اینک آزادی کامل انتخاب داری. برگزین. هر که را که می خواهی انتخاب با توست. مرا و یا آن دو را... گویی فقط درین لحظه بود که صدایش را شنید. زیرا تکانی خورد و مبهوت و گنگ به آنان خیره شد و گفت: - نه فقط با تو می مانم... پدرش حارثه، حیرت زده و این بار با حالتی ناباور و دهشت بار فریاد کشید. [صفحه ۱۴۱] - این چیست که می گویی پسر کم... ای زید! آیا بندگی را بر پدر و مادر و شهر و دیار و قوم و قبیله خود اختیار می کنی؟ این همه راه، فرسنگ ها را شب و روز به طلبت آمدیم و لحظه ای از جست و جویت باز نماندیم و با تمامی توش و توان خود کوشیدیم به آقایی و سیادت خانوادگی ات باز گردانیم و تو به جای آزادی و آمدن، ماندن را در غربت این بردگی، شکنجه این بندگی و غربت این زندگی ترجیح می دهی؟... زید مهلت داد تا سخنانش را باز گوید... همه آنچه را که پدر می اندیشید و در بیان آن محق نیز بود شنید. اما پدر، از باطن قلب او، امید و ایمانش بدین سپیده دم طالع که فرا راه زندگی اش بود چه می دانست. از این موجود خجسته و عزیز تر از هر گرمی چه می دانست؟ درین لحظه با لحنی بس حرمت بار، چنین پاسخ گفت: - آه پدر اگر می دانستید؟ اگر او را چون من می شناختید... اگر می دانستید از این موجود چه ها دیده ام که در گفتن نمی گنجد... نه. من آن کس نیستم که هرگز، و تا آخر عمر یکدم ترکش کنم... به شما چه بگویم و چگونه بگویم. او پدر، عمو و همه هستی من است. زید چنین می اندیشید. ای کاش ذره ای و به قدر من می شناختندش تا به عظمت آنچه درباره اش می اندیشم پی می بردند... اما مگر می فهمیدند و مگر چنین چیزی امکان داشت؟... باری سخن را به اختصار و بی پرده این گونه پایان برد. - نه ترکش نمی کنم. حارثه ناراحت شد و طبیعی نیز بود. این پسر همه شکوه و عزت و نسب و حسب خود را که تمامت مفاخرت عرب بود نفی کرده و در هم [صفحه ۱۴۲] شکسته بود. مردم پیرامونشان بودند و کنجکاو و شاهد آنچه که برایشان می گذشت. حارثه برای آن که غرور درهم شکسته خود را به نحوی ترمیم کند، دست پسر را گرفت و گفت: مردم شاهد باشید که زید فرزند من نیست... درین لحظه محمد برخاست و دست او را گرفت و از همان جا که نشسته بودند به دنبال خود برد. پسر، این نشانه تملک و اقتدار روحی خویش را کجا می برد. به خانه اش می برد؟... اما نه، او را به خانه نبرد؛ به سوی حجر اسماعیل، آن قربانی عشق و برترین تجلای کمال محبت - روبه روی حجرالاسود مقدس که مسائل بزرگ را در کنار آن اعلان می کردند برد. در حلقه قریش و جمیع حاضران برد. حارثه پدر زید و کعب، حیرت زده پشت سر آن دو می آمدند... و نیز علاوه بر جمع کنجکاوان، مردمی دیگر که معمولاً روزها در مکه، گوشه ای در کنار خانه کعبه اجتماع می کردند. مردم او را دیدند که با زید نزدیک حجر می شود. ورود حارثه را برای بردن پسرش همه می دانستند و در انتظار عکس العمل محمد بودند... پدر و عموی زید نیز از پشت سر آنان خاموش می آمدند و منتظر بودند تا محمد چه می کند. درین لحظه، محمد که همچنان دست زید را به دست داشت رو به حارثه و کعب و تمامی جمع کرده چنین گفت: - ای مردم گواه باشید و بدانید که این، زید پسر من است. چونان پسر حقیقی از من ارث

می برد و از خود میراث می گذارد. بدین گونه محمد او را در برابر همگان پسر و میراث بر خود خواند. [صفحه ۱۴۳] این عکس العمل جانی پرسخا و کرامت قلبی بزرگ بود. جان پژمرده حارثه پدر زید از شادی این رحمت بی دریغ و غنای روح شکفت. زیرا چه احترام بزرگ و حرمت کریمانه‌ای این سلاله پاک هاشم در حق گزیده‌ی خویش و آنان اعمال کرده بود. مسحور شادی و آزادی، شوق و شکر این صحنه نفس گیر نه به زید که به محمد چشم دوخته بودند... وه که این صادق‌الامین، این برترین و محترم‌ترین چهره‌ی تمامی حجاز چه حرمتی بر پسر و خاندان آنان نهاده بود. آری پسرش گنجبانی ممتاز و پدری بی‌همتا یافته بود... و او هوشمندتر و داناتر از آن بود که مانع این تقارب دو روح و تربیت پرفتح شود و چنان نهال مستعدی را از دست حیاتبخش چنان باغبان آسمانی‌ای دریغ دارد. و خود حتی کمتر از پسر از چنان قرب نسبتی - که در میان عرب چیزی بس پرافتخار و بزرگ بود بر خود نبالد. از آن پس زید را به نام «زید بن محمد» خواندند. و این همه چنان که گفتیم در زمانی بود که محمد، هنوز به پیامبری مبعوث نگشته بود. پدر و عمو به شادمانی و سرور و سری که از غرور و شکوه بر آسمان‌ها می‌سود به خانه و شهر و دیار خود بازگشتند... و زید پس از علی، دومین مردی بود که به اسلام گروید و تا زمانی که از خداوند فرمان رسید «پسرخوانده‌هایتان را به نام پدرهایشان بخوانید، و درین خصوص، آیه‌ای صریح نازل شد: «ادعوهم لأبائهم» او را «زید بن محمد» زید پسر محمد می‌خواندند... - تا آن که به فرمان قرآن، زید بن [صفحه ۱۴۴] حارثه خوانده شد. و نیز نوشته‌اند که محمد زید را به نام «زید» خواند و بعضی نیز نوشته‌اند نامش را بنا بر دلایلی بر همین نام تثبیت فرمود. این اختلاف عبارت به احتمال بدان دلیل است که یا نامش پیش از ورود به مکه زید نبود و یا آن که هر صاحب برده‌ای می‌توانست نام برده‌اش را تغییر دهد و مهر نام خود را بر او بگذارد... اما محمد نام زید را بر او تصدیق و تثبیت نمود... زیرا بدین کار فزونی محبت قریش را نسبت به او می‌طلبید... چه یکی از اجداد عالی‌تبار او و قریش به نام «قصی بن کلاب» نامی دیگر نیز داشت و او نیز زید خوانده می‌شد - در واقع قصی لقبی برای آن نیای والا مقام بود... و این قصی سرنوشتی داشت که تا حدودی با سرنوشت زید مشابه می‌نمود... قصی در زبان عرب به معنای دورمانده و مهجور گشته از خانمان و دیار است... و قصی در کودکی پدرش را از دست داد و مادر از خانمان و دیار برید و با شوی جدید، فرزند را به سرزمین‌های دوردست برده بود... اما مسأله دیگری درباره زید که چرا پس از بعثت، فرمان آسمانی و امر ربانی آمد که زید و دیگران را به نام پدرخوانده‌گان (که ایشان را به پسر بر گزیده‌اند) بلکه به نام پدران واقعی‌شان بخوانند وجود دارد. نکته درخور اهمیت، لطیف و شایان توجه درین مورد چنین است: به زعم ما خدای آسمان‌ها چنان تغییر مشی و تبدیل روشی را علیرغم انتخاب پیامبرش به چندین دلیل انجام داد. یکی از قویترین ادله این است. [صفحه ۱۴۵] زیرا نه آیا عشق و دلبستگی را حجتی است که عقل را نیست؟ خواهیم دید که خدای آسمان‌ها علاوه بر مسائل شئون اقتصادی و اجتماعی و سایر موارد عمیق‌تر دیگر نگذاشت و نخواست که زید پسر و میراث‌بر پیامبر باشد. چرا؟ زیرا این امر به دلیل انتخابی بود که پیش از این از علی کرده بود و احقیقت و ارجحیتی بود که علی داشت... آری زید را حقی‌گران بر گردن محمد بود و این حقی متقابل بود... تا آن حد زید در چشم و دل محمد بزرگ بود که او را به راستی پسر خود می‌خواند. اما این نیز نادیده پیداست که در پس این عظمت حجت محبت، حقی دیگر و محبتی فزون‌تر نیز وجود داشت. محمد علی را هم در خانه خود داشت و او را قبل از زید و هر کس دیگر برگزیده بود... علی را هر چند به پسرخواندگی اختیار نکرده بود زیرا علی پدر داشت و پدرش مردی صاحب نام و جلالت بود و خود آن پدر - یعنی ابیطالب - در دل و جان محمد چونان پدری می‌نمود... پس در تشرف دادن و پسرخواندگی علی نه نیاز و ضرورتی بدان کار بود و نه چنان عملی منطقی می‌نمود... اما مسأله زید فرق می‌کرد، وی بچه‌ای و امانده، دور و مهجور از خانه و دیار بود که در دل بستن بدو از همه هستی خود گذشته بود و محمد نیز کسی نبود که پاسخ کرامت، تحیت و مهری را کمتر از آن کرامت، تحیت و رحمت دهد... بر همین اساس وی را صادقانه و از صمیم قلب به پسرخواندگی خود انتخاب کرد. آری رفتار زید و انتخاب محمد هر چند عظیم بود اما درین میان مسأله پسرخواندگی و میراث‌بری اگر بر جای خود ابقاء می‌شد، حق عظیم و شأن

فخیم علی را حتی بر گونه ظاهر و در چشم ظاهرینان، نفی می نمود [صفحه ۱۴۶] و به باد می داد... چه، نشان عدل و قانون راستین آن این است؛ هر چیز را در جایگاه حق و موضع شایسته اش وضع کردن و به هر چیز درخور حق و نیاز ذاتی اش بها دادن. از این رو خدای قرآن نپسندید این مسأله به عنوان قانون عام و نوعی ارجحیت، بویژه برای زید در میان نشان جاری گردد... زیرا زید، چنان که تاریخ آن را اثبات کرد هر چند بس نزدیک و محبوب بود باز پرتوی از چراغ فروزان و جرقه ای از آتشدان ایزدی قرب و حبی بود که محمد به علی داشت... و خدای غیور محمد و اسلام به جانبداری از علی روا ندید که زید در سایه آن موقعیت فداکارانه‌ی خود، امتیازی نامستحق ولو به گونه ظاهری بر علی داشته باشد. زیرا - علی - چنان که بعدها خواهیم خواند، چنان در قله کمال فداکاری در راه محمد بر می آید که هزاران هزار همچون زید، به دامنه دره‌ای، و از آن همه خرمن به برگ و بار ذره‌ای، از رفعت آن مقام تمام نایل نمی‌توانند شد... آری تنها علی بود که از او میراث می‌برد و در تمامی شئون علم و حکمت و عصمت و ایمان و یقین که در صدر مسائل اجتماعی و اقتصادی قرار داشت میراث بر او بود. افزون برین، تاریخ نشان می‌دهد که زید به رفیع‌ترین مرتبه کشف حقایق و دریافت دقایق حکمت نایل آمده بود... به اسرار باطن‌ها و قلب‌ها آگاهی تام داشت و والاتر و بالاتر از این، یعنی برتر از هر دانشی «معرفت الامام» داشت. روزی پیامبر بر او گذشت و دیدش که بر صفا عبادت، جوار مسجد مدینه نشسته و غرقه ملکوت حضور و آگاهی شعور خویش است. چنان سرمست قله‌های دانایی و طایر طبقات روشنایی [صفحه ۱۴۷] است که موقعیت و وضعیتش با بسی از صحابه کبار او فرق می‌کند. به او فرمود: - چگونه‌ای ای زید؟ پاسخ داد: - در نهایت یقین فرمود: یقین را علامتی است... بگو تا از آن چه داری؟ به شادی پاسخ گفت: - به تمامی ملکوت حقایق و ژرفاهای دقایق دست یافته‌ام و مردمان را تا اعماق سرشت و سرنوشتشان می‌بینم و می‌شناسم... ای پیامبر خدا می‌خواهی در میان اصحابت یکایک را نام برم و بگویم کدامشان بهشتی و کدامشان دوزخی‌اند؟ - می‌خواهی جایگاه برین و موقعیت بهین بهشتیان و نیز درکات و ویرانات عذاب دوزخیان را بر تو باز گویم؟ پیامبر لبخندی زد و سری به مهر و تصدیق فرود آورد و گفت: درود بر تو که راست گفتی. ای زید بر همین احوال خوش، ملازم باش. آری چنین کسی چگونه نداند که علی وارث و وصی راستین آدم تا خاتم کجا ایستاده و در نیابد که خاک پای او توتیای دیده‌ی او و تمامی حق‌بینان و روشنایی چشم تمامی عارفان است؟... زید را می‌بینم که چنان ادراک و اخلاصی را در حق علی - بر فرزند گرامی و معزز خود اسامه که از نادر جوانانی است که محبوب پیامبر است نیز لقاء می‌کند. پس از شهادت زید، اسامه فرزندش که در عنفوان جوانی به دست پیامبر به مقام سپهسالاری و امیری لشکر اسلام انتخاب شده و [صفحه ۱۴۸] پیامبر خود پرچم جنگ موته را برای او بسته و بر تمامی اصحاب کبار، به استثنای علی که فقط علی را بر این غزوه فرمان خروج نداده امارت و سروری بخشیده است - پس از بازگشت از جنگ چون اسامه می‌بیند به جای علی - دیگری را به امارت برگزیده‌اند - همین جوان که امیر لشکر اسلام است پیشوایی‌شان را نمی‌پذیرد و از شیعیان خاص الخاص علی می‌ماند و فقط او را به نام پیشوا و امیر مؤمنان می‌خواند و مدت‌ها بر محبت و عشق او ملازم می‌گردد... کیفیت این سه سال دعوت پنهانی و این که دقیقاً و به ترتیب چه کسانی پس از اهل خانه‌ی پیامبر به اسلام گرویدند نامشخص است. او وظیفه داشت در کمال اختفا مردمی را که جان و روانشان بینش و پذیرشی داشت به خود بخواند و با تعالیم اسلام آشنا کند و این تکلیفی بس سخت بود. همچون صیادی که خود در معرض دام‌های بسیار است، مراقب صیدهای خود بود و در آن میان ترصد ستاره‌های تابناک و ارواح پاک و سرشت‌های مستعد را نظاره می‌نمود. در مردم می‌نگریست و مطالعه‌شان می‌کرد. آنان را به خوبی می‌شناخت. تمامی جامعه‌اش را از ورای حجاب‌ها و نقاب‌ها به وضوح تمام می‌دید. چهل سال در کمال سکون و سکوت محض بی‌آن که در اعمالشان دخالتی مستقیم یابد رفتار و کردارشان را تحت نظر داشت و به عالی‌ترین حد شناخت جامعه‌ی خود رسیده بود. در بازار مکاره‌ی حیات، ارزش‌ها را صراف‌ی کرده، نقدهای سالم را تمییز داده، و قلب‌ها را شناخته [صفحه ۱۴۹] بود. اینک باید آنان را که گوهری پذیرا دارند به خود بخواند... و آنان را که دلی سخت و سنگ و جانی منکر و معاند دارند نیز. همگان را باید به خود بخواند. خوب و بد را بی‌کمترین

تبعیض. زیرا او پرهیزدهنده و انذارکننده است. دین را بر همگان به یکسان عرضه کند و مسؤولیت قبول و یا رد آن را بر عهده‌ی خودشان وانهد. می‌شناختشان. بسیاری‌شان را می‌دانست که جز به ظاهر و رویه‌ی اسلام گردن نمی‌نهند و تا آخر عمر از نفاق و شقاق دست بر نمی‌دارند. اما او مسؤول بود و باید پیام خود را در نهایت صمیمیت و جدیت ابلاغ می‌کرد... باشد که درین غربال اسلام، نظرگاه ایمان و عمل، سره از ناسره جدا شوند و به تدریج هر دانه درین بوجار به جایگاه اصیل و پایگاه دلیل خود رود و در انبار ویژه‌ی خود برای رویش آخرت و سرسبزی رستخیز گرد آید. از آن سو وضع مردم نیز درباره‌ی او نامشخص نبود. مردم نیز او را می‌شناختند. به خوبی می‌شناختند و در انتظارش بودند... از بروز حادثه و وقوع امری خطیر پیرامون او، شخصیت و دنیایش چیزهایی دریافته بودند. ساده‌دلی محض است اگر گمان کنیم مردم، پیش از بعثت، بی‌آن که تحت تأثیرش قرار گیرند می‌توانستند به آسانی و آسودگی از کنارش بگذرند. مثل او در میان قومش بسان آتشفشانی خاموش از خرد و ایمان می‌مانست که در قله‌ی رفعت خود، گهگاه گدازه‌هایی نورانی از آن در معرض دید می‌آید. آری قله را در هر حال و از هر کجا می‌توان دید. اما در اشتیاق انفجار گدازه‌های نور آن فقط باید به انتظار زمان نشست... در آن جامعه بسیاری کسان کمترین شکی نداشتند و درین گمان دائم بودند [صفحه ۱۵۰] که بی‌تردید ستاره‌ی محمد یتیم روزی روشن خواهد شد... آری همه منتظر آن بودند... اما نه تا بدین حد عظیم، خطیر و ناگهانی... زیرا اینک در طلوعه‌ی ظهور آن ستاره، انقلابی نامنتظر در آسمان‌ها مشاهده می‌کردند... این یک ستاره‌ی معمولی نبود... تمامی زمین و آسمان در هم می‌ریخت... کنگره‌ی کاخ‌ها فرو می‌شکست و تندیس اصنام به رو می‌افتاد... تمامی کائنات، زمین و آسمان به انقلاب درافتاده و همه چیز از مدار طبیعی‌اش خارج شده بود. چنین رخدادی فوق‌تصور، ادراک و تحمل جامعه‌اش بود. آنان که به انتظار ظهور پیامبری بودند که بیاید و در نهایت آرامش و سلم، بی‌کمترین آزمون رنج و درد، به نعمت و راحتشان برساند، همچنان خفته دره خوش خیالی، ناگهان غرش صاعقه‌ها را بیخ گوش خود شنیدند و جریان طغیان‌زای سیلاب‌هایی را که تهدیدشان می‌کرد در چند قدمی خود دیدند... نه، این رسالت خطیر، بی‌خطر و خوف و مرگ و جانفشانی‌های بزرگ به پایان نمی‌رسید... آری جامعه‌اش، بلافاصله پس از اولین دریافت وحی و اقرار به کلمه‌ی توحید، دریافت که این وجود همه سکون و سلم محض، از اخبار و حوادثی گران و نامنتظر لبالب و مالا مال است. بدین گونه است که در سال‌های اولین دعوت، در می‌یابیم چقدر جامعه از او حرمت و هراس دارد. تمامی قدرتمندان، ثروتمندان، و زورمداران شرک... چگونه چنین چیزی رخ می‌داد و چرا این همه از او در وحشتی خاموش و بیم‌بسر می‌بردند؟ مگر جز این بود که او مردی تنها و بی‌دستگاه و بی‌سلاح و بی‌پایگاه بود... پس چرا جامعه‌اش تا بدین حد از او بیمناک بود... تنها به یک دلیل. زیرا جامعه خواهی نخواهی و [صفحه ۱۵۱] در همه احوال از قدرت خدا بیم‌فطری دارد و می‌دانست که «او» رسول و فرستاده‌ی راستین خداست. آر، حتی آنان از پیش همه این را می‌دانستند. اما نه تا این حد نفس‌گیر و مرعوب‌کننده. بی‌شک این شخصیت در خود فرو رفته نوادر وجودی‌اش را به معرض ظهور می‌نهاد... ظهوری ناگهانی و بس عجیب. پیش‌ازین در زندگی جمعی‌شان شرکت نمی‌کرد. آداب و سنن‌شان را به چیزی نمی‌گرفت. در مشاغل و زد و بندهای تجاری و امور دنیاطلبانه و منفعت‌جویانه‌شان شرکت نمی‌جست. تنها هرگاه امر خیر و کاری خطیر و واجب در پیش بود، در هر کاری که به صلاح مردم بود شرکت می‌کرد و پس از آن همواره خود را کنار می‌کشید. آداب و اخلاق او رنگ و بویی دیگر و دامنه‌ی شخصیت او کرانه‌هایی متفاوت با مردم قبیله‌اش داشت. تاریخ جزیره‌العرب نشان می‌دهد که هر از گاهی مردمانی مهذب، یکتاپرست، اخلاقی و شخصیت‌هایی ممتاز در صحنه‌ی تفکر و حیات عربستان ظهور کرده‌اند که به آیین جاهلی بت‌پرستان و عقاید سخیف مشرکان پشت کرده و از آن پرهیز داشته‌اند... این گونه افراد، بیرون از دایره‌ی محدود و متعارف زمانه از سرقته‌ها، بزم‌ها، باده‌نوشی‌ها و غارات اعراض کرده عمر را به عزلت و خوشه‌چینی معرفت و تعالیم حکیمانه‌ی اخلاقی صرف کرده‌اند. همزمان و معاصر با زندگی وی چهار تن عبارتند از: ۱. ورقه بن نوفل بن اسد بن عبدالمطلب؛ [۲۶] ۲.

عبداللہ بن جحش؛^۳ عثمان بن حویرث؛^۴ زید بن عمرو بن نفیل. در ذکر و مخالفت و اعراض این چهار تن از کیش جاهلی زمانه‌شان چنین نوشته‌اند که همه ساله قریش، روزی را عید بت‌ها و جشن اصنام می‌گرفتند. در آن روز در بزرگداشت بت‌ها، شترانی را قربانی می‌کردند و به اعتکاف و پرستش کنارشان بسر می‌بردند... سالی در چنان روز جشن و شادی بت‌پرستانه، چهار تن از مردم عرب که نامشان را برشمردیم از جمع مستان کناره گرفته و به یکدیگر چنین می‌گفتند: به خدا سوگند می‌دانیم که مردم ما جز بر خطا نیستند... و نیز آگاہید که ما سخن و ضمیر یکدیگر را به صدق درمی‌یابیم... به راستی آنان دین پدرانمان ابراهیم را به خطا تعریف کردند و از یگانه‌پرستی آن پیامبر بت‌شکن، به پرستش این سنگ‌ها که نه می‌شنوند و نه می‌بینند و نه سود و زبانی می‌رسانند بازگشته‌اند... ای دوستان و یاران بیایم برای خود دینی مستقیم برگزینیم... در صورت امکان در شهرها به جست و جوی آیین یکتاپرستی ابراهیم درآییم و به نجات و رستگاری خود کاری کنیم. و آن‌گاه... آن چهار تن این چنین از هم جدا شدند. بدین گونه بود که ورقه بن نوفل به طلب دین مسیحیت درآمد و دانشی از این دین را دریافت... اما عبداللہ بن جحش چندان درنگ کرد تا به اسلام درآمد و سپس با همسرش ام‌حبیبه دختر ابوسفیان با اولین گروه مسلمانان به حبشه [صفحه ۱۵۳] هجرت کرد و چون بدان سرزمین درآمد بر اسلام پایداری نکرده، مسیحیت را اختیار کرد و همان‌جا نصرانی مرد... عثمان بن حویرث نزد سزار روم رفت و آن‌جا مسیحیت را پیشه کرد و نزد قیصر روم مقامی بالا و منزلتی والا یافت. اما زید بن عمرو بن نفیل به کیش یهود و نصرانیان درنیامد. از دین قوم خود سرباز زد و از ایشان حتی الامکان کناره گرفت. ترک بت‌پرستی کرد و از خوردن مردار و خون و گوشت قربانی‌ای که برای بتان ذبح می‌کردند خودداری نمود... این مرد بزرگ و جوانمرد ربانی چهره‌ای شایسته و رحمانی داشت. چه از کسانی بود که مردم عرب را از کشتن و زنده بگور کردن دخترانشان ممانعت می‌نمود. بسا می‌شد که چون مردی می‌خواست دخترش را به خاطر فقر و ناداری زنده بگور کند، زید پا در میانی می‌کرد و می‌گفت: - دخترت را نکش. مخارج زندگی و تکفل حیاتش را من بر عهده می‌گیرم. آن‌گاه در تربیت دختر می‌کوشید و بزرگش می‌کرد و در بزرگی نیز به پدرش می‌گفت: - اگر می‌خواهی به تو باز می‌گردانمش و اگر نمی‌خواهی، باز مخارج حیاتش بر من است. باری، این زید بزرگوار، پسرعموی عمر بن خطاب است... زندگی قابل توجه و جامعه‌شناسانه‌ای دارد که در جای خود بیشتر بدان خواهیم پرداخت. با این همه همین اندیشمندان که حتی المقدور از جامعه‌ی شرک و [صفحه ۱۵۴] جاهلیشان دوری و عزلت‌گزیده بودند، زندگی چندان آسوده‌ای نداشتند و پیوسته مورد آزار مشرکان و حتی خویشاوندان خود بودند. نمونه‌ای از این دست، همین زید بن نفیل است. چه، خطاب پدر عمر، به خاطر دین توحیدی زید، و رفتار انسانی‌اش شکنجه‌ی بسیارش می‌کرد و همواره چنان که بعدا داستان زندگی‌اش را مفصل‌تر بیان خواهیم نمود آزارش می‌نمود. آری، در آن جامعه مردمانی نادر از این گونه بسر می‌بردند که متفاوت از بینش رایج قوم خود می‌اندیشیدند... و همه روی توجه به ظهور آیینی نوین داشتند. اما در میانشان محمد شخصیتی دیگر بود... و نوری که او در مشکاة وجود خود نهفته داشت، از آتشدانی دیگر و بر شجره‌ی زیتونه‌ای دیگر، بر می‌افروخت. پس از بعثت... اینک تمامی جامعه ملتبهانه در انتظارند که از آن پس چه رخ خواهد داد. تمامی شان مدت‌ها بود که منتظر چنین رخداد خارق‌العاده‌ای بودند و اینک همگان با بیم و احتیاط و وحشت او را مراقب‌اند. بعضی با بیم و گروهی با امید... و او نیز کمند اخلاق و مهر و حکمت را گشوده به احتیاط تمام در کار شکار جان‌های مجذوب و روان‌های مطلوب است. جعفر بن ابیطالب و همسرش اسماء یکی از آنان است. [۲۷]

اینان نزدیکان [صفحه ۱۵۵] خاندان اویند. اول بار بر آنان ابلاغ پیام می‌کند و حق نیز همین است. زیرا چنان که عرب می‌گوید مردمان یک خانه بیشتر از دیگران به صدق و کذب رفتار و کردار اهل خانه وقوف دارند... «اهل البیت ادری بما فی البیت». افزون برین، چنان که تاریخ نشان می‌دهد، اول بار اسلام او را به سوی بردگان، وامانندگان و مجروحان اجتماع می‌کشاند. درین زمان گرویدگانش اغلب افتادگان و محرومان جامعه‌اند... بلال، عمار یاسر و پدرش و مادرش سمیه که ایمان و زندگیشان را به جای خود تحلیل خواهیم کرد ازین گونه‌اند. همچنین یکی از مردانی که پیامبر مراقبش بود و به اسلامش خواند ابوبکر بود. ابوبکر

مردیست با چهره‌ای آرام و گشاده. ثروتی دارد و در میان مردم مکه از احترام برخوردار است. با بسیاری از بزرگان و اشراف شهر جاهلی رفت و آمد دارد و به خاطر خلق و خوی سهل‌گیر و ساده‌وار و مهربانش با همگان دوست است. مردم مکه به سبب مردم‌داری و نیز به خاطر آن که او به علم انساب و قوفی درخور دارد رعایتش می‌کنند و ارجش می‌نهند. دانایی علم انساب امری مهم است. کسی که این علم را می‌داند در واقع کلید امور اجتماعی قوم خویش را در دست دارد و قفل تاریخ بر او [صفحه ۱۵۶] ناگشوده نیست... عشق به این دانش و وقوف به شجره‌نامه قبایلی از کسی برمی‌آید که زیرک باشد و از ذکای خود به سوی سیاست و سیادت و دانایی هوشیارانه‌ای جهان‌نگر و پیش‌آگاه سود برد. علم نژادشناسی و این که پدران این قوم در گذشته که بوده و چه می‌اندیشیدند و چه می‌کردند علاوه بر این که ما را بر جغرافیای انسانی، تاریخ اجتماعی قبایل، کیفیت معاش و امور اقتصادی‌شان می‌رساند، به ما قدرت رفتارشناسی و وقوف به قلمروهای روح و خصیصه‌های وجودی زادگان آن نژادها را نیز می‌دهد؛ و ابوبکر مردی است که در سایه‌ی پارسایی و اعراض مستقیم از امور دنیوی که مطلوب و محبوب بینش خاص جامعه‌ی اسلامی اوست، بعدها از این علم در جهت سیادت سیاسی خود استفاده‌ها می‌برد... وی آدم‌شناس و مردم‌آگاه است. مردمان، تمایلات و اهواءشان را می‌یابد و دامنه‌ی تعلقات و تمنیاتشان را به خوبی ارزیابی می‌کند. بدین گونه او اولین مرد سیاستمداری است که شامه‌ای تند و فراستی خطاناپذیر دارد. رئیس و رائد مردمی است که گردش حلقه زده‌اند و نیز چهره‌ی دلپذیر، مقبول و مسؤولی در میان دوستان خود است. هوشمندانه و به راحتی مسائل را سبک‌سنگین می‌کند و نفع را بر اثر شامه‌ی تجارت مآبی که دارد به وضوح در کفه سود خود ادراک می‌نماید. او نیز از زمره‌ی کسانی است که پیامبر به خود دعوتش می‌کند. ابوبکر اسلام را به راحتی می‌پذیرد. و سرمایه‌اش را که به راستی چندان بسیار هم نیست فدای آرمان‌های آتی خویش می‌کند. آری، مردی بس خبره و هوشیار است. زیرکی تجاری و هوشمندی سیاسی‌اش با هم برآمده پشت به ایمان وی داده حقایق و دقایق وقایع را هم اینک به خوبی تعقل و تأمل [صفحه ۱۵۷] می‌کند. ابوبکر دریافته است که محمد، پیامبر راستین خداوند است. درین خصوص کمترین تردیدی ندارد. یک بار گفت و گوی پیامبر با او این همه را به وضوح تمام به او فهمانده و او تمامی آنچه را که اینک رسول خدا ادعا می‌کند باور دارد و تصدیق می‌نماید. پیامبر چنان که بر همگان اعلام می‌کرد، به سادگی و یقین محض می‌گوید که فردا، وی و مردم گرونده‌اش بر قصرهای کسری و روم ظفر خواهند یافت و اسلام پرچم فتح و پیروزی را بر اقصی نقاط عالم خواهد گسترد. وی می‌گوید پادشاهی جهان از آن بندگان خدا خواهد بود و خدا وعده کرده است که بر پیروانش منت نهاده و زمین را به میراث مستضعفان دهد. بدین گونه به واقع دورنمای قدرت آتی اسلام را بر دیدگاه این کسان تصویر می‌نماید، و ابوبکر خردمندانه در جست و جوی راه بردن به لباب آن معرفتی است که از آن هم اکنون روایح این مسائل را استشمام می‌کند و «سودمندی در اسلام» را از «زیان در کفر» باز می‌شناسد و به همین جهت اسلام را می‌پذیرد و آن را باور می‌دارد. دانشمندان اهل تسنن نوشته‌اند: «پیامبر گفته است با هیچ کس جز ابوبکر درباره‌ی اسلام صحبت نکردم که آن را با سادگی تمام، بدون تأخیر و درنگی پذیرفت.» اما او آتیه‌اندیش‌تر و دورنگ‌تر از این همه است. در اندیشه‌ی بذری فرومی‌رود که درین خطه آماده، که تا اقصا نقاط سرزمین‌های روم و فارس گسترده است می‌توان کشت کرد. او جامعه‌شناس قوم خویش است. فلسفه‌ی مطلوب و آرمان‌های قوم خود را می‌داند. پس از گرویدن به اسلام به [صفحه ۱۵۸] حلقه‌ی صمیمی دوستان یکرنگ خود نزدیک می‌شود و از میان آنان کسانی را که مورد اعتماد مطلق و ثقه‌ی او هستند، و بعدها از ارکان اساسی حزب او به شمار خواهند آمد، دستچین کرده به اسلام می‌خواند. این مردان که به دعوت او به اسلام می‌گرایند چنان که بزرگان اهل سنت نوشته‌اند: عثمان بن عفان. زبیر بن عوام؛ طلحة بن عبیدالله؛ عبدالرحمن بن عوف؛ و سعد بن ابی وقاص‌اند. همگی آنان را نزد پیامبر می‌آورد. آنان پیامش را می‌شنوند، می‌پذیرند و اسلام می‌آورند و با او نماز می‌گزارند. اینک ابوبکر در رأس حزبی قرار دارد که هسته‌ی مرکزی آن تحت نظر و توجه خود وی تشکیل شده است. این پنج تن کسانی هستند که همگی، جز زبیر، تا آخرین لحظه‌ی عمر او، با وی هستند و از او و تمامی

دیدگاه‌هایش تبعیت تام دارند و این چنین ابوبکر سرمنشأ این ایمان گروهی می‌گردد. [۲۸]. [صفحه ۱۵۹] بدین سان آن کس که با چشم تحلیل‌نگر به امور تاریخی می‌نگرد، به راحتی می‌تواند طرح کامل شخصیت ابوبکر را در گره‌ی دوستان گروهی وی بازشناسد... این دوستان جدایی‌ناپذیر که عمر بن خطاب و ابو عبیده جراح نیز به آنها می‌پیوندند، تا آخرین دم عمر خود، حزب خود، قدرت خود، سلطه سیاسی و سودهای سود خود را فراموش نمی‌کنند. در تمام احوال با هم‌اند و از منافع یکدیگر دفاع می‌کنند. چنان که تاریخ گواهی می‌دهد دستمایه گرایش، روش و بینش آنان از یکدیگر و از یک آبشخور سیراب می‌شود. و حب و بغض‌هایشان یگانه و دشمنی و دوستی‌شان نیز یگانه است. آنان تا آخرین لحظات تاریخ زندگی‌شان تا چهل پنجاه سال دیگر نیز با هم‌اند، چهره‌ی همکاری سیاسی متحدانه‌شان قابل توجه است و اغلب در بسیاری از موضع‌گیری‌ها به سود ابوبکر و به طرفداری از او، حتی اگر در مخالفت با مدار حق؛ علی نیز باشد همکار و همیار یکدیگرند. به جز این کسان که نام بردیم کسان دیگری نیز هستند که پیامبر به اسلام‌شان می‌خواند. اینان تعدادشان کم و اندک است. و پیامبر با آهستگی تمام به جلو می‌رود. از اینان‌اند: [صفحه ۱۶۰] ابو عبیده جراح؛ [۲۹] ابوسلمه که نامش عبدالله بن عبدالاسد است؛ ارقم بن ابی الارقم؛ عثمان بن مظعون (وی از جمله کسانی است که در جاهلیت شرب خمر را حرام کرده بود و می‌گفت: چرا شراب خورم که عقلم را زایل کند و آن را که مادون من است وادارد تا بر من بخندد، و بر آنم دارد که دختر خود را به همبستری خویش درآورم)؛ عبیده بن الحارث؛ سعید بن زید و همسرش فاطمه دختر خطاب بن نفیل؛ خباب بن الارت؛ عمیر بن ابی وقاص؛ عبدالله بن مسعود؛ مسعود بن القاری؛ سلیط بن عمرو؛ حاطب بن عمرو برادر سلیط؛ عیاش بن ابی ربیع و همسرش اسماء دختر سلامه؛ خنیس بن خذافه؛ عامر بن ربیع؛ عبدالله بن جحش و برادرش ابواحمد بن جحش؛ حاطب بن حارث و همسرش فاطمه بنت المجلل؛ برادر حاطب؛ خطاب بن حارث و همسرش فکیه دختر یسار؛ معمر بن الحارث؛ السائب بن عثمان بن مظعون (پسر عثمان که ذکر پدرش رفت)؛ مطلب بن ازهر و همسرش رمله دختر ابی عوف؛ نحام که نامش نعیم بن عبدالله است؛ عامر بن فهیره (غلام ابوبکر)؛ خالد بن سعید و همسرش امینه دختر خلف؛ حاطب بن عمرو؛ ابی حذیفه؛ واقد بن عبدالله؛ خالد؛ عامر؛ عاقل و ایاس که هر چهارتن پسران بکیر بودند؛ عمار بن یاسر؛ [صفحه ۱۶۱] مادرش سمیه؛ صهیب بن سنان و ابوذر. باری در این کتاب که همواره کوشش ما بر این بوده تا در بسیاری از گزارشات خود به استناد آثار، کتب و احادیث اهل سنت سخن گوئیم و ترجیحاً آنچه را که سنیان و نه شیعه در مصادر خود نگاشته‌اند، به نقل و گزارش همان ارجمندان پردازیم، یک بار دیگر تصریح نماییم؛ اولین کسی که ایمان آورد علی (ع) بود. حتی به سند معتبر از اهل تسنن چنین آمده: اول کسی که اعم از همه مردان و زنان حتی خدیجه، ایمان آورد علی بود... چنان که خود علی (ع) بارها برین حقیقت صراحت بیان داشت. علامه امینی در کتاب گرامی و استوارش الغدیر، ج ۳، ص ۲۲۱ تا ۲۴۷، با ذکر مصادر و اسانید غیر شیعه و فقط مبتنی و متکی بر احادیث اهل سنت، اقوال ده‌ها تن از بزرگان و صحابه و تابعین و غیر ایشان را ذکر کرده که ایشان بر اسبقیت و اولویت اسلام علی تأکید و تأیید دارند. (به آن کتاب رجوع کنید.) این اعلام عبارتند از: ۱. علی (ع)؛ ۲. امام حسن (ع)؛ ۳. امام الباقر (ع)؛ ۴. عمر بن خطاب؛ ۵. سلمان فارسی؛ ۶. انس بن مالک؛ ۷. ابن عباس؛ ۸. ابوذر؛ ۹. مقداد بن عمرو؛ ۱۰. خباب بن ارت؛ ۱۱. جابر بن عبدالله انصاری؛ ۱۲. ابوسعید خدری؛ ۱۳. خذیفه بن یمان. ۱۴. عبدالله بن مسعود؛ ۱۵. ابویوب انصاری؛ ۱۶. خزیمه بن ثابت ذالشهداتین؛ ۱۷. عمرو بن العاص؛ ۱۸. سعد بن ابی وقاص؛ ۱۹. زید بن ارقم؛ ۲۰. محمد بن ابی بکر؛ ۲۱. جریر بن عبدالله البجلی؛ ۲۲. بریده الاسلمی؛ ۲۳. عقیف الکندی؛ ۲۴. ابورافع؛ ۲۵. ابومزارم؛ ۲۶. هاشم المرقال؛ ۲۷. عبدالله بن حجل؛ ۲۸. ابو عمره بشیر بن محسن؛ ۲۹. عبدالله بن بریده؛ ۳۰. مالک اشتر؛ ۳۱. عدی بن حاتم؛ ۳۲. محمد بن الحنفیه؛ ۳۳. طارق بن شهاب الحمسی؛ ۳۴. عبدالله بن هاشم المرقال؛ ۳۵. عمرو بن الحمق؛ ۳۶. سعید بن قیس الهمدانی؛ ۳۷. عبدالله بن ابی سفیان؛ ۳۸. کعب بن زهیر؛ ۳۹. ربیع بن الحارث بن عبدالمطلب؛ ۴۰. فضل بن ابی لهب؛ ۴۱. ابوالاسود الدوئلی؛ ۴۲. جندب بن زهیر؛ ۴۳. مالک بن عباد؛ ۴۴. زفر بن یزید بن حذیفه الاسدی؛ ۴۵. نجاشی بن الحارث بن کعب؛ ۴۶. عبدالله بن حکیم؛ ۴۷. عبدالرحمن بن حنبل؛ ۴۸. عامر

الشعبي؛ ۴۹. حسن بصری؛ ۵۰. قتاده بن دعامة؛ ۵۱. ابن شهاب الزهري؛ ۵۲. محمد بن منكر؛ ۵۳. ابو حازم، سلمة بن دينار؛ ۵۴. ربيعة بن عبد الرحمان؛ ۵۵. محمد بن السائب کلبی؛ ۵۶. جنيد بن عبد الرحمان؛ ۵۷. محمد بن اسحاق؛ ۵۸. وليد بن جابر؛ ۵۹. جنيد بن عبد الرحمن. بر خواننده‌ی آگاه است که برین حقيقت وقوف کامل داشته باشد تمامی اسامی رجال فوق از کسانی هستند که مورد وثوق و اعتماد سنیان‌اند... همچنین این فصل از کتاب خواندنی و واجب القرائت الغدير که تمامی اسنادات آن از طریق موثقان اهل تسنن است در فضل و اولويت اسلام علی بن ابیطالب است از محکم‌ترین فصول این کتاب بی‌همانند، عظیم و ارجمند است. [۱۶۲ صفحه] همچنین در مستدرک حاکم و صحیح (ج ۳، ص ۱۳۶)، تاریخ بغداد (ج ۲، ص ۸۱)، استیعاب هاشم الاصابه، (ج ۳، ص ۲۸)، شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید المعتزلی، سیره الحلیه، السیره النبویه لدحلان، مناقب خوارزمی، و غیره... کثیری از دانشمندان سنی روایتی را که خواهد آمد از پیامبر به تواتر نقل کرده‌اند: ر. ک. الغدير، ج ۳، ص ۹۵ و نیز ج ۲، ص ۳۱۳: پیامبر فرمود: اولین فرد از این امت که در صحرای رستخیز کنار [صفحه ۱۶۳] حوض کوثر بر من وارد شود، اولین نفر شماس است که اسلام آورده است و او؛ علی بن ابیطالب است. و نیز این روایت را که بسیاری از دانشمندان اهل تسنن از قول پیامبر آورده‌اند: این علی است. اولین کسی که به من ایمان آورد، تصدیق کرد و با من نماز گزارد. علی خود فرموده است: هیچ کس از این امت در نماز بر من پیشی نگرفته است... بی‌شک اگر خدیجه پیشی گرفته بود، علی، این صدیق اکبر و لسان اطهر، خدیجه را مستثنی می‌کرد. همچنین طبری، از مورخان و بزرگان اهل تسنن در تاریخ خود، (ج ۲، ص ۶۰)، از محمد بن سعید می‌گوید: به پدرم گفتم آیا ابوبکر اولین مسلمان بود؟ گفت: نه، چه قبل از او بیش از پنجاه تن اسلام آورده بودند... و این به معنای آنست که اسلام ابوبکر پس از دوران دعوت نهانی‌ای که از سه تا پنج سال طول کشیده و بعد از خروج پیامبر از خانه؛ «ارقم»، بوده است رخ داده... زیرا هنگامی که پیامبر دعوت خود را از پس سه سال یا پنج سال آشکار کرد که عده مسلمانان به چهل نفر رسیده بود و دیگر الزامی نداشت که آنان در خانه؛ «ارقم» نهان از چشم مشرکین و انجام وظایف اسلامی پردازند. همچنین گفته‌اند که اسلام ابی‌بکر پس از دعوت و انذار اقوام خویش (فاصدع بما تؤمر) بوده است. یعنی آن‌گاه که مواجهه بین ابیطالب و قریش در حمایت از پیامبر شدت یافته بود. [صفحه ۱۶۴] همچنین سن علی را که آیا بالغ بود یا نه، به هنگام اسلام آوردنش بین ۱۲ - ۱۰ تا ۱۵ سال نوشته‌اند. و اگر علی در پذیرش اسلام، ایمان و ثبات اختیار، ادراک والا- و کمال اندیشه نداشت، هرگز پیامبر، اسلام را بر او عرضه نمی‌کرد و قبولش را منقبتی برای او محسوب نمی‌داشت و چنان که خواهیم دید او را برترین چهره مطاع و اولین ایمان معرفی نمی‌کرد. همچنین در مقام عصمت ذات برین او همان بس نیست که هر چند اگر کودک نیز باشد باز اسلامش به عظمت، فخامت و ارجمندی اسلام حکیمان بزرگسال است و بلکه تصدیق و اسلام او در کودکی و نوجوانی‌اش امتیازی بزرگ و خاص برای اوست؟ آیا عیسی مسیح به نص قرآن در گهواره به نبوت خود اشاره و اقرار نکرد؟ در حالی که کودکی شیرخواره بود. و نیز یحیی پسر زکریا به حکم و پیامبری نرسید و در حالی که کودکی بود؟ باری این مسأله که بعضی از مورخین اهل تسنن چون جاحظ گفته‌اند ابوبکر در اسلام بر علی سبقت داشت، از احادیث جعلی و دروغینی است که پس از وفات امیرالمؤمنین علی (ع) بر ساخته‌اند... چه، علت اساسی و عمده‌ی این گونه حدیث‌سازی‌ها - براساس آنچه که مورخین و ارجمندان اهل تسنن نوشته‌اند این بود که معاویه پس از دورانی طولانی دشمنی با علی، به تمامی سرزمین‌های اسلامی و کارگزاران حکومتی خود نوشت و بخشنامه کرد که از این پس نگذارند هیچ فضیلتی برای علی اثبات کنند و در مساجد و بر منابر بخوانند مگر آن که عین آن و یا برتر از آن را برای دیگر صحابه به دروغ جعل نمایند. [۳۰]. [صفحه ۱۶۵] و دلیل غیرقابل خدشه بر این امر آن است که در سقیفه‌ی بنی‌ساعده که ابوبکر و عمر بر برتری خویش به خلافت دلایلی ذکر می‌کردند، نه یک تن از ایشان، و نه یک تن از حزب وابسته و دوستدارانشان در ذکر و برتری ابوبکر، پیشقدمی و اولویتش در اسلام کلمه‌ای سخن نگفتند؛ و حال آن که اگر این امتیاز را می‌داشت، قطعاً آن را به عنوان برترین شاخصه‌ی فضلش ذکر می‌کردند. آری آن‌جا که محل مناسب و موقعیت طرح ارجوزه‌های برتری و حماسی شخصیت خود

بود، هیچ کدامشان، نه آن که مدعی خلافت بود، و نه یارانش هیچ سخن قابل توجهی درباره‌ی عظمت شخصیت او اظهار نکردند. [صفحه ۱۶۶] فقط بر کهنسالی ابوبکر و نیز همراه بودنش با پیامبر در غار که حقیقتی مسلم بود پافشاری کردند و کلمه‌ای دیگر از سایر مناقب بی‌شماری که بعدها برای وی ساختند ذکر نمودند. و حال آن که هم علی و هم شیعیان او، هم در سقیفه و هم در بسیاری مواضع عدیده، صدها مناقب از او را در برتری و احقیقتش بر امامت مؤمنان بارها و بارها تکرار کردند که هیچ کدام از مخالفان - بنابر آنچه از تاریخ اهل تسنن برای ما به جا مانده است، نه تنها کمترین مناقشه و مخالفتی با آن نکردند، بلکه همه پذیرفتند و در برابر آن امتیازات مبرهن هیچ امتیازی از خود را اظهار و اثبات نکردند...

سوره‌هایی کوتاه با معانی پرهیزاننده و بلند

درین سه ساله دوران نبوت که پیامبر مأمور بود دعوتش را به گونه علنی و رسمی اعلان ندارد، و جز آنان را که خود می‌خواهد و امیدی به ایشان دارد به دین نخواند، حدود چهل و هشت سوره قرآن بر او نازل گشت... این سوره، کوتاه و مقطع‌اند و به «مقصورات انذارات» مشهوراند. یعنی سوره‌هایی کوتاه و مجمل که همه ترساننده و پرهیز دهنده‌اند. ویژگی این سوره فصاحت، اعجاز تأثیر، بلاغت معنا و گریز از روش لفاظانه شاعران دوره‌ی جاهلی است. در تمامی جزیره‌العرب، و در طی قرون و اعصار متمادی تاکنون هیچ کس به این شیوه سخن نگفته است. درین سوره‌ها عمیق‌ترین و غریب‌ترین تصاویر با دو سه خط مجمل و طرح موجز، کوتاه و گذرا بیان می‌شود و آدمی را همچون صاعقه‌زدگان در تأثیر شگفت خود بر جای می‌نهد... [صفحه ۱۶۷] شمه‌ای از وحشت و عذاب‌های دوزخ، به جهت ظلم، نامردی و اعراض از حق، در آن به قوتی اعجاز‌آسا و بی‌نظیر تصویر گشته است. نفیرها و ضجه‌ها، غذای دوزخیان، نومیدی مطلق و ادبار حاصل از گناهکاری با یکی دو جمله کوتاه اما با عظمتی سخت مهیب و سهمگین توصیف و ترسیم می‌شوند. به راستی تاکنون در هیچ متن ادبی، دینی و اجتماعی جهان، چنین شاهکاری از اعجاز بیان، تأثیر زبان و رسایی دهشت‌انگیز معنا در پرتو چنان لحن صدق و صمیمیت معنا و بیان سابقه نداشته است. «مقصورات انذارات» محکم‌اند و صریح. ملامتگر و فصیح. و پرخاشگر و نابخشایشگر علیه ستمگران و مشرکین و نیز قاطع و کوبنده علیه اهل کین. صحنه‌های عذاب تکان‌دهنده‌اند و جانکاه، دهشت‌انگیزند و دردبار، پر دود حسرت‌اند و نفیر افسوس و آه... اعماق هاویه پر از گدازه‌های آتش، غساق، غسلین، سفره چرکین، طعام بدبو و حنظل تلخ زهر آب‌ریزی که به کله شیاطین می‌ماند است و صحنه‌های بهشت رحمانی‌اند و بهجت‌انگیز. دلپذیرند و پر از سایه‌های زیبای چشم‌نواز و آکنده از نعیم و لذات خوش مستی و شور سرفرازی و برتر از آن بازگشت نفس مطمئنه به ساحت قدس، رضوان و خرسندی خداوندگار هستی است. نام سوری که درین سه ساله دعوت نهان در مکه بر پیامبر نازل شد از این قرار است: فاتحه، ناس، فلق، اخلاص، تبت، نصر، کافرون، کوثر، ماعون، قریش، فیل، همزه، عصر، تکاثر، قارعه، عادیات، زلزال، علق، تین، انشراح، ضحی، لیل، شمس، بلد، فجر، غاشیه، اعلی، طارق، بروج، انشقاق، [صفحه ۱۶۸] تطیف، انفطار، تکویر، عبس، نازعات، نباء، مرسلات، دهر، قیامت، مدثر، مزمل، جن، نوح، معارج، حاقه، قلم، ملک. در تمامی این آیات جابه‌جا از مسؤولیت، تفکر، خیر و نیکویی در حق دیگران، تدبیر در آیات آسمان‌ها و زمین، نکوهش از ستم و کم‌فروشی، تأمل در آفرینش و تفکر در واقعه روز جزا، اطعام مسکینان و رسیدگی به یتیمان و رغبت به خیر و اصلاح امور مردم، پاکدامنی و تقوا و بازداشت نفس از بدکاری، تزکیه و تطهیر روان و تدبیر در کار زندگانی این جهان و آن جهان و کیفیت آفرینش آسمان و زمین و کائنات و چگونگی خلقت شتر و نصب کوه‌ها و نظر به نظم ستارگان و عظمت آنها و نیز صبر و شکیبایی در راه دین و استقامت در پرستش خدای یگانه و باز دستگیری یتیمان و اطعام گرسنگان سخن رفته است: اینک نمونه‌ای از آن سوره. تکذیب کننده دین و ایمان را ندیدی - این هموست که یتیم را از در خود می‌راند و بر اطعام فقیر و مسکین ترغیب نمی‌کند. [۳۱]. کافران را بگوی که نه من به پرستش خدایان شما برآیم و نه شما به [صفحه ۱۶۹] پرستش خدای یگانه من. [۳۲]. وای بر هر عیب‌جوی

هرزه زبان - که به گردآوری مال پردازد و پندارد آن مال، جاودانه او را باشد. چنین نیست که سخت در آتش افتد - و تو چه دانی که آتش چیست - آن آتش که خشم خدا فروزانش کرده و بر سرپای قلب که جایگاه گناه و آرزوهاست زند. [۳۳]. سوگند به «زمان» که آدمی در زیان است. مگر اهل ایمان و سفارش کنندگان به حق و شکیبایی. [۳۴]. آن گاه که زلزله رستخیز فرارسد - و زمین بارهای گران خود را بیرون افکند - و قصه نهان خود باز گوید - در آن روز آدمیان از قبرها پراکنده بیرون آیند - پس هر کس به قدر ذره‌ای نیکی کرده پاداش یابد و هر کس که ذره‌ای بدی کرده کیفر شود. [۳۵]. سوگند به انجیر و زیتون... همانا آدمی را در بهترین صورت‌ها خلق کردیم [صفحه ۱۷۰] - سپس به کیفر کفر و نافرمانی به پست‌ترین مکان‌ها فروافکنیم - جز آنان که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند. [۳۶]. سوگند به شب تار هنگامی که جهان را پرده سیاهی پوشاند - و سوگند به روز که تابناک گردد - و سوگند به تمامی مخلوقات عالم که نر و ماده‌اند - همانا کوشش شما بس مختلف است - اما آن کس که عطا کند، ببخشاید و تقوا پیشه گیرد - و به نیکویی، (یعنی قرآن، معاد و توحید) تصدیق آورد - زود باشد که کارش در دو عالم سهل و آسان آریم - و هر کس بخل ورزد و خود را از حق بی‌نیاز داند - و نیکویی را تکذیب کند - زود باشد که کار او را در عالم دشوار داریم. [۳۷]. سوگند به سپیده‌دم - و شب‌های دهگانه - و جفت و فرد - و به شب آن گاه که به روز بدل شود - آیا در نزد خردمند این همه را ارزش سوگند نیست؟ - ندیدی پروردگارت با قوم عاد چه کرد - و بر مردم شهر ارم صاحبان قدرت؟ - که مانند آن شهرها در عالم نبود - و قوم ثمود که صخره سنگ را شکافته و کاخ‌ها از آن بر ساختند - و فرعون صاحب قدرت و سپاه - آنان که در زمین طغیان کردند - و فتنه و فساد بسیار انگيختند - تا آن که خدای تو بر آنان تازیانه عذاب بارید - همانا پروردگار تو بر کمینگاه است - اما این آدمی، چون خدا او را پس از رنج، [صفحه ۱۷۱] راحتی رساند و نعمتش دهد، گوید پروردگارم بر من کرامت نموده و چون او را برای آزمون، فقیر گرداند، گوید پروردگارم خوارم گردانید - نه چنین است که می‌پندارید (بل نگویندختی‌تان از آنست) که بر یتیمان کرم و نمی‌دارید - و نیز بر اطعام مسکینان رغبت نمی‌آرید - و مال و میراث را بی‌صدقه و بخشایش و به ستم می‌خورید - و به تمامی جان، فریفته مال و منال دنیوی هستید - نه چنین است، بلکه روزی فراآید که از زلزله‌های پی‌درپی، زمین خرد و متلاشی شود - و پروردگار تو و نیز صف در صف فرشتگان به محشر درآیند - و آن روز جهنم را فراآورند - و چون آدمی بیندش به یاد کارهای خود و یادگارهای خود افتد، و اما آن لحظه، یادآوری چه سود دارد؟ - آری گوید ای کاش برای این زندگانی‌ام توشه خیری می‌فرستادم. [۳۸]. از چه می‌پرسند؟ - از خبر عظیم؟ - که در آن آراء گونه‌گون دارند... روز برپایی قیامت؟ و (یا قیامت در انتخاب کسی که ولایتش به قیامت ماند؟) - نه چنین است که به آسانی پنداشته‌اند. - زود باشد که آن را دریابند... و سپس زود باشد که آن را دریابند. [۳۹]. آیا حدیث غاشیه و بلای فراگیر را می‌دانی؟ - و داستان آن روز که چهره‌ها ترسان باشند؟ - روزی که گروهی همه کارشان رنج و مشقت است - و در [صفحه ۱۷۲] آتش دوزخ افتند - و از چشمه سعیر گدازان نوشند - و طعامی جز خاربن آتشین نیابند؟ [۴۰]. نام پروردگار برینت را تسبیح کن - آن کس که آفرید و به سرحد کمال رساند - آن کس که اندازه نهاد و هدایت فرمود - آن کس که گیاه را از زمین برویاند - و سپس خشک و سیاهش گردانید - زود باشد بر تو قرآن را قرائت کنیم تا فراموش نکنی... همانا رستگاری یافت آن کس که ترکیه روان کرد - و نام پروردگار را به تسبیح آورد و نماز خواند - اما این مردم زندگی دنیوی را برگزیدند - و آخرت است که بهتر و پایدارتر است - این سخن در کتب پیشینیان - صحف ابراهیم و موسی نیز بر نگاشته آمد. [۴۱]. سوگند به آسمان و طارق - و تو چه دانی که طارق چیست - آن ستاره‌ای بس روشن و تابناک است - سوگند به این همه که هر آدمی‌ای را نگهبانی است - پس آدمی بنگرد که از چه آفریده شده است؟ - از آب نطفه‌ای جهنده - که از صلب پدر و سینه مادر برآمده - که بی‌شک خدا بر زنده کردن چنین موجودی پس از مرگ قادر است - روزی که اسرار باطن و نهفته‌ی رازها آشکار شود - آدمی را نیرو و یآوری کجا باشد؟ [۴۲]. [صفحه ۱۷۳] سوگند به آسمان‌های دارای برج‌ها [۴۳]... همانا دستگیری و مؤاخذه خدای تو بس شدید باشد - اوست که نخست

بیافرید و پس از مرگ، باز به قیامت بازگرداند - اوست آمرزگار بخشایشگر - صاحب عرش مجید - کننده هر کار که بخواهد - آیا قصه لشکریان و قدرت‌های بزرگ را ندانستی؟ - فرعون و ثمود را - بلی کافران به تکذیب (تو و قرآن) پردازند - و خدا در همه حال بر آنان محیط است - این است قرآن بزرگوار - در لوح محفوظ حق برنگاشته. [۴۴]. آن‌گاه که آسمان شکافته شود - فرمان خداوندگار خود را برد و سزد که فرمان برد - و آن‌گاه که زمین گسترش یابد - و آنچه را که در خود دارد بیرون افکند و خالی شود - فرمان خداوندگار خود را برد و سزد که فرمان برد - هان ای آدمی تو رنجبر اعمال خود بر پروردگار خویش و ملاقات کننده‌ی اوئی. [۴۵]. وای بر کم‌فروشان - آنان که چون با ترازو چیزی از مردم ستانند تمام [صفحه ۱۷۴] می‌ستانند و چون چیزی دهند کم می‌دهند - آیا نمی‌دانند که برانگیخته شوند - برای روز عظیم - روزی که آدمیان برابر دادار عالمیان بایستند. [۴۶]. آن‌گاه که آسمان شکافته شود - و ستارگان فرو ریزند - و دریاها روان گردند - و گورها برانگیخته شوند - هر کس دریابد که از پیش چه فرستاده و چه باز گذاشته است - هان ای آدمی چه چیز تو را بر پروردگار کریم تو مغرور کرده است؟ - آن کس که آفرید و به اعتدالت بیاراست - و در هر صورتی که خواست خلقت کرد. [۴۷]. آن‌گاه که خورشید تیره و تار شود - و ستارگان آسمان تیره گردند - و کوه‌ها به رفتار درآیند - و شتران، رها و بدور افکنده شوند - و وحوش به عرصه محشر حشر یابند - و دریاها چون آتش گدازان شوند - و نفوس خلق با همجنسان خود در پیوندند - آن روز از دختران زنده بگور پیرسند - که به کدام گناه کشته شدند؟ - روزی که نامه‌ی اعمال مردم گشوده شود - و آسمان از جا برکنده آید - و دوزخ گدازان شود - و بهشت را نزدیک آرند - آن روز هر کس دریابد که از پیش چه فراهم آورده است. [۴۸]. [صفحه ۱۷۵] مرگ بر آدمی چه چیز او را بر کفر می‌دارد - از چه چیز آفریده شده - از نطفه بی‌قدری آفرید و اندازهاش نهاد - آن‌گاه راه کمال را بر او آسان گردانید - آن‌گاه او را بمیرانید و به چاله قبر سپرد - آن‌گاه اگر خواهد بار دیگر او را برانگیزد. [۴۹]. هان ای آدمیان آیا خلقت شما استوارتر است یا بنای سترگ آسمان‌ها؟ - که به سقفی بلند و بی‌ستون استوار است - آسمان که شامش را تیره و روزش را روشن کرد - و زمین را پس از آن بگستراند - و از آن چشمه‌سارها و مرغزارها پدید آورد - و کوه‌ها را پایه و ستون آنها کرد - متاع و روزی شما و چهارپایانتان - پس چون آن واقعه‌ی بزرگ فراآید - آن روز آدمی آنچه که کرده به یاد آورد - و دوزخ را برای آن کس که می‌بیند آشکار کنند - پس آن کس که طغیان ورزید - و زندگی دنیوی را بر آخرت برگزید - دوزخ مأوای او باشد - و آن کس که از مقام پروردگار خود ترسید و نفس را از هوا بازداشت - بهشت مأوایش باشد. [۵۰]. سوگند به روز رستخیز -... - آدمی پرسد قیامت کی برپا می‌شود - آن‌گاه که دیده برق زند - و ماه خسوف کند - و خورشید و ماه جمع شوند - آن روز آدمی گوید کجا بگریزم - نه... به راستی که گریزگاهی [صفحه ۱۷۶] نیست - آن روز فقط به سوی پروردگارت قرار تست. [۵۱]. هر نفسی در گروهی اعمال خود است - جز اصحاب یمین و سعادت - که در باغ‌های بهشت سؤال می‌کنند - از گناهکاران - که چه چیز شما را به دوزخ درآورد - گویند نماز نمی‌کردیم - و بر اطعام فقیر و مسکین رغبت نمی‌نمودیم - و پیوسته به بطالت و بازی می‌پرداختیم - و همیشه روز جزا را انکار می‌کردیم. [۵۲]. و اما آن کس که کتاب عملش را به دست چپ دهند، گوید ایکاش چنین نامه‌ای به من نمی‌دادند - و از حساب اعمالم آگاه نمی‌شدم - ای کش مرگ ابدی مرا از چنین روزی نجات می‌داد - آن همه ثروتم در چنین روزی بی‌نیازم نگرداند - و تمامی قدرت و سلطه‌ام نابود گشت - بگیری و به زنجیرش در کشید - و سپس به قصر دوزخش افکنید - آن‌گاه در زنجیری هفتاد ذراع‌اش بر بندید - زیرا او به خدای بزرگ ایمان نیاورد - و بر اطعام گرسنگان و دستگیری محرومان ترغیب نمی‌کرد. [۵۳]. خجسته و متبارک باد نام آن کس که به دست‌هایش سلطنت هستی و ملکوت حقایق است و او بر هر چیز تواناست - آن کس که مرگ و زندگی [صفحه ۱۷۷] را آفرید تا کدامتان درین آزمون نیکو کردارترید و همانا اوست مقتدر و آمرزگار - آن کس که هفت آسمان بلند را طبقه طبقه بر هم بیافرید و تو هیچ در آفرینش رحمان نقصان نیابی... پس نظر افکن و بنگر آیا خلل و نقیصه‌ای می‌یابی - پس باز دوباره به چشم ژرف‌کاوی بنگر تا ببینی دیده‌ات خاکسار به سوی تو باز آید -

همانا ما آسمان دنیا را به چراغ‌هایی زینت دادیم... - و آنان را که به پروردگارشان کافر شدند عذاب دوزخ و بد بازگشتنی باشد. [۵۴]. سوگند به این شهر (مکه)... که آدمی از گذرگاه سخت چون گذرد؟ - و چه دانی که گذرگاه سخت چیست - آزاد کردن گردن بندگان است - و یا اطعام کردن گرسنگان در روز قحطی - و به یتیم خویشاوند احسان کردن - یا مسکین بیچاره را دستگیری نمودن است - و آن گاه به خدا ایمان آوردن و به صبر و مهر بر مردمان سفارش کردن است. [۵۵]. در بررسی فشرده و مجمل آیات فوق به روشنی می‌توان دریافت که قرآن تا چه حد متین و باوقار و جدی است. کتابی فارق و فاصل یعنی جداکننده‌ی حق از باطل که کمترین رگه شوخی و هزل بدان راه ندارد و با نیکخواهی اما قاطعیت تمام به ترسیم مسؤولیت آدمی در برابر خدا، [صفحه ۱۷۸] آسمان، زمین، جامعه، گرسنگان، یتیمان، بردگان و تدبیر امور دنیا و آخرت فرمان می‌دهد... کتابی که از سختگیری و عبوست بیان جدی، آن جا که پای هدایت مردمان در میان است ذره‌ای فرو نمی‌گذارد... و با رسول گرامی نیز به گونه‌ای قاطع و سخت مؤکد و آمرانه سخن می‌گوید. [۵۶]. کتابی که بر مردم امی و جاهلی جزیره‌العرب به گونه‌ای بی‌سابقه و سخت تعلیم‌گرانه آغاز سخن کرده و از قومی گرفتار زنجیرهای عصبیت، تفکر در حکمت هستی کائنات و تأمل در علت آفرینش ایمان به غیب و شهود حق را می‌طلبد و اتفاقاً همین موضوع یعنی، نحوه سخن درشت و سهمناک و شروع شگفت، عظمت موضوع و صبعناکی مسأله را در هر چه بیشتر پرداختن به آن، اهمیت دادن و ایمان به آن می‌نمایاند... و شگفت این که قرآن در همین اندک مدت، گرویدگان مخلص خود را از روزمرگی جهل به قله ادراک، توانایی و دانایی می‌رساند و در روان و بصر آدم بت‌پرست ابلیسی نغمه ایمان و دم الهی می‌دمد و او را به انسان الهی بدل می‌کند. از همان روزی که اولین سوره بر او نازل شد، از همان روز که «خدای تعلیم‌دهنده با قلم» به وی «خواندن» را تکلیف کرد، صعوبت این وظیفه به خوبی هویدا بود. چندین روز پس از گرویدن اولین ایمان‌آوردندگان، خوف و وحشتی بر مکه دامن گسترده. فاجعه با بال‌های گسترده بر فراز شهر در پرواز بود. در شهر کوچک که به قریه‌ای می‌ماند هیچ نجوایی پنهان نمی‌ماند. ورقه، [صفحه ۱۷۹] دانشمند پارسا و پاک نهاد مسیحی سخن خدیجه را شنیده بود و چون خود، آن همه را از محمد امین نیز شنیده به تمامی تصدیق کرد و به این و آن گفت: - سوگند به خدا که ناموس اکبر، آن سروش وحی که بر موسی و عیسی فرود می‌آمد بر محمد الهام آورده است... علی، زید و چندین نفر دیگر گرویده بودند و سپس تعداد مؤمنین به حدود چهل نفر رسیده بود. اما نه سخن ورقه و نه تأیید هیچ راهب و تأکید هیچ کاهن پیش آگاه، الزاماً موجب آن نبود که مردم، پیام او را باور کنند و بدان ایمان آورند. گواه صدق او در سخن خود او و قداست وجود علوی، رحیم و روحانی او بود... هر کس که جانش بارقه‌ای از روشنایی و پرتوی از فهم داشت به مجرد آن که با یک کلمه و یا دو سه آیه از قرآن و یا چهره او روبه‌رو می‌شد اسلام را می‌پذیرفت. حادثه‌ای سخت تکان‌دهنده و نفس‌گیر در شرف وقوع و تکوین بود... مشرکین بیمناکانه در آینده می‌نگریستند... لهیب حادثه و تغییری، آهسته آهسته در شهر پیش می‌خزید و تا دامنه و حتی قلب خانه‌های آنان می‌آمد و بردگان، و فرزندان و زنانشان را به نوعی ایمان خاموش - آتش زیر خاکستر - تبدیل می‌کرد. مسلمانان نیز تسلیم و خاموش در انتظارند... هیجانی عظیم اما هنوز محتاط و مراقب، شهر را به التهاب واداشته بود... یکی از قویترین مسائل اساسی رفتار هر جامعه و بخصوص اقوام بدوی - که وسیله گذران و ممر معاششان محدود است - مسائل منافعشان است. آنان در می‌یافتند که محمد بینش و اندیشه‌ای دارد و تا حدودی [صفحه ۱۸۰] می‌توانستند فهمید که این دین نوبیاد، که همه توجه به خدای یگانه دارد، به زودی وسایل درآمد، ممر معاش، خدایان و بتکده‌های ثروت خیزشان را مستثنی نخواهد کرد. حتی عادی‌ترین و عامی‌ترین افراد دریافته بودند که حادثه‌ای مهیب در گذار وقوع در شهر است، که به آنان اجازه بی‌تفاوتی و بی‌قیدی را نمی‌دهد... به زودی باید انتخاب کرد و مسؤلانه تمامی پیش‌آمدها و عواقب آینده خود را پذیرفت... آنان با احتیاط از خانه‌ها بیرون می‌آمدند. و همچون مردمی که در انتظار عذاب‌اند به آسمان آینده سرنوشت خود - افقی تیره و تار و گرانبار ابرهای صاعقه‌خیز - می‌نگریستند... آری جامعه، به زودی دوگانگی و گسستگی عقیده و ایمان خود را به وضوح باز می‌یافت... همچون زلزله که زمین

را می‌شکافت و به گسل‌های پاره پاره بدل می‌کند، در آن شهر یکپارچه غرایب شکافی عمیق پدید آمده بود. اما او عمیق‌تر و دقیق‌تر از این همه بود که پیام خود را به چنان بن‌بست گذرناپذیری افکند که ویرانی و توقف کلی و آرمانی آن را در پی داشته باشد. زیرا جانش از آبخشور آسمانی و وحیانی سیراب می‌شد و بر غیب احوال انسانی و رفتار مردمانش آگاهی تام داشت. از این رو دعوت خود را مرحله به مرحله پیش می‌برد. می‌توان گفت که دعوت پیامبر چهار مرحله داشت: اولین مرحله پس از بعثت، دعوت سه ساله‌ی نهان بود. دومین مرحله، دعوت به توحید (لا اله الا الله) بدون سختگیری و شدت عمل بر مشرکین بود... این دعوت همه رنگ مهر، موعظه، منطق، بشارت، استغاثه و انداز را داشت و پیامبر جز مرافقت، [صفحه ۱۸۱] فهم و تأمل، تعمیق و تعقل را از جامعه خود نمی‌خواست. سومین مرحله، هنگامه‌ی دفاع و در پناه سپر زیستن و در سایه هجرت و گریز آرمیدن بود... درین حال وی تنها در برابر شمشیر، شمشیر می‌زد و رفتار دشمن را فقط به گونه تدافعی مقابله به مثل می‌کرد تا سرانجام این مرحله به صلح حدیبیه انجامید. چهارمین مرحله، مرحله جهاد و هنگامه‌ی مبارزه‌ی علنی و خواندن آشکار، فراگیر و بی‌اغماض به اسلام بود... درین مرحله وی در روی برتافتن از شرک و برائت کامل از بت پرستی و ستیز با تمامی آنان که علیه اسلام ایستاده بودند، تا استقرار و استمرار دولت حق الهی لحظه‌ای کوتاهی و درنگ نکرد. باری می‌توان دریافت که نهانی بودن این دعوت سه ساله به جهت ترس او بر جان خویش نبوده است... زیرا او در مواضع گونه‌گون به اتخاذ منش و انتخاب روشی دست می‌یازد که جز پذیرش خطر محض هیچ پی‌آمدی در بر ندارد... ترس را با جان و قلب او فاصله‌ای میان عدم تا وجود است... اما تمامی احتیاط و نهانکاری‌اش منبعث و مبتنی بر آینده دعوت و ریشه‌گیری درخت لایزال استقلال است... بیمش اغلب بر حفظ جان گرویدگان کم‌شماری است که در معرض سخت‌ترین خطرات قرار دارند... و اندیشه‌اش همه آرمان شکل‌گیری صفوف ممتد، متحد و آتی مسلمانان است که از هیچ تعرض و تحرکی آسیب جدی نپذیرند... همچنین او درین مدت کوتاه جامعه را به لحاظ تعلیم درسی و تزکیه نفسی، آماده روح قدسی می‌کند - و به راستی قرآن اوست که چنین تأثیر اعجاز‌آسا و مسلمی دارد - صیقل به آذین جان‌ها و دژ حصین ارواح است... استمرار و تذکار حتی یک سوره کوتاه از آن، و تدبر و تعمق در [صفحه ۱۸۲] چندین آیه آن به اندازه صدها لشکر، و بسیج صدها سپاه، نور ایمان و روح استقامت در توحید و تأله را بر مردمان می‌آموزد و می‌افزود. آری چون عدد مسلمانان به تدریج رو به فزونی می‌گذاشت، وی خانه‌ی ارقم بن ابی ارقم یکی از مؤمنان را که دور از مکه و بر فراز دامنه کوه صفا بود مرکز دعوت و پایگاه خویش قرار داد. این خانه به جهت موضع نگهبانی و آماده‌باش و نیز دور بودن از جاسوسی مشرکین، جایگاه اقامه نماز و حصار امن راز و نیاز بود. مسلمانان به راحتی به آن داخل و خارج می‌شدند و آنان را که طلب و تشنگی شنیدن پیام نوین را داشتند به آن خانه می‌بردند. [۵۷] همچنین درین هنگام بود که بعضی از گرویدگان او افزون بر خانه ارقم در دره‌های مکه - پنهان از دید مشرکین به نماز می‌ایستادند. در چنین حالی جاسوسان قریش که تعقیبشان می‌کردند آگاه شدند، از پششان آمده دشنام و عیب‌جویی‌شان کردند و از آزار و زدن دست برداشتند. گویند سعد بن ابی وقاص که یکی از مسلمانان بود فک شتری را بر گرفت و بر یکی از مشرکان زد و خونینش کرد و این اولین خونی بود که در اسلام از مشرکین ریخته شد. اما بلاذری به نقل از زبیر بن بکار گفته است: طلیب بن عمرو [۵۸] که مادرش «اروی» دختر عبدالمطلب است اول بار خون مشرکی را ریخت و سبب آن حادثه آن بود که شنید عوف بن صبره السهمی پیامبر را دشنام می‌گوید، بی‌تابانه استخوان شتری را بر [صفحه ۱۸۳] گرفت و بر سرش زد و آن را شکافت و این اولین خونی بود که از مشرکی به سبب اسلام می‌ریخت. باری اقامت او در خانه ارقم تا پایان سه سال دعوت نهانی بود. در این هنگام تعداد مسلمانان به چهل نفر رسیده بود. عدد چهل شماره‌ای کارپرداز، رقمی پررزم و راز، تعداد و مقداری به لحاظ کم و کیف اعجاز‌ساز است. یعنی اربعینی از ارواح سرمست و جان‌های شایق و مستعد گرداگردش فرا آمدند. کما این که در چهل سالگی به نبوت برگزیده گشت. آن گاه با پایمردی آن چهل یار صابر و جان‌طاہر این دوران نهانکاری به سر آمد و مأمور مرحله جدیدی از پیام خویش گشت. و شگفت این که در میان این چهل تن بیشترین گرویدگان او «جوانان» بودند. آری این

جوانان هم این جا در مکه و هم بعدها در مدینه و نیز هر جای دیگر از اولین گروه پیشتازان، جانبازان، عاشقان، گرویدگان و فدائیان او گشتند. بعدها به صحابه «کبار» خود چنین گفت: جوانان را دریابید و دستشان بدارید. چه من اسلام را بر آنان عرضه کردم و آنان با جانی جاذب و اشتیاقی صمیم و صائب به آن پیوستند... در حالی که بسان پیران با گرانجانی علیه آن جبهه گرفته و مقابله کردند. همان به هوش باشید که دل جوان مزرعه دانایی، فهم و محبت است. در آن نهال ایمان و عشق غرس کنید و این مزرعه‌های شاداب و مبارک را پاس دارید.

خویشاوندان را دعوت کن

پس از سه سال، سرانجام آن لحظه سهمگین شاق و آمدنی فرا آمد. آنچه [صفحه ۱۸۴] که هرگز نمی توان جلودارش شد و جوشش طغیان زایش را پیشگیری کرد. سیلاب سخن بنیان کن وحی که غرش مهیب انذار و خروش بیم و هشدار را داشت. و اولین آیه آن این بود: «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین - انا کفیناک المستهزئین - الذین یجعلون مع الله الآخر فسوف یعلمون - و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون - فسیح بحمد ربک و کن من الساجدین - و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین» [۵۹]. آیه در بردارنده تمامی عظمت و گرانسنگی امر ابلاغ و پی آمدهای پیام بود. فرمان این بود که آنچه را که مأمور به آن شده‌ای به فریاد و صدای بلند ابلاغ کن و از مشرکین روی گردان - که ما خود تو را از شر استهزاء گران و مسخره کنندگان در امان خواهیم داشت - آن مشرکان که با خداوند یگانه، خدایی دیگر را به پرستش گرفته و زود (پایان شقاوت خود را دریابند) - همانا ما می دانیم تو از آنچه که این مردم در تکذیب، طعنه و استهزاء تو می گویند سخت غمین و دل‌تنگ می شوی - (اما تو استواری کن) و خدایت را تسبیح گوی و از ساجدان باش - و همواره تا لحظه مرگ و یقین و لقاء حق او را بندگی و پرستش نما - به راستی روح دقیق و جان عمیق باید در تحلیل این آیه با خود بیندیشد که چرا خدای آسمان و زمین در طرح این آیه تا این حد پیامبرش را در حمایت خود از استهزاء مشرکین وعده ایمنی و کفایت می دهد؟ مگر جز آن است که اسلام امری سخت خطیر، جدی و ثقیل است و تاکنون، هیچ مشرکی به این امر جز به دیده استهزاء کلی، آزار و مسخرگی [صفحه ۱۸۵] ناهنجار ننگریسته است. زیرا مشرکان از مسأله‌ای مهیب که در کار شدن و سیورورت است در وحشت‌اند و پر آشکار است که با تمام قدرت علیه پیامبر می ایستند و نه تنها استهزائش می کنند بلکه در نهایت شدت، قساوت و ددخویی کمر به قتلش می بندند. شکنجه و قتل سهمگین که استهزاء در مقام مقایسه با آن، هیچ نیست و نمی تواند به حساب آید؟ زیرا ذهن تحلیل گر باید از خود پرسد آیا کافران تمامی پیامبران را استهزاء نکرده‌اند؟ و آیا آن ناموس الهی جاودانه‌ای که بر پیامبران فرود آمد و تبلیغ پیام کرد، تغییری یافته و پیامبر از استهزاء مردم بیم دارد و جا می زند؟ هرگز چنین نیست. پیامبران را کشتند. سخت ترین شکنجه‌ها کردند. به قساوت‌آمیزترین حالات آزرده‌اند، اعضای تنشان را قطع کردند و نابودشان نمودند. با این همه تا آخرین رمق حیات، دست از تبلیغ برنداشتند و گامی واپس نهادند. پس این چگونه استهزاء مهیبی است که خداوند آن را تا این همه شدید می بیند و در آغاز امر تبلیغ و پیام، کفایت آن را خود بر عهده می گیرد و غم و اندوه ناشی از آن را - آن گونه که سینه پاک پیامبر را دل‌تنگ کرده است - به شفای تسبیح و وفای تحمید و بندگی خود تسلا داده و به ثبات و یقین تا حد مرگ می خواند؟ پیداست این استهزاء از نوعی دیگر است و بر امری خاص و ویژه اعمال می شود که بعدا بدان خواهیم پرداخت... افزون بر این معنا توجه به روح آیه فوق، صلابت و عظمت امر و دامنه‌های اجتناب‌ناپذیر آن را می نمایاند... اولین کلمه که طرح کلی آیه را می گسترده و بی‌قیدانه و همچون ضربت ناگهانی پتک، انفجار نوعی شکستن و ویران کردن را در بطن خود می‌رساند کلمه‌ی «صدع» است. این [صفحه ۱۸۶] کلمه در زبان عرب معانی‌ای مختلف دارد؛ به معنای شکستن و درهم خرد کردن اجسام سخت، و جمادات محکم و بران - همچون شکستن آهن، صخره و دریدن شیشه است. همچنین سردردی که گویی سر را می‌شکافد «صداع»، گویند. و نیز جدایی و تفرقه جمعی و گروهی را نیز معنا می‌دهد. همچنین لغت در

خود در اشعار، متون ادبی و بلاغی عرب معانی و کارآیی‌های دیگر چون فیصله دادن و آشکار کردن مفهوم امری مشخص و اقرار و اعتراف بی‌باکانه و حق‌جویانه را معنا می‌دهد... به گونه‌ای که از دامنه تعبیر کلمه به معنای بلاغی و عملی می‌توان رسید که از آن سر درد و شکنجه روح نیز برخیزد. همچنین از تبلورات لغت صدع، تالئو سپیده‌دم و روشن شدن گیتی تراوش می‌کند. پیداست روانکاوای روحی آیه، اعراضی سخت مؤکد و بی‌باکانه را به تبع خود دارد. یعنی به وضوح مشخص است و از دامنه آیه به روشنی قابل شهود است که مشرکین علاوه بر تمامی حربه‌های کین و حقد و جهل و نیز خنجرهای آهیخته دشمنی و احتراز لجوجانه در استماع سخن حق، یک ویژگی هول‌بارتر دیگر دارند که آن همانا ویژگی روح فرسای مسخره و استهزاء جانگزای ایشان است... آنان در برابر این پیام نو در کمال بی‌تفاوتی و البته با مودیگری بسیار اول به طعن و استهزاء تام و تمام او برمی‌آیند... آن‌گاه همزمانی نزول این آیات «فاصدع بما تؤمر» و «انذر عشیرتک» پرده از اهمیت حادثه‌ای که پیامبر مأمور انجام آن است بر می‌دارد؛ آیه «انذار» یعنی بیم و هشدار دادن چنین است: «و انذر عشیرتک الاقربین»: «یعنی اول اقوام و خویشاوندان نزدیک [صفحه ۱۸۷] خود را بترسان و هشدار ده. و در نخستین مقام، پیام را اول به ایشان برسان.» آن‌گاه پس از همنوایی صدع و استهزاء آیه ناگهان موجی شگفت‌انگیز، رحمانی و نوازشگر به خود می‌گیرد و از پی آن شدت تصمیم و تعمیم اولین، یعنی ترساندن خویشاوندان چنین می‌گوید: و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین - فان عصوک فقل انی بریء مما تعملون [۶۰] - و توکل علی العزیز الرحیم. و آن‌گاه بال‌های رحمت را بر آن کس «از خویشاوندانت» که تو را پیروی می‌کند و از مؤمنان باشد، فرو گستر... (و سپس درین مهر فراگیر و محبت‌بی‌نظیر) اگر آنان نافرمانی‌ات کردند، بگو من از هر چه که می‌کنید بری و بیزارم... تمامی مخالفت، استهزاء و شتمت رفتارتان به اندازه‌ی سر سوزنی در آنچه بدان مأمور گشته‌ام راه ندارد... و آن‌گاه بر هر چه از آن پس، پیش می‌آید بر خدای مقتدر، عزیز و مهربان خویش توکل نما...

علی را به وصایت برگزید

کامل ابن‌اثیر، ج ۲، ص ۶۱. فقال ابوطالب: ما احب الینا معاونتک و اقبلنا لنصیحتک و اشد تصدیقنا لحدیثک و هولاء بنو ابيک مجتمعون، و انما انا احدهم، غیر انی اسرعهم الی ما تحب، فامض لما امرت به فوالله لا ازال احوطک و امنعک، غیر ان نفسی لا تطاوعنی علی فراق دین عبدالمطلب. باز غرض از شرح سخن ابن‌اثیر که از مورخان سنی است برای آن است تا خواننده دریابد ابیطالب ضمن ادب محض، موضع‌گیری به سود موقع و مقام پیامبر و اجبار جمع بر شنودن سخن پیامبر (حتی‌گیریم به ظاهر اسلام را هم نپذیرفته باشد) چه نقش سازنده‌ای برای اسلام داشته و حمایت اعیان (اما ایمان نهان) وی تا چه حد کریمانه، شجاعانه و مبتنی بر معرفت و مصلحت بوده است. [@.صفحه ۱۹۹] پیامبر تأثیر این سخن را در جمع بازیافت. به شنیدن آن به شادمانی به پاخاست، و در نهایت متانت، آن‌سان که هر کلمه همایونی‌اش چونان همای رحمت و سعادت بر بالای سر جمع سایه می‌گسترده بر ایشان چنین گفت: - سپاس خدای راست. پروردگار رحیم، رحمان و حکیم... او را کرنش می‌کنم و حمد می‌نمایم و از او یاری می‌جویم و به او گرویده‌ام و بر او توکل دارم. گواهی می‌دهم که اوست یگانه؛ احد و صمد... خدایی جز او نیست و انبازی ندارد... موسیقی کلماتش شیرین بود و روح‌نواز. دلنشین بود و جانگداز. ترنم کلمات و رنهی اصواتش تا ژرفای تار و پود سامعه را به پژواک درمی‌آورد، و به ناخواسته به هماهنگی و هماوایی ادراک می‌کشاند. این اولین باری بود که با آنان و به گونه‌ی جمع دربارهی آنچه که از این و آن دربارهاش شنیده بودند و در افواه شایع بود سخن می‌گفت... آری... بیهوده نبود که گرویدگان، بردگان، محرومان و بخصوص جوانان به استماع یک کلمه از او تا پای جان به او دل می‌بستند و با دادن خون و روح و پیمان مرگ نیز از او نمی‌گسستند... سکوت. سکوتی تشنه و شایق بر جمع سایه گسترده بود. جم نمی‌خوردند خوردند. گویی پرندگان کوچک و خوشخوان بر سرهایشان نشسته است و اگر سر را تکان دهند، بال زنان خواهند گریخت... [صفحه ۲۰۰] به مجرد شنیدن کلماتش،

موجی نامعهود، جاذبه‌ی بی‌سابقه‌ی نوعی مهر و عشق، در دل‌هایشان دوییدن گرفت و تا اعمال قلب سرمازده و تارشان را شعله‌ی نوازشگر او گرم و روشن کرد. آن‌گاه افزود: - ای خاندان من، پیشاهنگ و راهبر به کاروانیان خویش دروغ نمی‌گویید... لختی سکوت کرد و به چهره‌هایشان نگریست... منظورش از این جمله چه بود؟! جمله بس روشن و صریح بود. آری مردی که به طلب چشمه‌سار و مرغزارهای خرم، راه‌های درست و مقصدهای امن برای خود، خانواده و خویشاوندان خویش می‌رود و جست‌وجو می‌کند، آیا به ایشان نشانی خلاف می‌دهد؟... ای عجب... وی سخن عادی نمی‌گفت... بلکه با موجزترین کلمات، و در نهایت بلاغت، در بطون پرده‌های هفت اورنگ و نقش‌های رنگارنگ، عمیق‌ترین الهامات فصاحت و فروغ و نبوغ صدق خویش را برابرشان تصویر می‌کرد. و بدین‌سان دل‌ها را در پس جمال کلمات و کمال جملات به سحر حلال تأثیر خویش جادو می‌کرد و در پی خود می‌برد. آری راست می‌گفت؛ چه، پیشاهنگ پیشرو، اهل خود را به ورطه‌ی فریب و هاویه دروغ نمی‌کشید... چه آن‌جایی که او مردم را می‌برد خود نیز اول می‌رفت... وه که چه صادقانه سخن گفته بود و چه استنتاج ساده و در ناسفته برهانی در سخنش نهفته بود... زیرا بی‌شک ارائه طریق کذب، اول خود پیشرو را، در مهلکه مخافت و خطرات رهایی‌ناپذیر می‌افکند. دمی بر تأثیر سخن خود بر جمع درنگ کرد و آن‌گاه با لحنی جان‌شکار، چنین افزود: [صفحه ۲۰۱] - سوگند به آن خدایی که جز او پروردگاری نیست. من رسول خدا بر شمایم خاصه و بر تمامی مردم دیگر عامه... هان ای مردم سوگند به خدا همان‌گونه که می‌خسید خواهید مرد و هم آن‌چنان که از خواب برمی‌خیزید. (به همان آسانی)، روز رستخیز برانگیخته خواهید شد... و بدانچه که کرده‌اید محاسبه و بازپرسی خواهید شد و در برابر داور خویش - پروردگار دو جهان خواهید ایستاد... هان ای مردم بدانید که بهشت راست است و جاودانه و دوزخ واقعی است و جاودانه... [۶۱]. ای فرزندان عبدالمطلب بی‌تردید بدانید و باور دارید که در میان تمامی قوم عرب هیچ کس بزرگتر و برتر از آنچه که من برای شما آورده‌ام نیاورده است. هان این است خیر دنیا و آخرت و طریقه‌ی بزرگی و سیادت شما... به راستی که خدای یگانه مرا به رسالت و پیامبری خود انتخاب فرموده و فرمانم داده است که پیش از همگان، و قبل از دعوت علنی و ابلاغ پیام عام بر تمامی خلق، اول خویشان و نزدیکانم را به اسلام دعوت کنم و از عذاب روز بازپسین بپرهیزانم و بیمناکتان سازم. و شما ای فرزندان عبدالمطلب، برترین نزدیکان و خویشاوندان منید و این طعام که خوردید چون مائده‌ی بنی‌اسرائیل بود... معجزه‌ای مبارک، طیب و در نهایت روشنی و بدهت که هر که بعد از خوردن آن ایمان نیاورد، خدا او را به عذابی سخت مبتلا گرداند. ای خویشاوندان من، به شما بگویم که خداوند هیچ پیامبری نفرستاده [صفحه ۲۰۲] است مگر آن که اول از خویشاوندان او، برادر، یاور، وصی و وارثی مقرر گردانیده است... آری و امروز من به فرمان آسمانی مأمور گشتم که شما را به توحید بخوانم و از میان شما برای امر خود جانشین و یآوری برگزینم... به من بگویید، در میان شما کیست که مرا در ابلاغ این پیام یاری کند، تا برادر، وصی، وزیر، میراث‌بر و خلیفه‌ی من بر شما و تمامی امت باشد؟... در این دم مرغان خوش‌خیالی که بر آشیانه‌ی امن سرها نشسته بودند گویی با صفیری ناگهانی و نفیری شدید به پرواز در آمدند... شگفتا او چه می‌گفت؟ بی‌کمترین جانبداری، پاسداری و حرمت بتان، آنان را به ترک ابدی دین پدران می‌خواند و به جای آن، به خدای یگانه دعوت می‌کرد... همه‌ی جمع را در برگرفت... صداهایی فروخورده، معترض شنیده شد و بزودی موج مخالفت خوانی، و اضطراب در مجلس افتاد... از این جا و آن جا کلماتی به ناسزا شنیده می‌شد، همچون صاعقه می‌گریید و سپس سراسر مجلس را در رگباری بی‌امان خود در می‌پوشاند... اما عظیم‌تر از آن حادثه اساسی، امر مسخره و خنده‌دار دیگری بود که در کنار حادثه‌ی اصلی جریان داشت: یتیم عبدالله و نواده‌ی عبدالمطلب، آن پسرک بی‌کس، بی‌ثروت و بی‌پدر که تا آن حد مشاعرش را از دست داده که برای قوم خود دینی جدید آورده و پیامی سخیف گزارش می‌کند، هنوز مردمش، خاندان و خویشاوندانش پیام او را قبول نکرده و در انکار مطلق بر پیامبری او به هم می‌نگرند و با نگاه‌هایی خشمگین و شرزه او را نشانه می‌روند، و با این همه او درین حالت تنهایی، بی‌پناهی، بی‌کسی و هرج و مرج غریب به تکاپوی مسخره‌تری افتاده، و در تسجیل رسالت سست ارکان خود و [صفحه ۲۰۳]

کوبیدن میخ حاکمیت پریشان بنیان خویش، معاون، وزیر و جانشینی نیز برای خود دست و پا می کند!!! این اندیشه‌ای بود که در سر بسیاری‌شان غوغایی به پا کرده بود و به خاطر همین امر مجلس را موج خشم و تسخره که گاه فرو می‌خوردند و قرآن از قبل پیش‌بینی‌اش کرده بود بیش از پیش فرومی‌گرفت. اما پیامبر بی‌توجه به آنچه که می‌گذشت و آگاه از ریشه عقاید و اندیشه و مکایدشان ادامه می‌داد: - هان کیست که امروز وارث من باشد و برای من به منزله هارون برای موسی باشد؟ جز آن که پس از من پیامبری نخواهد بود و من آخرین پیامبران و خاتم النبیین هستم. کیست که در میان این جمع اول با من بیعت کند، میثاق بندد و یاورم باشد و از جانب من تبلیغ رسالت کند و پس از من خلیفه‌ی من بر مردم و وصیم باشد و وعده‌های مرا انجام دهد و دیونم را بپردازد. اما هنوز مجلس از طیبیت و موقعیت طنزبار لطیفه‌ای که شنیده بود به حال عادی خود بازنگشته بود که حادثه‌ای بس خنده‌دار و مضحک‌تر از اول به وقوع پیوست. ناگاه در میان بزرگان و سادات قوم خویش، پسرک همیشه دستیار او، این علی لاغر ساق برخاست... پسری که تاریخ تمامی سیمای چهره و ظاهر و باطن آن روز وی را دقیق و عمیق ضبط و تصویر کرده است. پسری با شکمی اندک بزرگ و برآمده و نه چندان بزرگتر از آنچه که معمولاً پسران دارند، چشمانی آماس کرده، ظاهراً از درد یا بی‌خوابی و ساقهایی لاغر و نافر به... برخاست. همه نگاهش کردند. پسرکی نوجوان و [صفحه ۲۰۴] کم سن و سال که از دوازده تا پانزده سال می‌توانستی سنش را تخمین بزنی. اما با چشمانی که با خاکساری و خشوع نگاه بر زمین فرو افکنده بود. این چشمان دردمند که دردهای گاه‌گیرش تا سال‌ها بعد، تا به هنگام جنگ خیر ادامه داشت و در رنجش می‌داشت، همچون زبانه‌ی گل آتش می‌گداخت و نوعی سرخی همچون گل حمراء، آن سپیدی پاک و برف‌گون چشمان سیاهش را پوشیده بود... آمیزه‌ای از فروغ حجب، هوشمندی و استقامتی عجیب و باورنکردنی... وی با شوقی غریب و ایمانی که گویی هرگز مهابت خطیر انجمن خوف و وحشت را در نمی‌یافت، در برابر حیرت و خشم همگان برخاسته، چنین گفت: - ای پیامبر خدا، من، علی بن ابیطالب با تو بیعت می‌کنم و به هر شرطی که تو بفرمایی و در هر چه که تو حکم کنی با تمامی جان و ایمانم پیروی‌ات می‌کنم. همه برگشتند و به این صحنه غریب نگاه کردند. در بالای اتاق پسرک لاغر ساق، کنار پیامبر ایستاد و به مهر و لابه و شوق نگاهش می‌کرد و چشم به دهان او دوخته بود. چه تصویر رنجبار، رقت‌زا و شگفت‌انگیزی بود... اینک بهتر و عمیق‌تر می‌توانستند آن چهره‌ای را که تاکنون - گویی برایشان کمترین اهمیتی نداشت بنگرند. پسر چهره‌ای معمولی داشت. چشمانی روشن و سر و سینه و شکم و کتفی بزرگ... موهای سرش نه مجعد و نه تنک و نه انبوه بود، و کاکل جلوی پیشانی‌اش سست و ابریشم‌وار می‌نمود... از آن گونه موهای نازک تاب که چنین برمی‌آید یکی دو دهه‌ی دیگر تمامی آنها می‌ریزند. [صفحه ۲۰۵] جز این، چیزی از آن چهره در نیافتند. با این همه بر شگفتی این صحنه غریب و تعجب فراینده‌ی خود مهار زدند و غلغله‌ای از خشم و ناباوری در گلوهایشان پیچید. اما تو گویی شکنجه‌ی رسالت حیرت‌زا هنوز به پایان نرسیده بود و محمد جمع را از ربه‌ی پیام و چنبره‌ی کلام خود رهایی نمی‌بخشید... درین لحظه همه دیدند که او نگاهی به علی افکند... نگاهی عجیب، نافهمیدنی و وصف‌ناپذیر. که نتوانستند تعبیر و تفسیرش کنند و شنیدند که باز با لحنی نافهمیدنی با علی سخن گفت. لحنی که قابل ادراک نبود. آیا لحنش رنگ خشم و یا اندوهی را داشت و یا رنگ سپاس و مهری را؟ در آن لحظه هیچ نفهمیدند. اما فقط همچون کسی که در برابر ضربه‌ای ناگهانی گیج و منگ می‌گردد، همه شنیدند وی با تحکم و قاطعیت به او گفت: - ای علی بنشین شاید آن که از تو برتر و بزرگتر است برخیزد. و باز نفهمیدند این سخن را به تأیید، تردید و یا تشویق کسی دیگر که در جمع به او امید داشت و یا تأکید موقعیت ممتاز و یگانه‌ی این نوجوان گفت. هیچ نفهمیدند... هیچ نفهمیدند... آنان چه می‌فهمند که در این امکان چه می‌گذرد؟ آنان چه می‌فهمند که آن دو روح آزموده و یگانه در خلوت‌های عاشقانه خود چه می‌اندیشند و تا کجاها در افق مهر و یکرنگی بهم وابسته‌اند... این جا جراح عواطف عظیم، ایمان بزرگ، معراج عشق و قربانگاه همه خویشان است... این جا محراب و مذبح قلب و روح است. این جا نهایت تجلی صدق، ایمان، معرفت و فتوح است... اما یک چیز را باز نمی‌فهمیدند. آیا محمد با او به لحنی خشمگین و پرخاشگر سخنی گفت؟ [صفحه

[۲۰۶] آیا به تندی نگریش و یا در ته قلبش به این اقیانوس موج شور و عشق و ایمان بی مانند که پهلووانان و تکاوران عرب از نمایش قطره‌ای از آن وامانده بودند کرنش برد و چشمانش را نم زلال اشگی و سرشک سپاسی فروپوشاند؟ نفهمیدند... باز نمی فهمیدند. و موقعیت مشخص غریب رفتار و واکنش او را در نمی یافتند... کس چه می داند که در روح بلند و پرمهر محمد، این مردی که مظهر صلابتی آسمانی و شوکتی بی همانند است، مردی که حتی ابولهب‌ها با آن همه کین و خشم و هیمنه، در بسیاری از مواضع ناگزیر به رعایت ادب در محضرش هستند چه می گذرد؟ اما بار دیگر پیامبر تمامی آنچه را که هم اینک باز گفته بود از سر گرفت و با نگاه چشمان نافذ و خنده‌ی خود یکایکشان را مخاطب قرار داد و گفت: از میان شما کیست که مرا آری گوید، یاری دهد، برادری خواهد، میثاق بندد و تا پای جان و فنای خویش و خانمان بیعت کند و در ابلاغ پیام و ایفای عهد و ادای دیون، برادر، خلیفه، وصی و یاور من باشد؟ و خود دوباره هم چنان که بر پا مانده بود آن بالای مجلس منتظر ایستاد... در چشمانشان به کاوش نگریش... نه. رهایی از نگاه او میسر نمی شد... بدین گونه علیرغم میل باطنی و گردن فرازی فطری، دیدگان‌شان را از حیرت، حسرت و شرم فروافکندند و هیچ کدام چیزی نگفتند... جرأت نکردند آری گویند و صلابت برداشتن چنان بار عظیم، آن بار فحیم و سنگین خلیفه‌ی الهی را که از سنگینی کوه‌های عالم ثقیل تر و از [صفحه ۲۰۷] کهکشان‌ها گسترده تر بود نیارستند... آری آن قله کیوانی و کهکشان‌ی امانت چنان بلند، مهیب و دست نیافتنی بود که حتی بر و دوشی به عظمت و استواری حمزه و جعفر نیز در برابرش شانه فروافکندند و از عجز و ناتوانی و اضطراب، نگاه انکسار بر زمین دوختند. مجلسی سخت رعب‌انگیز، درهم کوبنده و نفسگیر بود. بند بندشان از عظمت آنچه که می شنودند، و در فهم نافهمیدنی‌اش اعضایشان کوفته و له و خمیر می شد می لرزید... بنی عبدالمطلب (بنی هاشم)، یعنی چکیده شکوه و تمامی عظمت قریش در تمام دوران تاریخی زندگی خود دچار چنین مجلس آزمون کوبنده‌ای نشده بود... گویی نزول نوعی هیمنه و جلال نامرئی نوری قاهر، تمامی این فضای آزمون قهر و خیر را در هم می فشرد و از خود پر کرده بود. همچنان خاموش لحظاتی به دردمندی گذشت... صدایی از هیچ کس برنخاست... همه سکون و وحشت و دردمندی آمیخته با نفرت و حیرت است... و اغلب چشمها گویی جواله‌های خشم و غضب‌اند که بی هیچ دلیل نمی توانند شعله‌ی خود را بر فروزند و همه چیز را در هم ریزند و طومار این جمع را در نورند و همه چیز را در لهیب بغض و غضب خود خاکستر کنند. اما باز دیدند که دستهای کوچک آن رفیق عجیب که هم اینک به فرمان پیامبر فرو افتاده بود، آن دستهای وفاکیش مصر که گویی هر گاه بگیرد دیگر هر گز رها نمی کند، دوباره و بی اختیار بندهای شوق خود را گسست و پسرک کوچک، یک بار دیگر بی محابا از جا برجهید و با دو دست گشوده از هم به حرمت تمام، شوکت و اشتیاق فزاینده به سوی او [صفحه ۲۰۸] رفت و به طلب دست او برخاست. و نوحه گرانه فریاد برداشت. به صدای بلند فریاد برداشت: - ای پیامبر خدا. منم علی که با تو بیعت می کنم. به تو ایمان می آورم و بدانچه که گفתי پیمان می بندم، پیامبرا، پیامبرا مرا بپذیر... و دوباره دیدند که محمد با همان لحن غریب پیشین فرمان به سکون و سکوتش داد و به او گفت: - بنشین ای علی... شاید که دیگران، آنان که از تو بزرگترند پیشقدم شوند. و دوباره سخن خود را، ترجیع همان کلمات پایان‌ناپذیر خود را از سر گرفت. - در میان شما کیست که مرا به منزله‌ی هارون برای موسی باشد؟... اما همچون صخره سنگ صما در اعماق آب‌های تیره، از هیچ کدامشان جنبش و صدایی برنخاست. و هیچ کس از ابنای قوم بزرگ و براننده‌ی قریش، مردمان خرد و استواری، شرافت و سالاری بدو پاسخ نداد و دعوتش را اجابت نکرد. و این بار، دوباره باز آن بچه برخاست... آن بچه؟... نه... که آن ابوالعجائب و مظهر الغرائب... آری، دقیق تر بنگرش و با دیده‌ای عمیق ترش دریاب. آن کس که باب شهر علم، مدینه‌ی طیبه‌ی حکمت، پادشاه شهر اخلاق، دژ استوار عشق، چهره‌ی هزار طلعت وفا، مطلقیت سخا، پرچمدار بدر و احد و خیر و همه‌ی دشتهای خون و صحراهای کربلای محبت و محنت بود. آن علم عصمت و خرد محض، آن مشعل روشنای هدایت، آن حصن نجات و نجابت... برخاست. آری آن کشتی نوح و سفینه نجات دوباره بر سر موج بی خویشی و جذبه وفاکیشی بادبان [صفحه ۲۰۹] برداشت و دستهایش را به سوی او افراشت. آری همان بچه‌ی نازک ساق،

کم سن که در چشمان بزرگان و اشراف قریش نمود کوچکی، ناتوانی و ضعف بود برخاست و برای سوم بار جازمانه چنین پاسخ گفت: - منم که به تو ایمان می آورم و بیعت می کنم و هر آن گونه که تو بگویی و در هر چه که تو حکم کنی مطیع تو و خدای تو خواهم بود. وه که دوباره با همان کلمات همیشگی اش برخاسته بود. و مگر می توانست برنخیزد؟... اگر هزار بار پیامبر آن سخن را از سر می گرفت و هزار بار فرمانش می داد که بنشیند تا شاید دیگری برخیزد، باز آن بچه نه که جان جهانها و قبله جانها، پیر و مراد خضر و موسی و عمرانها به حکم تلقین ایزدی عشق، القاء ازلی مهر، حکم روز میثاق و روز الست اقرار، دوباره بر می خواست و جز آنچه که گفته بود هرگز هیچ چیزی نمی گفت... جز این هرگز نمی توانست چیزی دیگر بگوید، زیرا این عشق و اقرار در خون و رگهایش، نه در بطن مادر که پیش از آفرینش و زایش زمینی، آن گاه که جانش در عالم علوی در حیرت نور، ملکوت شعور و لاهوت حضور غرقه بود، بر همین قدار و مدار بود و قلب تابناکش با همین عشق می طپید و خون در رگهای نورش با همین جذبه و بر همین قرار و دوار می گردید. درین لحظه همه دیدند تمامی چهره ی پیامبر چون صحرای پرگل و شکوفه بهاری شگفت. تبسمی شاد، روشن و گرانباز سراسر آن صورت پرصفا را فروپوشید... گویی منتظر این لحظه ی خطیر و مشتاق به پایان رسیدن آزمونهای صعب این لمحیه ی بی نظیر مهر و وفا بود... [صفحه ۲۱۰] همه دیدند پیامبر به آرامی دست بر شانه ی علی نهاد و در برابر چشمان حیرت زده ی قوم خود سخنی گفت که از تمامی حرکات عظیم رسولان تاریخ جهان، گران سنگ تر و پربارتر بود... کلمه ای که هرگز هیچ حکیم شجاعی در هیچ کجای جهان نظیر آن را با این همه جدیت، صلابت و آگاهی به تبعات پرفخامت آن، بیان نداشته و در جمعی نظیر این جمع طرح نکرده است. پیامبر چنین گفت: - هان ای مردم بدانید این است برادر، وزیر، وصی و خلیفه ی من... این علی است... وارث من... او را اطاعت کنید و از او تبعیت نمایید، سخنش را بشنوید و فرمانش را ببرید... لحظه ای همه سکوت کردند... از افسردگی و حیرت یخ زدند و سپس از کین و حقد چون گدازه های آتشفشان ترکیدند. و آن گاه غرش صاعقه ی خشم جمع مسخره کنندگان را فراگرفت و قهقهه ی طعن و استهزاء خانه را در پوشاند. پیامبر حتی نگاهشان نکرد و هیچ نگفت... اما به آرامی و آن چنان که گویی گرانبازترین بارها را به شادمانی، فرح و راحتی از دوش فروافکنده است فرو نشست... علی را با اشاره دست، نزدیکتر بخود خواند و با محبتی وصف ناگشتنی دست بر سر او نهاد و دعایش کرد... آن گاه در برابر چشمان حیرت زده و کلاپسه ی جمع و در متن سکوت و سکونی نفسگیر و ملتهب که همه منتظر بودند تا با او چه می کند به او گفت دهانت را بگشای و در برابر حیرت و دهشت جهولان، کم ظرفان و ساده نگران، آب دهان مبارکش را که چشمه ی بهشتی سلسبیل از آن رشحه ای می یافت و جان مسیحا دم موسی و خلیل از آن، نفعه ای [صفحه ۲۱۱] می گرفت بر دهان او افکند... ابولهب از خنده بخود در می پیچید... - بنگرید. در دهان وصی خود تف افکند. و پیامبر به آرامی گفت: - بخدا سوگند نه چنین است. بلکه جان گرامی اش را از علم و حکمت و بردباری افکندم... ابولهب، پرخشم و به فریاد، خطاب به ابیطالب گفت: - شنیدی چه گفت؟ شنیدی در حق تو و پست چه گفت؟ هان ای حمایتگر، تو را بر آن مأمور کرد که از آن پس از پسرکت پیروی کنی و امر او را بنیوشی و مطیعش باشی... آری بدان که از این پس این پسرک سرور، و امیر تست... و دوباره قهقهه شان خانه را فرو گرفت. و دمی بعد با قهر و خشم و خواری، آن خانه ی عجیب و صحنه ی غریب را ترک گفتند. اینک یک بار دیگر به آیه بازگرد و بنگر که در مسأله «دعوت خویشاوندان» و یا «ترساندن مشرکان» امر وصایت، یعنی تعیین خلیفه و نصب امام نیز مستتر بود و تمامی آن را با این مجلس عظیم و تابلوی فخیم تفسیر کن و بخصوص این فراز «و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین» [۶۲] «بالهای مهر خود را بر آن کس از گرویدگان که تو را متابعت [صفحه ۲۱۲] کند بر گشای» در نظر آور و آنچه را که او در حق علی کرد دوباره بررسی نما و تحلیل فرما... بنگر چرا علی را با خود به این مجلس آورده بود؟ آیا نه تفسیر و تعبیر آن مشخص، دقیق و غیرقابل کتمان بود؟ زیرا آسمان به وی فرمان داده بود: اینک که به جنگ می روی شمشیر و سپر برگیر... و نیز «فاصدع بما تؤمر» آنچه را مأموری ابلاغ کن و از استهزاء مشرکان بیم مدار... زیرا ما شرایشان را از تو باز خواهیم داشت...» تمامی آیه در خود معنای وصایت

علوی و تفسیر وجود ولوی او را داشت... و گر نه چرا در آن جلسه عجیب باید این بچه را ببرد؟ به جانشینی خود طرح کند و مورد استهزاء دشمنان قرار گیرد... آری آیه چه زود و با بداهت تمام تعبیر و تفسیر شده بود. اما او را از استهزاء مشرکین چه باک... وی وظیفه آسمانی و تکلیف وحیانی خود را انجام می‌داد. افزون برین معنا چیزی که در زندگی پیامبر، از نخستین لحظه بعثت تا آخرین دم حیاتش سخت قابل توجه افتاده بود این نکته انکارناپذیر است که او هرگز از انجام آنچه که گفته و یا وعده‌اش را داد، لحظه‌ای عدول نکرد. یعنی برترین حجت و کامل‌ترین دلالت بر صدق نبوتش همین راستگویی و راست کرداری؛ یگانگی وعده و عملش بود... آری در تمام مدت حیاتش هر چه درباره‌ی هر کس گفت به عنوان عالی‌ترین نشانه صدق نبوت وی تحقق یافت. هیچ سخنی نگفت مگر آن که در نهایت صدق و تمامت حق، تفسیر کامل و تحقق آجل و عاجل یافت... هر چه را که گفت همان را انجام داد و هر چه را که انجام داد همان را [صفحه ۲۱۳] گفت و هر چه را که پیش‌بینی فرمود به تحقیق همان شد... در تمامی زندگی‌اش، حتی یک مورد در تمام زندگیش نمی‌بینی که سخنی را خلاف آنچه که وعده داده انجام دهد، جز مگر در مواردی بس نادر که امر خدا می‌رسید و نیت و نظر او را برهم می‌زد و مشیت ازلی حق خواست او را تغییر می‌داد. جز این، از علامات بارزهی وجود آسمانی او، همان صدق کلام و ثبات عقیده و مرام او بود. هیچ سخنی را به هزل و مسخره نمی‌گفت. تمامی سخنانش ریشه در شناخت و فقاقت مسائل داشت... در امور اجتماعی بس دقیق و جدی بود. کسی را که به امری می‌گماشت بر آن شخص و دیگران پیروی فرمان وی واجب بود و حکم وی فرمان خدا را داشت. تاریخ جر در دو سه مورد بس نادر نشان نمی‌دهد که فرمان او هر چه گویی خواه باش - تغییر کرده باشد. بطور نمونه اواخر عمر خود سوره براءت را به ابوبکر داد تا پیش از حجة‌الوداع بر مشرکان بخواند و از وضعیت و تصمیم جدید آسمانی مطلعشان دارد. ابوبکر سوره را گرفت و به سوی مکه رهسپار شد. اما هنوز چندین منزل نرفته بود که فرمان آسمانی آمد و خواست پیامبر را تغییر داد و گفت جز خود تو ای پیامبر و کسی از خاندان تو که (در کمال) به منزله نفس و روح تو باشد، کسی را شایستگی این معنا نیست که آن سوره را بر کعبه آویزد و بر مشرکین خواند... بدین دلیل ابوبکر را توقف داد و فرمان را چنان که همه علمای اهل تسنن نوشته‌اند به علی که به منزله نفس و روح کامل و متکامل خود او بود داد. مواردی چون این بس اندک است... و اتفاقاً اگر به دیده عمیق‌تر در این فرمانهای آسمانی بنگری می‌بینی - فرمان خدا چنان که یکایک بر [صفحه ۲۱۴] خواهیم نگاشت اغلب به سود علی و به جانب‌داری از مقام و عظمت آرمانهای علی، خواست و نظر او را تغییر می‌داد: نمونه دوم آن، امر ازدواج دخترش فاطمه است. که چون صحابه بزرگی چون ابوبکر و عمر خواستگاری‌اش کردند و با آن که دخترانشان عایشه و حفصه را به همسری خود برگزیده بود نپذیرفت و گفت: به راستی جبرئیل فرمانم داده که فاطمه را جز آن کس که خدای آسمان‌ها در نظر دارد به هیچ کس ندهم و من در حال حاضر در انتظار فرمان خداوند هستم... آری جز این موارد - که حرکت‌هایی تعیین‌کننده، محوری و تصمیماتی بس اساسی است می‌بینم خواست آسمانی در مواردی نادر - که او نیز علت آن را عمیق‌تر از هر کس دیگر می‌داند و منتظر آن است - و اتفاقاً می‌خواهد امت نیز آن را به عنوان چیزی و رای آرمانهای شخصی و تصمیمات زمینی او، بپذیرد و به عنوان مقدر مقدس آسمانی دریابد خواستش را در هم می‌زند و اراده خود را به نفع احقیت و شایستگی آن چیز و یا آن کس منتخب، بر خواست او تحمیل می‌کند. جز این معنا، زندگی پیامبر، سراسر یگانگی اندیشه و عمل است. قول او فعل اوست و فعل او حقیقت الهی وجود نبوی اوست و یک قانون عام دارد. و این قانون عام دین اوست. تاریخ زندگی و سیره مشخص او نشان داده که با هر امتیازی که بر علی امضاء کرده آسمان نیز تصدیق آورده است، و افزون بر آن در بسیاری از مواضع که به خاطر سوءفهم و تنگ‌نظری حسودان و حاقدان جامعه گهگاه - به جهت مصحلت‌گرایی جامعه‌شناسانه - آن چنان که باید و شاید، از علی نگفته [صفحه ۲۱۵] است، وحی آسمانی و فرمان ربانی در نهایت قطعیت به انجام و ابلاغ آن فرمان شدید و امر اکیدش داده است. وانگهی می‌توان به وضوح دریافت که آن گونه تحركات و مخالفات از سوی خداوند - که بی‌شک می‌توانسته پیشتر میان خواست خود و پیامبرش هماهنگی اندیشه و عمل برقرار کند نوعی

نمایش، محاکات، یادآوری و تأکید بر اجرای صحیح اموری است که چشمان امت هنوز بر کنه عمل و فلسفه وجودی آن دقت نظر وافی نیافته و باید با نوعی تعبیر، بداء، تنش و ضربه، آن توجه را دریابد... بطور نمونه انتخاب ابوبکر از جانب پیامبر و سپس عزل او از جانب آسمان از همین موارد است... گویی آسمان می‌خواهد با این انتخاب و سپس تغییر آن، نوعی اندیشیدن، تفقه انگیزه و علت‌یابی در امور را به مردم بفهماند و آنان را به فکر کردن، تعلیل و تحلیل وا دارد... و دارد تا در پس این ضربه‌ها و تغییر خواست آسمانی تدبر نمایند، آگاهی تحلیل عمیق‌تر یابند تا بفهمند که در ابقاء و انجام بسا امور اجتماعی شایستگی‌ها، وابستگی تمام به نصب و تعیین الهی دارد و لا غیر... و فی‌المثل در تبلیغ و امارت بسی امور خطیر کسی می‌تواند مأمور گردد که چون پیامبر و نفس مقدس او کامل و همچون او باشد. به راستی برای جانی که از خرد بهره‌ور است و مشتاق دریافت پیامهای نهفته تاریخ، برای آن که شجاعت جست‌وجو و پذیرفتن حق را دارد دعوت شگفتی‌آور آن روز پیامبر در بردارنده ولایت تامه علی است... [صفحه ۲۱۶] این پیامبری است که قرآن در خصوص آن چه که وی می‌گوید چنین هشدارمان می‌دهد: «هرگز به هوای نفس و خواهش دل چیزی از خود نمی‌گویند... هر چه می‌گوید بدو وحی می‌رسد.» [۶۳]. امروز اولین سنگچین بنای رسالتش را بر نهاده و قوم و عشیره خویش را فراخوانده است... خدا به او فرمان داده که فقط خاندان خویش را فراخوان... او حق ندارد برادر، وصی، وارث و ولی خود را جز از میان آن چهل نفر خویشاوندان نزدیک یعنی بنی‌المطلب که همان بنی‌هاشم‌اند از هیچ گروهی دیگر انتخاب کند. مگر قبلاً- تعداد نسبتاً واجد اهمیتی از مردم دیگر مسلمان نشده‌اند که در میانشان چهره‌های مشخص و نامی دیگر مشهود است؟ مگر علمای اهل تسنن نوشته‌اند که از پیش‌تازان اسلام چهره‌هایی برجسته همچون زید بن حارثه، ابوبکر، عثمان، ابادزر، بلال، خباب، عمار و دیگران نیز بوده‌اند؟ چرا از آنان هیچ کس درین جمع حضور ندارد؟ و چرا خلیفه و وصی او باید از میان همین جمع محدود انتخاب شود؟ پاسخ این است: این خواست خداست و کسی را نرسد که در چرایی مشیت و [صفحه ۲۱۷] مقدراتش معارضه‌ای کند... بنگر این پیامبری است که در آستانه رسالت خویش چشم جهان بدوست تا ببیند چه می‌کند؟ و سؤال بزرگ این است آیا وی مردی است که مانند سیاست‌کاران حربارنگ، هر لحظه به رنگ و شکلی می‌شود و یا استقامت انتخاب، تفکر و احتساب و ثبات انتصاب دارد؟ آری جهان در انتظار آن است که بنگرد این امین صادق الوعد، قولش با فعلش تا چه مقدار هماهنگ و همسان است. و بنگریم در اولین روز ابلاغ پیامش چه می‌کند. او حامل کلمه وحی است که حتی پیش از بعثت کلمه‌ای به دروغ و وعده و فریب به کسی نگفته و در هر چیز امین مردم نامیده شده است. و آن گاه می‌بینیمش که در اولین انجمن ابلاغ پیام، پس از اقرار و دعوت به توحید و اعلان رسالت خویش به وجوب و حتمیت امر وصایت و جانشینی خود می‌پردازد و آن گاه علی را به ولایت برمی‌گزیند. به راستی این انتخاب رمزی شگفت دارد و وقوع پر تنش و حادثه‌زای آن به خاطر موضع انکارگراانه قومش هرگز از خاطره‌ها محو نمی‌گردد، سهل است که در اذهان با نوعی توجه مضاعف و هشدار تثبیت می‌گردد... آری او در میان شش در بن‌بست آسای موقعیت خود مسأله‌ای را طرح می‌کند که هر چند فرعی می‌نماید اما از همان لحظه اول، به جهت اهمیت و هیبت طرح آن، می‌توان به فخامت و علت آن طرح پی برد و به سرعت به جنبه اصلی بودن آن رسید. آری همین امروز و بخصوص همین لحظه عجیب و خطیر، در انتخاب علی و تعیین امر خلافت، وصایت و امامت او، ضروری‌ترین [صفحه ۲۱۸] لحظه‌ها است. یعنی ولایت او، در همین اولین روز ابلاغ اسلام است که باید امضاء شود و به سمع جهانیان برسد. پس نبوت و ولایت دو حقیقت یگانه از یک امر واحد و یگانه، در طول هم و در کنار یکدیگراند... این که بسیاری از مورخین از کنار چنین صحنه‌هایی به بی‌تفاوتی و کم‌توجهی گذشته‌اند نشانگر کژفهمی، عدم رسوخ و نفوذشان در نگرش باطن امور است... زیرا این انتخاب و این صحنه نه مسخره است و نه شوخی و نه تعارف و نه نمایش... آن‌جا حادثه‌ای جدی رخ داد که تکانه‌هایش تمامی سرزمین تاریخ اسلام و ولایت را فراگرفت و فصلی راستین، دادگراانه و الهی در احقیقت وصایت و علت آن برگشود. او در آن لحظه کسی را انتخاب کرد - با هشیاری و اراده و پس از سه بار اتمام حجت انتخاب کرد - که باید تا آخر عمر - به پای انتخاب خود و کلمه خویش می‌ایستاد. و

مردانه پایداری می نمود. جز این پایمردی و پافشاری بر کلمه صدق و حق، دعوت او چه بهاء و معنایی می داشت؟ زیرا آن بچه، مردانه، شجاعانه و صادقانه پیاخواسته و پاسخ آری گفته بود. و او که پیامبر مروت و صداقت بود و برای تحقق عدالت و شرافت آمده بود چگونه امکان داشت معاذالله، زبانم لال و خاکم به دهان ناجوانمردانه از وفای به عهد خویش سرباز بزند؟ و به راستی اگر انتخاب او، پس از آن صحنه اعجاب انگیز عشق و فداکاری و ایمان از سوی علی تغییر می کرد، بیهوده و مخدوش می شد و یا بی دلیل و حجتی آسمانی تغییر می کرد تمامی پیام محمد، اسلام و قرآن او ذره ای ارزش نداشت. تمامی رسالت محمد، با تمامی عظمتی که او داشت به اندازه سر سوزنی اعتبار نمی یافت و آن دین کمترین بار امانت، [صفحه ۲۱۹] فهم عشق و ارزش گذاری معرفت و محبت و تحقق وعده صدق را نداشت و مطلقاً از عدل و وفای به عهد عاری بود و همه جز لفاظی و دغل بازی و دروغ بی فروغ و نمایش پر آرایش نبود. آری ارزش در لحن صادق و باطن دعوت موافق محمد با آن چیزی بود که از آغاز حق نام داشت و آن حق در وجود کسی خلاصه می شد که از همان نوجوانی، چون وجود پیامبر، حق جو، حقیقت پرست و حق گزار بود. به راستی پیامبری که در اولین روز ابلاغ پیام و در لحظه ای خطیر پسرکی نوجوان را همتا، جانشین، برادر، وصی و وزیر خود می خواند و کاری می کند که اغلب خویشاوندانش مسخره اش می کنند، یا به عملی آسمانی دست یازیده و یا معاذ الله مردی آتیه ناندیش و سست خرد است که بر اقتضای عاطفه مهارناپذیر لحظه ای خود عمل می کند و چنین کسی امروز و فردا، طومار سست شعبده اش گسیخته می شود و او و منتخب مسخره گشته او هر دو بر باد می روند. و پیامبر را می بینیم که بر افق والای حکمت و دانایی، آگاهی و روشنایی انتخاب خود ایستاده و تا چه مقدار روح بلند خدایی اش با هشیاری و در نهایت جدیت به امور می نگرد و چگونه تعلیمات و تصمیماتش از این گونه مسائل سست بنیان تذبذب در اندیشه و عمل، مصون، منزّه، و بری است... اگر جز این است چگونه است که از این پس، در هزار موضع، و هزار جایگاه خطیر دیگر، این پیامبر صادق را که جز بر اساس وحی سخن نمی گوید می بینیم که این علی را، همچون همان روز آغازین میثاق و [صفحه ۲۲۰] نوجوانی اش به عنوان وصی، ولی و خلیفه خود معرفی می کند و جا به جا، لحظه ای از این مقدر و مشیت آسمانی انتخاب، غفلت نمی نماید و تا دم مرگ، تا آخرین نفس های حیات خویش بر آن پیمان نخستین و عهد آغازین مصر می ماند؟ آری او را حتی اگر پیامبری نیز ننگری و او را را به چشم یک مصلح، رهبر و پیشاهنگ بینش و عقیده ای به نظر آوری و حتی فقط به چشم یک سردار نگاهش کنی، می بینی که یک سردار برنامه دار موقعیت شناس منطقه جنگ و تدافع های عجیب و حمله های عجیب تر است. مردی است که به حدود کار آیی و قدرت خود واقف است و اتفاقاً به جهت همین انتخاب روش های نفسگیر، ماهرانه، و شگفت انگیزش است که این همه قابل ارج و شایسته تحسین است. وی بهترین مواضع را در خطرترین لحظه های چشمگیر انتخاب می کند. او از نادرترین چهره ها و شخصیت های ممتازیست که ضربه هایش را در ناگهانی ترین و غریب ترین لحظات می زند و عجیب این که سخت ترین حملاتش را درست لحظه ای که در تنگنای خطر محض، کمبود نیرو، قلت سپاه، بن بست بی کسی و بی پناهی و غامض ترین حالات و موقعیات است انجام می دهد! و اتفاقاً همین مسأله، مهمترین چیزی است که باید در محور شخصیت اعجاز آسای او به تحلیل و بررسی دقیق درآید. تمامی زندگی او واجد تصاویری گرانبار از همین معناست و همین نمونه هاست که پیوند صدق او را بر آسمان وحی می نماید. نمونه انتخاب علی از همان تصاویر ممتاز است... مردی است که مردم هنوز پیامبری اش را نپذیرفته اند، و او بی محابای این عدم پذیرش، در همان جلسه رد و [صفحه ۲۲۱] انکار، جانشین خود - بچه ای را نیز برایشان انتخاب می کند، انتصاب می نماید تابعیتش را بر بزرگان، جنگاوران، اشراف، شیوخ، قدرتمندان، سروران، اولیاء و حتی پدر آن پسر که خود شیخ قوم و سرپرست بنی عبدالمطلب است الزام می دارد. و در برابر استهزاء ایشان که قرآن پیش آگاهانه از آن باخبرش کرده است کمترین اهمیتی نمی دهد و وقعی نمی نهد! نمونه ای دیگر از این گونه مواضع خطیر در سال جنگ احزاب رخ می دهد. این جنگی است که مسلمانان از همه سو در محاصره اند. آنان در مدینه پناه بسته اند و به جهت موقعیت و ضعف در سپاه خویش می خواهند از قلاع شهر استفاده کنند و در داخل شهر بجنگند - از درون

نیز از مکر و نیرنگ منافقین مدینه و تمامی قبایل یهود اطراف شهر در امان نیستند. مواضع شان بسیار سست، درون شهر متزلزل، و گرفتار خیانت این و آن و از همه مهمتر کمی تجهیزات، سرباز و اسلحه اند... و در همین حال خبر حمله متحدانه تمامی جبهه شرک را به سوی مدینه می شنوند. به پیشنهاد سلمان، خندقی گرداگرد شهر می کنند و مسلمانان شبانه روز به این امر تدافعی مشغول می شوند. سرما و خستگی و گرسنگی بیداد می کند و سربازان اسلام چنان از موقعیت خود بیمناک اند که جز دو سه تایی و به گونه جمعی به مأموریتی بیرون نمی روند. درین حال صخره سنگی در دل خاک نمودار می شود و مانع ادامه حفرشان می شود. هر چه می زند سنگ نمی شکافد و از هم نمی پکد. پیامبر را خبر می کنند و او با کلنگ سه ضربه بر سنگ می زند که در هر سه بار برقی می جهد و آن گاه در میان آن هول، [صفحه ۲۲۲] مخافت و وحشت بزرگ به یاران خود که اغلب جرأت تنها بیرون آمدن از سنگرهای خود را ندارند چنین می گوید: - ندیدید؟ در اولین برقی که از سنگ شکافت، کاخ های بصری را ندیدید که در هم شکافتم و در دومین ضربه، کنگره مدائن و کاخهای ایرانیان را و در سومین قصرهای روم را؟... به شما بگویم که دین من تمامی این سرزمینها را فتح کرد و بر تمامی این سامانها سلطه یافت. مسلمانان بهم می نگرند، و خسته و گرسنه و فرسوده و وحشت زده به سنگرهایشان باز می گردند. و به فردایی می اندیشند که سپاه جرار، خونخوار و گرسنه احزاب، تمامی شهر را بزودی طعمه خود می کنند! و بعضی از منافقین نیز به یکدیگر چنین می گویند: جرأت آن که تنها از سنگرهایمان سوی آن بیشه بیرون رویم و قضای حاجت کنیم نداریم و آن وقت او همه دنیا را در خیال خود برایمان فتح می کند. در حالی که فردا همه آنچه را که او به علم نبوت پیش بینی می کند محقق می شود. و در میانشان بسیاری نیز وجود دارند که در پرتو آن کلام صادق و نه آذرخشی که از سنگ برمی آید تمامی آنچه را که او وعده اش را داده است، روشن، حتمی و متحقق می بینند. باز نمونه هایی دیگر از این گونه اقدامات شگفت، خود آگاه و حکیمانه او که از حد شماره بیرون است، ارسال نامه و پیک هایی است که بر سران، شاهان و امپراتوران کشورهای بزرگ آن روزگار گسیل می دارد. در آن سالها که مسلمانان از همه سو در محاصره دشمنان و قبایل مختلف اند او که هنوز دشمنان داخلی اش را قلع و قمع نکرده و از هر سو در هزار جبهه با خطرات گوناگون روبه روست به کسری پادشاه ایران، هرقل سزار روم، [صفحه ۲۲۳] نجاشی پادشاه حبشه، مقوقس پادشاه مصر و این پادشاه و آن امپراتور نامه می نویسد و با تمامی قدرت، و لحنی جدی، عبوس و نیز تهدید آمیز به اسلام و یا جنگ دعوتشان می کند. آری این همه جز از پیامبری حق آگاه و آسمان سپاه، از کدام قدرت و جرأت و جسارت و شهامت و حقیقتی برمی آید؟ یک بار دیگر بنگر این اوست که در برابر چشمان تمامی آنان که رسالتش را باور ندارند، ولایت علی را به عنوان خبر عظیم، طرح می کند و او را برادر و وصی خود می خواند. و نیز دقیق تر بیندیش: اگر روز غدیر خم [۶۴] صحنه ی یک انتخاب اعجاب انگیز و آسمانی در گزینش علی نبود و نیز آخرین روز زندگی پیامبر در حالی که از تب می سوخت و کاغذ و قلمی می خواست تا وصیتی کتبی بنویسد و این چنین یک بار دیگر علی را به امامت و جانشینی خود انتخاب کند و نیز جز یک حرکت زاید و انگیزه صرع نبود و به قول یکی از نزدیکان صحابه او، پیامبر به هذیان و پریشان گویی دچار گشته بود، آیا در اولین روز ابلاغ پیامش نیز هذیان گفته و به پریشان اندیشی عمل کرده بود؟ بگذار ابولهبها و ابوجهلها، دو صنم جاهلی قریش بر این انتخاب [صفحه ۲۲۴] بخندند و مسخره کنان به خشم و غوغا انکار بر این گونه امور بنگرند... و بگذار دیگران نیز چنین کنند. اما او در برابر چشمان خدا، تاریخ و وجدان بیدار حق جوین انتخابش را کرده است و بر عهد خود پایدار خواهد ماند. او که در دهها موضع کتاب مقدس و آسمانی خود از پیمان شکنی پرهیز جدی داده و از قول خدای خویش چنین آورده است وفای به عهد کنید تا من نیز به عهدم (رحمتم) با شما وفا کنم، از عهد ولایتی که آن روز با علی بست تا آخرین روز عمر و دم هستی خود سرباز نمی زند و پیمان شکنی نمی کند. [۶۵]. [صفحه ۲۲۵] به راستی، عظمت رسالت پیامبر را می توان از متن ولایت علی ادراک نمود و آشکارا دریافت. چه این یک داستان احساسی و نمایشی حماسی نیست. بلکه تصویری حقیقی و تابناک از عظمت بار ایمان، خرد، وفا و عالی ترین دلیل بر کمال پیامبری نبی و صدق رسالت آسمانی او و ولایت خلیفه

اوست. زیرا این مرد، بی‌شک در جایی که نزدیک‌ترین اقوامش خود او را به پیامبری باور ندارند - بی‌احتساب ضمانت اجرایی آسمانی - بچه‌ای را به امامت و ولایت خود بر آنان نمی‌گمارد و در همان مجلس از قاطعیت موضع اسلام بر شایستگی ایمان، خرد و وفای او سخن نمی‌گوید و با آن همه ایمان، اعتقاد، تحکم و امر، چنان کسی را به سرپرستی امت و تبعیت تمامی مردم، و حتی پیروی پدر آن بچه از فرمان نمی‌دهد. بنگر پیامبری که قبل از این که خود او را باور دارند پسرکی را به میراث‌بری، برادری، وصایت و وزارت خویش برمی‌گزیند و تمامی بار عقیده و لوای پیام خود را بر دوشهای او می‌نهد، به کاری الهی دست یازیده است که نامی جز برترین معجزه‌ی عقول، رشادت بارترین پهلوانی فحول و موجه‌ترین دلیل صدق وی، نامی دیگر را بر آن نمی‌توان نهاد. و به یاد بیاوریم چندین بار دیگر و در مواضعی دیگر، این علی را که هم [صفحه ۲۲۶] اکنون به برادری خود خوانده، باز در مجلسی رسمی تر به برادری و اخوت و همتایی با خود انتخاب می‌کند. وی (پیامبر) به ابلاغ مأمور شده است و خدا به او فرمان داده همچنان که او ترساننده و منذر است باید هدایت‌گری (امامی) برای قوم خود برگزیند. [۶۶] آری بنگر... مردی که برای القاء کلمه حق برمی‌خیزد تمامی آن را می‌گوید و نیمی از آن را پنهان و خاموش، فراموش و مخدوش نمی‌دارد و در میانه حق و صدق، اسلام و ایمان، نبوت و امامت، که روح یک معنا و دو پرتو یک چراغ و نورند، حایل و فاصلی بر نمی‌نهد... عصایی که از دست موسی افتاد تمامی آن ازدهای آدم‌خوار شد و نیمی ازدها و نیمی چوب نماند. عیسی مسیح که در گهواره بود و دروغ‌گویان، ناباوران به مادر پاک و گرامی‌اش نسبت زنا دادند در تبرئه مادر که به او اشاره کرد تا با مخالفان سخن گوید: نگفت من زنازاده نیستم - بلکه آن بچه شیرخواره و آن کودک گهواره در کمال علواندیشه، عظمت حال و مقال، فصاحت باطن و بلاغت ظاهر سخن گفت و در نهایت حکمت، کلمه‌ی طیبه‌ی وجودی و معجزه طاهر هستی خویش را در برابر آن ناآگاهان که او را به چشم بچه‌ای می‌نگریستند به اثبات رساند و چنین گفت: «منم بنده‌ی خدا که در کودکی کتاب و نبوتم بخشید و پیامبرم گردانید... و مرا هرجا که باشم مبارک و خجسته گردانید، و به نماز و زکوة، تا دم مرگ سفارشم فرمود... و نیز سلام و درود حق بر من باد، آن روز که به دنیا آمدم، و آن روز که بمیرم و آن روز که برای زندگی جاودانه و روز [صفحه ۲۲۷] رستخیز برانگیخته شوم. (مریم، آیه ۲۹ تا ۳۲) اما ثبت روایی همین واقعه تاریخی فوق را که از عظیم‌ترین رخدادهای قابل تأمل تاریخ اسلام است - واقعه شگفت‌انگیزی که نه ساخته تخیل است و نه قصه - مورخین اهل تسنن در کتب بی‌شمار خود، به گونه‌های مختلف و روایات متفاوت نقل کرده‌اند. برای دریافت عمیق‌تر حادثه و آگاهی از کم و کیف این واقعه عجیب که در اولین روز دعوت خاندان خویش، علی را به وصایت، ولایت و جانشینی خود انتخاب کرد می‌توان به مراجع ذیل، نوشته‌ی علماء اهل تسنن و نه شیعه مراجعه کرد: [۶۷] و همین جا نکته‌ای شایان توجه و قابل ذکر طرح [صفحه ۲۲۸] است که ما را به روان‌شناسی خلق و خوی تعصب و اعراض توجیه‌ناپذیر بعضی حق‌ناباوران، دلالت می‌کند و بیش از تعجب و خشم، به اندوه و تحسر وامی‌دارد. بطور نمونه اینان اغلب در عدول از حق‌گویی، مسائلی را متناقض، سر بسته، سر و بن شکسته، ناقص و ناکامل اظهار می‌دارند و از ذکر یک واقعت با حذف نیمی از حقیقت آن، آن را در پرده‌ی استتار و نهان‌کاری پنهان می‌دارند. غافل از آن که در نمی‌یابند با چنین روش خام‌اندیشانه و نهان‌کاری دسیسه‌گرانه‌ای نه تنها کنج‌کاوی خواننده اهل حق را به دریافت و جست‌وجوی هر چه بیشتر واقعیت برمی‌انگیزد بلکه غم و تأسف و حسرتش را از کتمان حقی مظلوم، و مجهولی معلوم، بیشتر دامن می‌زنند. بطور نمونه محمد بن جریر طبری از همین گونه مورخین است. وی در تاریخ خود این حادثه را نقل کرده و مشروحاً روح کلی تمامی آنچه را که درباره این حادثه بیان کردیم آورده است. نوشته است: [صفحه ۲۲۹] «کدام یک از شما مرا در این امور یاری می‌کنید تا برادر و چنین و چنان من باشید.» «دقت کنید دو کلمه «وصی» و «خلیفه» را چنین و چنان آورده) و آن‌گاه جمله‌ای را که پیامبر پس از سکوت سران، درباره علی گفته است آن را نیز که قبلاً در تاریخ خود کاملاً ذکر کرده بود، در تفسیر، به این گونه تغییر می‌دهد «همانا این برادر چنین و چنان من است.» باید از او پرسید - به کدام حق در یک متن که هر دو از یک مرجع ناشی گشته‌اند، به هوای دل خود، کلمات دقیق و روشنگر حقیقی پیامبر را حذف

کرده و به جای آن، کلمات «چنین و چنان» آورده است؟ ناگفته پیداست که او به پیروی از تعصب مذهبی و یا ترس و وحشتی که جو ارباب زمانه‌اش بر او القاء کرده است کلمات پیامبر را ناموجهانه تغییر داده است... اما اگر در تاریخ خود تمامی عین آن کلمات را نقل نمی‌کرد، این تحریف، غیرعامدانه و ناشیانه‌تر می‌نمود. مسأله غیرقابل بخشایش این است که در یک متن، عین کلمات پیامبر را ذکر کرده و آورده و در کتاب دیگر خود عین آن کلمات را به دلخواه خویش و با ترس و وحشت حذف و ناقص و غامض نموده است. ناپسندیده‌تر از کار وی، عمل ابن کثیر شامی در کتاب تاریخ اوست! او که یک تاریخ‌نگار است و در بسیاری از فرازهای کتاب خود، عین تاریخ طبری را به عنوان سندی معتبر ذکر می‌کند، چون به این واقعه می‌رسد حتی عین متن تاریخ طبری را ذکر نمی‌کند و به جای آن - از فراسوی کتاب مرجع خود ناگاه برمی‌جهد - و در پرتگاههایی دوردست‌تر خود را به زمین می‌افکند و ناقص‌تر می‌کند و به تفسیر دست و پا شکسته و [صفحه ۲۳۰] نارسای طبری می‌آویزد و در یک کتاب روشنگر تاریخی عین همان جملات دست و پا شکسته را نیز نقل نمی‌کند!! و به جای ذکر «این علی است که برادر، خلیفه و وصی من است» چنین می‌آورد: «این علی است که برادر و چنین و چنان من است» یعنی حتی با بخل و تنگ‌نظری کلمه خلیفه را هم حذف می‌کند و با خود نمی‌اندیشد که در یک متن و واقعه تاریخی، وقتی خواننده با عبارتی بدین گونه مواجه می‌شود تا چه حد دچار گیجی، شگفتی و کنجکاوای حیرت‌زا می‌گردد! خواننده‌ای که نمی‌داند که منظور پیامبر از بیان چنان جمله ناقص و ابتری «این برادر و چنین و چنان من است» چه می‌تواند باشد. [۶۸]. [صفحه ۲۳۱] نمونه‌ای دیگر از این بی‌عنایتی و تذبذب اندیشه و عدم شجاعت را در کار نویسنده‌ی معاصر مصری حسنین هیکل می‌بینیم. هیکل نویسنده‌ای است که داعیه آزاداندیشی و جسارت و جستار دارد. بزعم خود و آن چنان که درباره‌اش نوشته‌اند در طلب حق و جست‌وجوی واقعیت تا اقصای عالم را به کاوش و تفحص گرفته و با هر کس و هر اندیشه و مقابله و مصاحبه حق جویانه داشته است. اما شگفتا، که حق را، در زیر پلک چشم خود ندیده، و یا یک بار دیده و سپس شاید پشیمان و شتابناک دیده بر آن بسته و نادیده‌اش انگاشته است! وی کتابی دارد به نام «زندگانی محمد» که داعیه دارد کتابی عالمانه و پیشروانه است. وی در این کتاب که اثری بس بی‌خون و ضعیف و - فاقد کمترین دید عارفانه و باطن‌گرایانه از کمال معنایی که حیات پیامبری الهی به دست می‌تواند داد - زندگی پیامبر را به گونه‌ی تجربه‌گرایی عالمانه!! آن گونه که علمای شیمی و زیست‌شناسی در مسائلشان بنیاد تحقیق دارند، بر همان گونه نگاه‌شده و بنیاد تحقیق داشته. و این از شگفت‌انگیزترین جنبه‌های روحیه قلمزنی اوست. پیداست وی وقتی در مصر دست به نوشتن این اثر می‌زند که احتمالاً دانشکده‌ها و مراجع غربی که وی رو به قبله آنها دارد در تب و تاب شیوه‌های اثبات‌گرایانه (پوزیتیویستی) و استقراء عالمانه منطقی علم (سیانس) بسر می‌برند و نویسنده بهر کیفیتی است می‌کوشد بر طبق خواست مراجع اروپایی به زعم خویش خود را از زنگار خرافه‌های مذهبی که اغلب مذهب را با آن چشم می‌نگرند دور و به سطح علوم معقول و پذیرفته روز برساند. نمونه‌ای از مسائلی که مرا بر چنین عقیده‌ای جازم کرده است پرهیز [صفحه ۲۳۲] این نویسنده از ذکر صدها معجزه‌ای است که به دست پیامبر تحقق یافته است. وی گویی از معجزه و بیان آن - زیرا علم، به هیچ کیفیت نمی‌تواند آن را توجیهی تجربه‌پذیر کند - می‌ترسد. آری تو گویی وحشتی دارد که مبادا دانشمندان اروپایی و بخصوص فرانسویان که وی چشم توجه به آنان دارد، تأییدش را در خصوص معجزات به انحرافش از شیوه استنتاج عالمانه نسبت داده و خرافات تلقی کنند... به راستی چه جان کنش‌پذیر و ترسانی! و به زعم من اسلام از چنین روشهایی کمتر از خرافه و جزم ضربه نمی‌خورد. باری وی بطور مثال، حتی معجزه ارسال طیرا ابابیل را که قرآن صراحت تمام دارد «پرنده‌گانی بودند که سنگریزه‌هایی با خود حمل می‌کردند و سپاه فیل را سنگ‌باران نمودند و چونان توده علف هضم شده بر جای گذاشتند.» به کلی منکر است و با همان منطق علم‌گرایانه خود «طیرا ابابیل» را چیزی جز اشاعه میکروب وبا و طاعون ندانسته است. باری این نویسنده دانشور که خود از قضاوت دانشمندان اروپایی در تحریف حقایق اسلام گله دارد و محققانه نیز گله دارد خود در کتابش دچار همان حق‌کشی و تحریف غم‌انگیز گشته است: در طبع اولین کتاب خود، چون به این حادثه عظیم رسیده است

آن را بدین گونه نقل نموده است: «محمد خویشاوندان خویش را به غذا دعوت کرد و خواست آنها را به سوی خدا بخواند. همین که سخن آغاز کرد، عمویش ابولهب سخنش را برید و حضار را متفرق کرد. محمد بار دیگر آنها را دعوت کرد، همین که غذا صرف شد به آنها گفت: «هیچ کس از عرب برای مردم خویش بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام نیاورده است. من خیر دنیا و [صفحه ۲۳۳] آخرت را برای شما آورده‌ام، خدایم به من فرمان داده که شما را به جانب او بخوانم. پس کدامیک از شما در این کار پشتیبان من خواهد شد که برادر و وصی و خلیفه من باشد.» حاضران از سخنش روی برتافتند و می‌خواستند او را رها کرده راه خویش را پیش گیرند، اما علی که کودکی نابالغ بود برخاست و گفت: «ای پیغمبر خدا، من یاور تو هستم و با دوستانت دوست و با دشمنانت دشمنم.» بنی هاشمیان بخندیدند و گاهی به ابولهب و زمانی به فرزند وی نگریستند و تمسخرکنان بیرون رفتند.» [۶۹]. این همه‌ی مطالبی بود که وی در طبع و نشر کتاب خود ذکر کرده است اما در طبع دومین چاپ اثر، برجسته‌ترین قسمت آن را که عبارت از این جمله است «کدام یک از شما در این کار پشتیبان من خواهد شد که برادر، وصی و خلیفه من باشد» حذف نموده است! و این در حالی است که هزاران تیراژ از چاپ کتاب اولش در میان مردم موجود است و آنان چنان حق‌پوشی و خلاف‌اندیشی را به سهولت می‌توانند بررسی و مقابله کنند. به راستی چرا تا این حد جن و وحشت از بیان حق؟ و چرا تا این حد تذبذب و نهم کاری و پرده‌پوشی؟... اتفاقاً همین تشبثاتشان در اظهار پاره‌ای از حق و سپس پشیمانی شتابزده‌شان در اخفای آن - این دسیسه کاری علنی در ناقص بیان داشتن مسائل تاریخی، چه خوب تناقض‌اندیشی روح و کنه افکار مغرضانه‌شان را بر حق جویان افشاء می‌کند. آیا در نمی‌یابند که این گونه تشبثات و نهم کاری‌ها موجب سلب اعتماد خواننده از آثارشان می‌شود و موجب نتیجه عکس می‌گردد؟ اما [صفحه ۲۳۴] از این همه شگفت‌تر تفسیر و توجیحات پوچ و عجیب بعضی از روایتگران اهل سنت است که چون به هیچ رو نمی‌توانند حدیث را رد و یا نفی کنند به اسناد ضعیف روایتگران حدیث می‌پردازند و چون در این خصوص نیز توفیق نمی‌یابند دست به توجیحات و تأویلاتی سخیف‌تر می‌زنند. از این گونه چهره‌ها ابن تیمیه است... البته همین جا توضیح دهم که ابن تیمیه یک چهره منحصر به فرد و ویژه است و خوشبختانه در میان دانشمندان اهل تسنن - تا آن جا که می‌توان دریافت چهره‌ای همچون او تکرار نشده است. او به گونه بس کین‌توزانه و تعصب‌آمیز هر جا که ذکر منقبت و خیری از علی بن ابیطالب رفته است قلم بدست گرفته و کوشیده است آن را به شدت نفی و تکذیب کند... گویی نوعی شادمانی درونی و بغضی قلبی نسبت به این مظهر عشق و رحمت، دانش و شجاعت دارد و این بغض صفت ثابت و فطرت اولین او گشته است. قلمش در همه احوال در جست‌وجوی نقض و کتمان و مخدوش کردن فضایل اوست و با چه خام دستی ناشیانه‌ای همه‌جا هر فضیلتی را که به او نسبت داده‌اند، نفی و تکذیب کرده است. وی چنان در حق ناباوری و ستیز کلی، با راستی و درستی، پرچم مخالفت برافراشت و هر جا حقی بود آن را طرد کرد و کوبید و عالمان معاصر اهل تسنن دوران خویش را چنان مورد اهانت قرار داد که سرانجام مورد تکفیر اهل تسنن قرار گرفت. او را کافر و فاسق و زندیق خواندند و او را آن چنان از خود طرد کردند که در زندان و تنهایی و تاریکی‌اش در نهایت خفت و خواری جان سپرد. باری این مرد ابن تیمیه چهره عبوس غریبی است، البته مخالفتش با هر فضیلتی گویی ریشه در روان نژند و ناسالم او دارد. بطور نمونه او با هر [صفحه ۲۳۵] حجت و منطق و استدلالی مخالف است. از چهره‌های جاهلی علم و دین است و کله‌ای به جمود چدن و آهن دارد. فی‌المثل از مبدعات اندیشه او تحریم حکمت و فلسفه است. وی حتی آموختن منطق را نیز تحریم کرده است. منطقی که بسیاری از فقهای اصولیین، آن را باب علم و میزان استنتاج احکام قیاسی و فقهی می‌دانند... باری چنین کسی که فقط یک متعصب اخباری است، خیر و حدیث را هر جا که به سود خاندان فضیلت و اهل بیت طهارت باشد با توجیهاتی سخیفانه رد کرده است. بطور نمونه وقتی به این حدیث ضیافت و خلافت علی رسیده، اول کوشش کرده است که روایت‌گران آن را ضعیف بیانگارد و چون دیده که بسیاری از علمای اهل تسنن راویانی را که او ضعیف برشمرده، صحیح و جزو شایستگان و موثقین دانسته‌اند. آمده و در اصل خبر بدین گونه نقص و نقض وارد کرده و از آن جمله گفته است: «در مورد این

سخن پیامبر که در میان شما کیست که مرا یاری کند تا از این پس خلیفه من باشد چه دلیلی بر خلافت می‌تواند وجود داشته باشد؟ و چرا نفس اجابت و یاری کردن باید به خلافت بیانجامد؟ زیرا جمیع مسلمانان اسلام را پذیرفتند و پیامبر را بر این امر کمک کرده از جانفشانی در راه او دریغ نکرده‌اند... و نیز اگر فرض کنیم از آن چهل تن همه و یا گروهی او را پاسخ مثبت می‌دادند آیا ممکن بود که همه آنها خلیفه و جانشین پس از او باشند؟ سخنان فوق توجیه ابن تیمیه علیه آن واقعه است... و به راستی آن قدر سخیف و مغرضانه است که هر کس کمترین تعقل و خردی دارد درمی‌یابد این مرد تا چه حد بی‌خرد و کج‌فهم است. [صفحه ۲۳۶] حتی از این توجیه کج‌اندیش و غریب این تأویل غریب‌تر دیگر است که گفته‌اند: «منظور پیامبر از این سخن که «در میان شما کیست که سخن مرا بشنود و فرمانم را ببرد و مرا در انجام این دین یاری کند تا پس از من خلیفه باشد.» گفته‌اند: درست است که علی او را پاسخ مثبت داد و پیامبر او را گفت «از این پس او (علی) خلیفه من بر شما است» اما منظور پیامبر از خلیفه به معنای آن بود که علی را به جانشینی خویش در امور دنیوی بنی‌هاشم و نیز تنظیم امور مادی و نفقه فاطمه و فرزندان، حسن و حسین گماشت. (دقت کنید که نه فاطمه و نه حسن و نه حسین آن روز هنوز به دنیا نیامده‌اند و حتی تا ده سال دیگر علی نیز ازدواج نکرده است) اینان می‌گویند آری آن خلافت و منظور پیامبر کاری فقط شخصی و خاص بود نه امری عام و اجتماعی و خصوصی.» ای عجب توجیه عالمانه را بنگرید! به راستی که زن فرزند مرده از چنین تعبیر و تفاسیری می‌خندد. از اینان باید پرسید آیا رسیدگی به امور فرزندان خویش در هر جای دنیا بر هر مردی واجب نیست و هیچ برای چنین کاری نیاز است که پیامبر به خاطر ایمان علی - و بخصوص در آن مجلس بزرگ - ده سال قبل از به وجود آمدن آن فرزندان و تشکیل خانه و اهل و عیال، او را مأمور نفقه و نان و گوشت فرزندانی کند که هنوز وجود خارجی ندارند - و سخنی این چنین ناحکیمانه سردهد: در میان شما کیست که مرا در انجام این هدف یاری کند، تا از آن پس اجازه دهم که جانشین من در امور دنیوی باشد و بگذارم و اجازه دهم خرج زن و بچه‌اش را بدهد؟ [صفحه ۲۳۷] آری اینان اند توجیه گران و خلاف‌اندیشانی که در اوج حق‌ناباوری و اصرار بر بی‌انصافی کار را بر هر اعتراضی از سوی ما علیه خویش آسان کرده‌اند... سخن آخر آن که اگر به آثار مخدوش، سراپا تناقض و توجیحات شگفت‌انگیز اغلب اینان مراجعه کنید با این همه نهان‌کاری و دسیسه‌سازی می‌بینید تمامی شان آن واقعه را نقل کرده‌اند. هر چه فی‌المثل نوشته‌اند و پشیمان شده و در اثر دیگر حرفشان را پس گرفته‌اند و یا برخی از آن را ننوشته و یا از صدر و ذیل واقعه - برای آن که بی‌رنگ و ناقصش کنند زده‌اند و یا توجیحات و تأویلات پوچ کرده‌اند با این همه از تمامی آن اسنادات و مصادر متفاوت و گونه‌گون به سهولت می‌توانید دریابید که تمامی این واقعه شگفت‌انگیز، وصایت، ولایت و خلافت در تاریخ صدر اسلام و در آغاز اولین روز دعوت علنی پیامبر اتفاق افتاده است. و جای کمترین شک و شبهه‌ای نیز ندارد.

مروری جانانه‌تر

یک بار دیگر بر آنچه که در خانه پیامبر گذشت مروری کنیم و آنچه را بیشتر نگفته بودیم، یعنی نکته‌های قابل تأمل را باز گوئیم و بر آنها بیش از پیش دقت کنیم و بر چهره آن کس که او نیز چونان ابراهیم که در سیزده سالگی براساس فطرت الهی و علم حضوری خویش، آن‌گاه که از مغاره تنهایی خود بیرون آمد و به تمامی ملکوت حقایق راه یافت - او نیز در همین سنین به تمامی حقایق و باطن امور هستی و ملکوت حقایق راه یافت - و به همین دلایل پیامبر او را همتای ابراهیم خلیل الرحمن نامبردار [صفحه ۲۳۸] کرد نظری افکنیم. براساس گزارش اکثریت دانشمندان اهل تسنن و تمامی محدثین شیعه، پیامبر علی را فراخواند و به او چنین گفت: ای علی خداوند فرمانم داده است که نخست خویشاوندان نزدیکم را به اسلام فراخوانم و بیم دهم. چون این فرمان آمد روزگار بر من سخت، تنگ و سهمناک شد (فضقت ذرعا) و دانستم هرگاه چنین کنم مسائلی چندان ناشایست از آنان خواهم دید که خوشایند ندارم و مدتی بر این منوال گذراندم تا آن که جبرئیل آمد و گفت: ای محمد اگر آنچه که بر آن فرمان داده شده‌ای

انجام ندهی خداوند عذاب و کيفرت خواهد داد. اينک ای علی برو و طعامی آماده کن و خويشاوندانم را فراخوان. [۷۰]. در اکثر متون روايت گران ارجمند سنی و شيعه چنين آمده: پیامبر خطاب به جمع خويشاوندان خود گفت: «من يواخيني» و «يوازرنی» و يکون «ولیی» و «وصیی» بعدی و «خليفتی» من اهلی و «يقضی دینی» در میان شما کیست که مرا تصدیق کند، ایمان آورد و به یاری ام آید، با من «برادری» کند، و «وزیرم» محسوب گردد، و «ولی و سرپرست» و نیز [صفحه ۲۳۹] «وصی» من پس از من باشد و نیز «جانشین» من در میان خاندانم محسوب گردد که «دیونم را ادا نماید». دقت در تمامی بار کلمات پياپی و گونه گون فوق که پیامبر هر یک را به پشتوانه ارزشی کلمه‌ای ديگر استوارتر و مستحکم‌تر می‌کند، جای کمترین تردیدی نمی‌گذارد که این کس که به مقام والای «برادری»، «وزارت»، «ولایت»، «وصایت»، «خلافت» و نیز «ادای تمام دیون» پس از او برآمده، اولاً والاترین، عظیم‌ترین و ارجمندترین مرجع حکمت و معرفتی است که پس از خویش انتخاب کرده و کار هدایت و رهبری امت را به عنوان برادر، وزیر، ولی، وصی، خلیفه و به انجام رساننده همه دیون معنوی و مادی خویش به او سپرده است. و ثانياً این که این دعوت و انتخاب به میل و هوس شخصی و اختیار خود او نبوده است بلکه مأموریتی آسمانی و وحیانی بوده که براساس مقدرات و واجباتی مسلم انتخابش کرده است و چنان که بعدها خواهیم نگرست او به جهت همین انتخاب بزرگ و بویژه در آن مجلس سترگ و نیز به جهت مخالفت خويشاوندانش از آنچه که رخ خواهد داد بیمناک بوده است... فرمان آسمانی این بوده که ابلاغ دعوت کند و کسی را به جانشینی و یاوری و به عنوان ولی و سرپرست پس از خود معرفی کند و چون می‌دانسته در میان تمامی آن جمع جزء علی هیچ کس همت، شجاعت و حکمت بلی گفتن را نخواهد یافت و فقط علی پاسخ خواهد گفت پس در نتیجه همو باید انتخاب شود و همه مسأله این بوده که او از این که بچه‌ای را می‌خواسته بر جمیع بزرگان و شیوخ، کبار جامعه و نه فقط اهل و [صفحه ۲۴۰] خويشاوندان که تمامی امت به عنوان جانشین، رهبر، ولی و سرپرست پس از خويشتن منسوب دارد در فشار و سختی بوده است. افزون بر این معنا آنچه که در آن روز مسأله خلافت، وصایت و ولایت علی را به گونه متقن و مسلم، مشخص و مبرهن مسجل می‌کند، آن سخن نهایی پیامبر است که به تمامی خويشاوندان خود که اغلب مهتران و برگزیدگان بنی‌المطلب‌اند، در همان مجلس گفته است: از این پس از علی فرمانبرداری کنید و اطاعت امر او را بنمایید. عین متن اکثریت اهل تسنن در این خصوص چنين است: «ان هذا اخی و وصیی و خليفتی فيکم فاسمعوا له و اطيعوه». [۷۱]. این برادر من، وصی من، جانشین و قائم مقام من در میان شما است. بر شما است که از این پس تمامی آنچه را که می‌گويد بشنويد و از او اطاعت و پیروی کنید. این جمله حاکی از آن است که اصرار اهل سنت بر این که علی را به سرپرستی امور خانوادگی پس از خويشتن گماشت یکسره باطل و ناصواب است. زیرا در حالی که پیامبر و علی هر دو زنده‌اند، به آنان الزام کرد که ولایت علی را هر چند که نوجوانی است بپذیرند و تمامی شان او را به عنوان مقتدائی کریم، ولی عهد و سرپرستی عظیم پیروی کرده و تبعیت نمایند. همچنین در بسیاری از متون شيعه و سنی و نیز گزارشی که علی خود از صحنه آن روز خویش داده چنين آمده که چون پیامبر را سه بار آری [صفحه ۲۴۱] گفتم، پس از تصدیق کردن، پیامبر دستش را بر دستم زد، «ضرب یده علی یدی»... و این عمل برای کسی که به جامعه‌شناسی رفتار و اعمال عرب وقوف دارد به معنای قطعی بیعت، عهد و پیمان استوار و میثاق رسمی و قانونی است که در نزد عرب هرگز گسست و شکستی در بر ندارد. یعنی انجام مسائل بیعت و میثاق تا پای جان و دم مرگ بر گردن دو طرف بیعت کننده و بیعت شونده الزامی است... مگر آن که هر یک از طرفین به دلایلی مشخص، روشن و صریح از بیعت یکدیگر سرباز بزنند که (همین عمل نیز در میان جامعه عرب عملی ناشایسته و ناپسند است) و انصراف خویش را نیز مبتنی بر علل و دلایل مصرح رسماً باید ابلاغ و اظهار دارند. [۷۲]. در تأیید آنچه که گفتیم و افزون بر آنچه که آمد توجه به نکته زیر اهمیت بسیار دارد: سید ابن طاووس از بزرگان، مفسران اهل تشیع به نقل از کتاب سعد السعود به نقل از بحارالانوار، ج ۱۸، ص ۲۱۵، مطلبی بس ارجمند گزارش کرده است که نکته‌ها می‌توان از آن آموخته و دریافت: پیامبر به خويشاوندان خود فرمود ای فرزندان عبدالطلب بدانید که خداوند هرگز پیامبری را به رسالت مبعوث نکرده جز

آن که برای وی برادر، وزیر، وصی و وارثی در میان خویشاوندانش قرار داد... آری همچنين خداوند در کار من و امر پیامبری ام نیز وزیري چون تمامی انبیاء قرار داده و انتخاب کرده است و مرا بر تمامی مردمان مبعوث [صفحه ۲۴۲] فرموده و قرآن بر من چنین فرمان داده که (نخست) «خویشاوندان نزدیکت را بیم ده» و «برگزیدگان فامیلت» را به دین و یاری خودت بخوان. سوگند به خداوند بدانید که خدا پیشتر از این مرا آگاه کرده که آن وزیر من چه کسی خواهد بود. او را به من شناسانده و نامش را نیز بر من فاش کرده است، با این همه به من فرمان داده تا شما را فراخوانم و نصیحت کنم برای آن که هیچ عذر و بهانه‌ای برایتان نماند و حجت خویش را بر شما تمام کنم آنچه را حق است بر شما عرضه دارم، زیرا شما خاندان نزدیک و برگزیدگان فامیل منید... پس در میان شما کیست که در یاری من پیشگام شود و در راه خدا و برای خدا با من برادری کند، وزیر و یاور من باشد تا بدین وسیله ولی، سرپرست و دستیار مسلط من بر تمامی مخالفانم باشد و نیز وصی، ولی و وزیر و رساننده پیام‌های رسالت و به انجام رساننده دیون و وعده‌های من گردد. [۷۳] . [صفحه ۲۴۳] اینک فرآیند تا با هم در نوشته‌های روح پرور و بهجت‌انگیز بسیاری از برادران اهل سنت خویش تفرجی کنیم و گزارشی از آنچه که آنان در این باره داده‌اند مروری دقیق‌تر نماییم: در تمامی روایات اهل تسنن صورت واقعه و مفاد اصلی مضمون، چنان که گزارش شد بدین گونه نیز تکرار و تذکار گشته است: پیامبر خویشاوندان نزدیک خویش، فرزندان عبدالمطلب (بنی هاشم) را فراخواند و به ضیافت خویش دعوت کرد. اینان مردانی (قدرتمند و سالم بودند که هر یک به هنگام غذا) تنه‌ای کامل از گوسفندی را می‌توانستند خورد و قدحی گران از شیر را می‌توانستند آشامید. علی را فرمان داد که فقط یک پای گوسفند و یک پیمان (صاع) آرد برای نان و فقط ظرفی کوچک شیر تهیه بیند، چون همه چهل تن از آن مائده اعجاز‌آمیز که فقط به ظاهر جز حتی یک نفرشان را نمی‌توانست سیر کند خوردند و کاملاً سیر و سیراب شدند به آنان فرمود طعمی که خوردید چونان معجزه و مائده بنی‌اسرائیل بود. اینک به من فرمان داده شده که در میان شما «برادر» «وزیر» «ولی» «جانشین» و «وصی» خویش را انتخاب کنم. در میان شما کیست که مرا یاری کند تا «برادر» «وزیر» «ولی» «جانشین» و «وصی» من باشد. علی بن ابیطالب با این که کوچک‌ترین خویشاوندان او در آن جمع بود برخاست و پاسخ داد منم که به تو ایمان آورده‌ام، یاری‌ات می‌کنم و تصدیقت می‌نمایم... پیامبر پاسخ فرمود: بنشین شاید جز تو دیگری برخیزد. و تا سه بار این سؤال را تکرار کرد و در هر سه بار تمامی جمع سکوت کرده هیچ کدامشان جز علی او را پاسخ مثبت و دست‌همیاری نداد، پس از بار سومین پیامبر دست به دست علی [صفحه ۲۴۴] زده در میان جمع فرمود: این «برادر» «ولی» «جانشین» «وصی» و «اداکننده دیون» و «ادامه دهنده مسؤولیت من در میان شماست...» از او حرف شنوی داشته و اطاعتش کنید. [۷۴] . همچنین حافظ ابن مردویه از علمای بزرگ اهل تسنن روایت فوق را به گزارش سیوطی در جمع الجوامع و همچنان که در کنز العمال، ج ۶، ص ۴۰۱ آمده بدین گونه است: «علی بن ابیطالب امیرمؤمنان گفت چون این آیه نازل شد: و انذر عشیرتک الاقربین...» پیامبر فرزندان عبدالمطلب را بر طعمی که من ساخته بودم فراخواند و به ایشان فرمود به نام خدا بخورید... تا آخر حدیث که چنین پایان می‌یابد: ثم قال لهم و مدیده: من با یعنی ان یکون اخی و صاحبی و ولیکم من بعدی فمددت یدی و قلت: انا ابایعک و انا یومئذ اصغر القوم عظیم البطن فبا یعنی علی ذلک. قال و ذلک الطعام انا صنعته.... سپس پیامبر در حالی که دستش را برافراشته و (برای بیعت) دراز کرده بود به آنان گفت: «در میان شما کیست که با او بدانچه که گفتم بیعت کنم تا «برادر» «دوست برگزیده» و «سرپرست و ولی» پس از من باشد. پس من (علی) دستم را گشودم و گفتم: من با تو بیعت می‌کنم، در حالی که آن روز پس‌رکی بودم با شکمی بزرگ و کوچک‌ترین و کم‌سال‌ترین آن [صفحه ۲۴۵] افراد بودم؛ و آن غذا را من ساخته بودم (و ذلک الطعام انا صنعته). [۷۵] . در روایت روایتگران دیگر سنی ابن ابی حاتم و بغوی که ابن تیمیه (همان سنی غرض‌ورز که چندان حب ولایت ندارد و با این همه در کتاب خویش) منهاج السنه، ج ۴، ص ۸۰ از آن دو نقل قول می‌کند، و نیز حلبی در سیره‌اش، ج ۱، ص ۳۰۴، روایت فوق بدین گونه آمده است (که ما مکررات آن را ذکر نمی‌کنیم)... پیامبر فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب همانا خداوند مرا به سوی تمامی مردمان مبعوث کرده... اینک شما را به دو کلمه

می‌خوانم که بر زبان آسان و اما در ترازوی ارزش بس گران و ارجمند است. به یکتائی خدا و نیز پیامبری من گواهی دهید و مرا در این امر یاری کنید... در میان شما کیست که «برادر»، «وزیر»، «وصی»، «وارث» و جانشین من پس از من باشد... هیچ کدام از آن قوم پاسخش را ندادند تا آن که علی برخاست و گفت: «من ای پیامبر خدا». پیامبر فرمود بنشین و سؤالش را دو بار تا سه بار تکرار کرد و هر بار [صفحه ۲۴۶] باز علی گفت: «من». سپس پیامبر گفت: «بنشین همانا تو «برادر» «وزیر» «وصی» «وارث» «و جانشین من پس از من هستی». تابعی بزرگ ابوصادق هلالی در کتاب خویش از قیس روایت فوق را بدین گونه پایان برده است: پس از آن که پیامبر سه بار سخنش را به پایان برد و علی برخاست و گفت: پیامبر من با تو پیمان می‌بندم و پاسخ مثبت می‌دهم: پیامبر سر علی را در دامن خویش نهاد و بر دهانش آب دهان خویش را کشید و فرمود: پروردگارا جان و درونش را از دانش و حکمت و دانائی پر کن و سپس به ابیطالب گفت: هان ای ابوطالب ازین پس از فرزندت حرف شنوی داشته باش و او را اطاعت کن و بدان که خداوند او را در نزد من به منزله هارون از برای موسی قرار داده است. [۷۶]. این مسأله بدان معنا است که ابوطالب حتی اگر در نماند به پیامبر مؤمن باشد که هست و حتی اگر از برترین مؤمنان باشد که باز هست و به لحاظ تقیه و حفظ جان پیامبر ایمانش را مکتوم دارد و برای چنین فداکاری در پیشگاه خدا دو اجر و پاداش بزرگ برد، باز موظف به اطاعت و تبعیت از علی است. زیرا مقام پسر در نزد خدا از پدر، با آن همه ارجمندی و قرب به مراتب بالاتر و والاتر است. [صفحه ۲۴۷] و از مسائل عجیب، بلکه عجیب‌تر از عجیب این است که هیچ کدام از مورخان اسلامی نه سنی و نه شیعی و نه حتی یک تن در میان تمامی گزارشگران و محدثان عالم اسلام و غیراسلام، در برابر چنان سخن پیامبر، کلمه‌ای اعتراض آمیز و حتی گرفتگی چهره و آژنگی بر پیشانی از ابیطالب که سرور، بزرگ‌مرد، شیخ بنی‌هاشم و آقا و مقتدای بنی‌المطلب است در شنیدن چنان سخن ثقیل، سنگین و پر عظمتی نقل نکرده و بیان نداشته‌اند... این همه نشانه آن است آنچه که در آن مجلس می‌گذرد امری الهی و فرمانی پادشاهی است و چگونه ممکن است ابوطالبی که خود امر سرپرستی پیامبر را از کودکی برعهده گرفته و محمد در نزد او حکم فرزندى بوده در برابر چنان جمعی چنان فرمان یابد که ازین پس از علی، کوچک‌ترین پسر دوازده - سیزده ساله‌اش اطاعت کند؟ جز مگر آن پسر به چنان مقام شامخ حکم و حکمت الهی رسیده باشد که چونان یحیی و عیسی در کودکی آقا و پاکدامن (سید و حضور) و صاحب کرامت منیع، معرفت و عظمت منیع باشد و عجب‌تر آن که ابیطالب در آن جامعه شیخ سالاری محض نه تنها سخنی به اعتراض نگوید بلکه از سخن تحریک آمیز و دشنام گونه ابولهب که به او گفت ازین پس باید ازین بجهات اطاعت کنی و پیروی نمایی نه تنها به تهییج و تحریک نیاید بلکه چنان که خواهیم دید از همان فردای مجلس تا آخرین دم مرگ در تمامی اشعار، سخنان و سرده‌های خویش هزاران بار به فدا کردن جان و مال و هستی و عشیره و تبار و همه چیز خود در راه پیامبر و اعلاى کلمه او افتخار کند. مؤید معنای فوق این مطلب است: [صفحه ۲۴۸] ابن‌سعد مورخ سنی در کتاب طبقات، ج ۱، ص ۱۲۴ ضمن روایت داستان ضیافت، قصه را این گونه به پایان می‌برد: «پس از آن که پیامبر علی را به وزارت و معاونت خویش انتخاب کرد به همگان فرمود ازین پس از او حرف شنوی و اطاعت داشته باشید. مشرکان رو به ابیطالب کرده به طنز و تمسخر گفتند پسرت را نمی‌بینی که (اطاعتش بر همگان واجب شده) ابوطالب گفت: چه کارش دارید. رهایش کنید. زیرا که «او» از هیچ خیر و خوبی در حق پسرعمویش دریغ نمی‌کند.» و چه سخن جانانه‌ای... اهل معنا ازین ضمیر مستتر «او» جان سخن ابیطالب را درمی‌یابند. یعنی نه پیامبر از هیچ خیر و خوبی در حق پسرعمویش علی دریغ می‌کند نه علی از هیچ خیر و خوبی در حق پسرعمویش پیامبر دریغ می‌کند. اینک از مجموع آنچه که گزارش شد مطالب و مسائلی بس شگفت بدست می‌آید که دقت و کنجکاوی در آنها واجد اهمیت بسیار است. تمامی مورخان چه سنی و شیعه تصریح دارند که این دعوت مسأله انتخاب جانشین در میان خویشاوندان و فامیل بس نزدیک وی انجام می‌شده و کسی که به وزارت او منصوب می‌گشته باید حتماً از میان بنی‌هاشم که همان (بنی‌المطلب‌اند) برگزیده می‌شد... و به وضوح می‌دانیم که نه ابوبکر، نه عمر، نه عثمان و نه معاویه از تیره بنی‌هاشم و بنی‌المطلب نبوده‌اند... پس خلیفه، جانشین، وزیر و سرپرست امور

امت او بنا به فرمان و امر مصرح آسمانی هرگز نمی‌توانسته بیرون از تیره بنی [صفحه ۲۴۹] هاشم بوده و از تیره بنی تیم، بنی عدی و بنی امیه باشند. حتی در میان آن جمع، نه تنها زید بن حارثه که به لحاظ روحی خانه‌زاد پیامبر و نزدیک‌ترین کس به او و پسرخوانده اوست و پس از علی دومین مرد مؤمن به اسلام است حضور نداشته، بلکه اجازه حضور نداشته، چه برسد به سایر مسلمانان دیگر از قبیل ابوبکر، عمر، عثمان و فرزندان بنی عبدشمس (بنی امیه) و دیگران... اما بنگریم که حاضران و مدعوان این مهمانی تاریخی شگفت چه کسانی بودند... بسیاری از مورخان سنی و شیعه به تواتر از حضور حتمی این چهره‌ها نام برده‌اند: ابوطالب، علی، حمزه، ابولهب، عباس... و همگی اغلب متفق‌القول نوشته‌اند که تعداد حاضران در مهمانی، چهل تن بوده‌اند. اینک براساس آمار و سرشماری‌ای که بدست آورده‌ایم چهره‌هایی که در آن روز به اغلب احتمال حضور داشته‌اند، اینان بوده‌اند. از فرزندان عبدالمطلب به استثنای آنان که فوت کرده‌اند اینان باید حضور می‌داشتند: ابوطالب، حمزه، عباس، زبیر، حارث، حجل، غیداق، مقوم، ضرار و عبدالعزی (که نامش ابولهب است). از فرزندان ابوطالب، طالب، عقیل، جعفر و علی. همچنین از فرزندان حارث بن مطلب، عبیده، نوفل، ابوسفیان... همچنین نوفل پسری داشته به نام حارث و نیز ابوسفیان پسری داشته به نام حارث که این دو نیز به احتمال قوی حضور داشته‌اند. دقت کنیم این نامهای ابوسفیان همه از خاندان بنی عبدالمطلب که همان تیره هاشم‌اند می‌باشند و با ابوسفیان بن حرب (پدر معاویه) از تیره بنی عبدشمس که [صفحه ۲۵۰] خاندان و عشیره بنی‌امیه را تشکیل می‌دهند فرق کلی دارند. زیرا بنی‌امیه نیز چنان که گذشت هرگز اجازه حضور در این مجلس و افتخار دعوت به این مهمانی را نداشتند... همچنین به زعم ما رکنه بن عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب نیز باید در آن روز در آن جلسه حضور داشته باشد، زیرا او با این که تا چندین سال دیگر کافر می‌ماند - در شعب ابی‌طالب و در بسیاری از مواقع زندگانی پیامبر حضوری باحمیت و چشمگیر داشته است و نیز به یاد داشته باشیم که این رکنه، پهلوان و زورمندترین فرد قریش است... و نیز به احتمال بسیار قوی عبدالله بن ابی‌امیه در جمع حضور داشته است زیرا عمه‌زاده پیامبر است... بر این اساس و با احتساب وجود پیامبر حدود نیمی از آن جمع را آمار گرفتیم... اما آنچه اهمیت ویژه و بس مهم دارد این مطلب است: بسیاری از این چهل تن جزء شیوخ، بزرگان، پهلوانان و قهرمانان، سرکردگان و ارجمندان بنی‌هاشم‌اند و در میان تمامی آن جمع، کوچک‌ترین و کم‌سال‌ترین آنان که به روایت بسیاری از اهل تسنن حتی به سن بلوغ نیز نرسیده «علی بن ابیطالب» بوده است. اما پرسیدنی است چگونه در آن مجلس فخیم و مجلس بس عظیم حیرت‌زا، در میان ارجمندان، بزرگان و کبار «اهل الله» و رادمندان بنی‌هاشم، تنها علی در چنان آزمون افتخار و امتحان اقتدار موفق می‌گردد و به رفیع‌ترین قله الهی تکامل و نقطه اوج والایی حکمت و معرفت و احسان نایل می‌آید... یعنی اگر لحظه‌ای در عظمت مقام والای حمزه که سرور و آقای شهیدان است و بنابر گفته‌ی پیامبر شیر خدا محسوب می‌شود - [صفحه ۲۵۱] مردی که پیامبر در شهادتش هفتاد تکبیر گفت و هرگز برای هیچ کس دیگر چنین کاری نکرد - و نیز عظمت مقام جعفر - که دومین شخصیت ارجمند تمامی بنی‌هاشم است و در میان تمامی شهیدان جهان اسلام بلکه بشریت از آغاز تا انجام، تنها اوست که با دو بال در بهشت پرواز می‌کند و نیز عباس عموی گرامی‌اش دقت کنیم و همچنین به شخصیت اعجاب‌آور ابیطالب که حامی بزرگوار و جانسپار وفادار اوست بنگریم در میان این جمع کریم و این فلک پرستاره فخیم، ارجمندی چهره خورشیدوار، ممتاز، بی‌انباز، و عشق آغاز علی را بهتر می‌شناسیم... شگفتا آن روز حمزه با آن همه غیرت، همت، حمیت، صولت و شجاعت سکوت کرد و پاسخ نگفت؟ و جعفر با آن همه دانایی، صدق، راستی، محبت و طیران در بهشت رضوان سکوت کرد و پاسخ نگفت و عباس با آن همه امانت، رقت، حمیت و حمایت سکوت کرد و هیچ نگفت. همچنین ابیطالب که شیخ و سرور و پیشوا، و رئیس بنی‌هاشم بود و در میان آنان چونان نگینی در خاتم می‌درخشید، سکوت کرد و هیچ نگفت و در میان آن جمع عجیب، تنها بچه‌ای در برابر نور چهره کریم پیامبر الهی که به چهره‌هایشان خیره شده بود و در میان آنان به التماس و نیاز، منتظر مردی مردستان بود تا مگر آن که قدمی پیش گذارد و پاسخ مثبتی دهد و دست یاری‌ای به سویش دراز کند - تنها در میان آن جمع ابرار و احرار فقط علی - پسر بچه‌ای

دوازده سیزده ساله پاسخش گفت و سه بار نیز از جا پرید و در برابر سکوت و نفی و رفض تمامی جمع، سه بار آزمون محبت، ایمان و وفای خود را به کمال و جمال به انجام برساند. [صفحه ۲۵۲] آری پاسخ آن است که علی در آن روز در قله معرفت، حکمت، محبت، جانسپارانه حق، محض توحید و توحید محض، یعنی معنای کمال مطلقه شجاعت بود. علی همان جلوه و تجلای نور الهی بود که در آینه وجود، از پیامبر به پیامبر باز می‌گشت. آن روز که علی آری گفت، می‌دانست که آری گفتنش چه باری از تحمل همه زخمهای هستی و دردهای مسؤولیت عالم ملک و ملکوت را دارد. در نتیجه این آری و پاسخ گفتنش از جنس همان برخاستنها و آری گفتنهای عاشقانه و جانبازانه‌ای بود که سالها بعد در برابر هر دشمن، عمرو بن عبدودها و زخم جان‌شکاف هر تیغ از خود نشان داد. او که آن‌جا، در آن مجلس رعب و مهابت - حمزه سرور شهیدان عالم و هژبر شکارگیر شیردلان گیتی - شهید وحید جنگ احد و چهره متفانی در جمال احدیت سکوت کرد و جرأت پاسخ گفتن نیافت. جعفر، پیشوا و آقای شهیدان اسلام که بهشت جاودانه به او می‌بالد و می‌نازد، و خود در پروازهای راز بر فلک و ملک سر می‌افرازد نیز سکوت کرد و شهادت پاسخ گفتن نداشت. عقیل سکوت کرد و هیچ نگفت. عباس سکوت کرد و هیچ نگفت. رکنه پهلوان نامدار قریش که هیچ عربی پشتش را به خاک آشنا نکرده بود سکوت کرد و از وحشت لب از لب و انگرده، عبیده بن حارث بن مطلب بن عبد مناف که از بزرگترین و وفادارترین چهره‌های ارجمند بنی‌هاشم است، شیخی به آن بزرگواری، شجاعت، اقتدار، قرب حق و جانبازی که اولین شهید جنگ بدر است و افتخار آن را دارد که در میان کارزار اولین مبارز سپاه اسلام باشد که جانش را در راه پیامبر فدا می‌کند [صفحه ۲۵۳] نیز سکوت کرد و جرأت پاسخ گفتن نیافت... زیرا مگر قصه، قصه‌ی حادثه‌ای کوچک و بی‌اهمیت بود و آن‌جا جای ترس و وحشت نبود؟... آری آن‌جا جایگاه وحشت محض و مطلقیت خوف بود... آن‌جا دست زورمند و قهار رعب، پنجه‌ای که قدرت داشت قله نه که قاعده کوهی سترگ را در قبضه خود بفشرد و له کند بر گلوها چنگ افکنده بود. زیرا مردی یک تنه و تنها، مردی بی‌سپاه، امی و بی‌یاور در برابر تمامی جهان ایستاده بود و تمامی دنیا را - دنیای صبیعت جاهلی و سهمگین قساوت‌های کینه‌توز را به مبارزه می‌خواند و می‌خواست آن همه را تغییر دهد... در برابر شرارت و بربریت همه عرب ایستاده بود. و نه تنها در برابر گردن‌کشان و قلدران بی‌باک عرب که تمامی دنیا، به تنهایی لشگری یک تنه آراسته بود و بی‌پروا - با تمامی ظلم عالم سر جنگ داشت. رو به خصم کرده و برای استمرار و رسالت آن جنگ و غوغا، معاون و یار و پشتیبانی برای خود می‌طلبید. برای خود وزیر، ولی و خلیفه‌ای در انجاز چنین عمل عظیمی که زمین و آسمانها و کوهها و کهکشانها از برداشتن بار سهمگینش ناتوان بودند - یاری یک وفاکیش و معاونت یک تن خویش را از میان آنان می‌طلبید و از میان آن جمع شجاعان، و دریادلان هیچ کدام جرأتش را نداشتند. آری به بانگ بلند و عیان و نه آهسته و نهان بگویم که جرأتش را نداشتند. حتی حمزه‌ی شیردل نیز دل و جان چنین کاری را نداشت، زیرا هنوز معرفت، ایمان و بصیرت چنان فدارکاری‌ای را نیز نداشت. عبیده دلاور تنومند، اولین شهید رشید نداشت. زیرا او نیز هنوز معرفت ایمان و بصیرت چنان جانسپاری‌ای را [صفحه ۲۵۴] نداشت. سالها باید بگذرد تا این بزرگان و ارجمندان در مکتب حقایق و بحر دقایق گوهر معرفت اندوزند و وفا و صدق و فناء فی‌المحبوب آموزند. سالها باید می‌گذشت تا این مهتران و بزرگان در مکتب حقیقت و پیش ادیب محبت و عشق زانو زنند و تربیت آموزند تا به مقام جانبازی، خلوص ایمان و شهادت فائق آیند. اما در آن لحظه آن بچه همه پرده‌های معرفت و معارج حکم و آفاق حسن و قله‌های دانائی و دامنه‌های هفت‌گردنه احسان و صدق و خلوص و طلب را پیاپی طی کرده و در یک دم هزار معراج کرده یکی پس از دیگری به بالاترین اوج کمال و جمال جلال رسیده بود. آری هر کار شجاعت، همت، و معرفت همان کار را می‌طلبید و آنان، تمامی‌شان در آن مقطع واجد چنان عظمت، جسارت، همت و معرفت نبودند... بی‌پروا بگویم هیچ کدامشان نبودند. مگر اندازه و ظرفیت جرأت و شهادت دلها قابل تخمین، اندازه‌گیری و قابل مقایسه با هم است... حمزه آن‌جا ظرفیت نداشت. مردی که پاره‌های جگرش را به خدا داد، «آن‌جا» جگر نداشت. آن جان پرفتوت، مقدس و بخشایشگر، با آن همه غیرت و عرفان، حکمت نظر، عمق بصر و شجاعت بی‌حذر، آن گوهر و

جوهر را نداشت. جعفر آن جا شجاعت و ظرفیت نداشت. و مگر اینان مردمی کم و کوچک بودند و مگر این جعفر مردی کم دل و بی صولت و کم شهامت و بی اهمیت بود. او به تنهایی از هزار سلحشور دلدار برتر بود. وی بزرگترین سردار و سپهسالار جنگ موته است. جنگی که تعداد مسلمانان تحت پرچم او فقط سه هزار نفر است و سپاهیان دشمن، یعنی سپاه رم با متحدین عربش صد هزار نفر که امپراتور رم هرقل (هراکلیوس) با صد هزار سپاهی [صفحه ۲۵۵] دیگر از عقب می آیند. این چنین دو سپاه اسلام و کفر، سه هزار نفر برابر صد هزار نفر - که صد هزار نفر دیگر در پیشان می آید با یکدیگر مصادم می شوند. جعفر سردار سپاه است و به فرمان او مسلمانان به قلب لشکر دشمن می زنند... در این جنگ چنان جانبازی، شهامت و سلحشوری از خود نشان می دهد که پشت سپاه رم را می شکنند و بند بند خصم از وحشت، تلفات و اعجاب به لرزه درمی آید. نوشته اند دریای لشکر از همه سو او را در میان گرفته بود و با این همه در قلب دشمن فرومی رفت، و جانانه می جنگید... جنگید و جنگید و پیشروی کرد تا این که دست راستش را از بالای آرنج قطع کردند. پرچم را بدست چپ گرفت و نگذاشت فروافتد. دست چپش را نیز قطع کردند و انداختند. با این همه پرچم را نینداخت و آن را از زیر بغل راست، حایل بر صورت کرد و تا آن جا که می توانست ایستاد، ضربه خورد و نگذاشت پرچم بیافتد... نوشته اند - دانشمندان سنی نوشته اند فقط نود و چند ضربه عمیق و کاری شمشیر و تیر و نیزه، از روبه رو بر سراسر پیکرش زده بودند که تنها بیست و پنج ضربه عمیق فقط بر صورتش وارد آمده بود... از بس ایستاده بود و آن ضربه ها را به صورت خریده بود و نگذاشته بود، پرچم احدی احمدی بیفتد... تا سرانجام پرچم افتاد و آن گاه خود به خاک افتاد و در میان بیش از هزاران دشمن شمشیرزن، غرقه خاک و خون شهادت شد... آن گاه پس از او، زید بن حارثه (پسرخوانده پیامبر) و سپس عبدالله بن رواحه به ترتیب پرچم اسلام را بدست گرفتند و آن دو جان عاشق، سردار شهید و فداکار صادق چنان جانبازی و رشادت از خود نشان دادند که سپاهیان اسلام در برابر صد هزار لشکر رومیان که صد هزار تن دیگر از [صفحه ۲۵۶] پی اش می آمد تلفات چندانی نیافتند و جز تعدادی بسیار اندک شهید و مجروح، تمامی سپاه، سالم به مدینه بازگشتند. آری جعفر چنین چهره ای بود و این سان شجاعت و صدق و وفا داشت. و در آن روز ده سال از علی بیشتر عمر داشت، یعنی بیست و اند ساله بود. با این همه آن روز سکوت کرد و پاسخ نگفت و شهامت آری گفتن نیافت... چرا؟ زیرا در آن روز هنوز جانش از قرآن و توحید گرانبار نبود. آن روز تنها کسی که در میان این جمع بزرگ، دل معرفت سترگ داشت و نماز نثار و نیاز می خواند و در هر نماز سوره اخلاص و کلمات توحید نه بر زبان که بر عمق جان و روان می راند و تار و پود جانش از حمد و اخلاص گرانبار بود و بند بند وجود پر وجودش معنای «قل هو الله احد بود» «علی» بود. آری هیچ کدامشان بی پشتوانه چنان معرفت و دانش و دانائی جرأت، شهامت و چنان ظرفیتی را نداشتند که چهره شان باز تاب نور احدی باشد تا در برابر چنان بار ثقیل و سهمگین امانتی آری گویند. آن جا فقط و فقط مردی به تمامی معنا «ولی الله»، «وجه الله»، «ید الله»، «نور الله»، «امین الله»، «اسد الله» که در عالم مثل و حقایق راستین، نیز فقط همو «اسد الله» بود که حمزه فقط پرتوی بیش از او نبود، می بایست برخیزد و در برابر «کلمه الله»، «رسول الله» را پاسخ گوید و جواب الستی بلی دهد که آن جوانمرد برخاسته بود. همه دیدند برخاست. مردی برخاست. نه که بچه ای برخاست. پیامبر او را فرو نشانند و برای اتمام حجت یک بار دیگر سخنش را از سر گرفت، و متتابع به تواتر بیانی کرد تا فردا بهانه ساز و غرض پرداز و سنگ انداز تاریخ و حدیث نگوید - یک بار گفت و خبر واحد است!!! - گفت: «در [صفحه ۲۵۷] میان شما کیست که «برادر»، «جانشین»، «وصی و...» باز هیچ کس پاسخ نداد. از شرم، وحشت، ناتوانی و یا کمی ظرفیت جانها - و هراس قضاوت آن دیگران، سهمگینی فشار جامعه قبایلی کفر - هر چه می خواهی نامش را بگذار - دیده ها را به زمین فروافکندند و تنها آن بچه برخاست. و آن گاه پیامبر چندین بار گفت: «ای علی بنشین. شاید آن که از تو برتر و بزرگ تر است برخیزد.» اما تاریخ انصاف به صراحت تام ثابت کرد که در میان آن جمع و تمامی امت او، نه تنها آن جمع و جمیع امت او که در میان این امت اولین و آخرین و تمامیت بشریت کمال، هیچ کس برتر و بزرگ تر از آن بچه نبوده و نخواهد بود (و اتفاقا پیامبر با آن تابع تذکار و اصرار بر تکرار، همین معنا را می خواست بر تمامی عالم و آدم اثبات

کند...) آن گاه خاتم النبیین، عقل اولین و آخرین، آن کس که هیچ سخنی نمی گوید و هیچ کاری نمی کند، جز مگر آن که وحی و امر الهی فرمانش داده است، دست آن بچه را گرفت و به تمامی جمع، و به تمامی عرب، به تمامی عجم، به تمامی هستی و کائنات گفت: بنگرید: این «برادر»، «جانشین»، «ولی و سرپرست» من بر شماست. سخنش را بشنوید و از او اطاعت کنید. و آن روز، در همان اولین روز نخستین سنگچین بنای کاخ رفیع دعوت و رسالتش بود - که در متن چنان صحنه غریب، سهمگین و نفسگیر، «امام الاثمه» و چهره جاودانه صدق و صفا و ایمان و علم و خلافت و ولایت و امامت را به تمامی جهان و عوالم وجود، معرفی نمود. [صفحه ۲۵۸] ابواسحاق ثعلبی از بزرگان و ارجمندان دانشمند سنی در کتاب کشف و بیان به روایت ابی رافع، در ذیل واقعه فوق چنین می افزاید: پس از آن که علی او را پاسخ مثبت داد، پیامبر به او فرمود: ... ادن منی، فدنا منه ففتح فاه و مج فی فیه من ريقه و تفل بین کتفیه و ثدییه فقال ابولهب فبئس ما حبوت به ابن عمک! ان اجابک فملات و وجهه بزاقا. فقال ص ملأته حکمة و علما... بیا نزدیک من، (علی) نزدیک آمد. آن گاه پیامبر دهانش را گشود و از آب دهان خود بر دهانش نهاد و نیز میان دو کتف و سینه اش را نیز با آب دهان خویش بسود. ابولهب چون چنین دید گفت بنگرید چگونه پسرعموی خویش را پاداش و ارمغان داد؛ در دهانش آب دهان افکند... پیامبر چون چنین شنید پاسخ گفت: بلکه جانش را از علم و حکمت لبریز کردم. آنچه که در فوق آمد، هزاران نکته باریک تر از مو و جوشش هزاران چشمه سار حیات نکته بار دارد... و جز جانی الهی و تشنه عشق و معرفت ربانی چه کسی می داند که آب دهان مبارک او، آن، رشحه ی زندگی که مسیح و موسی و ابراهیم اگر زنده بودند تشنه و نیازمند آن بودند و از نفعه و نفسی که روح القدس در گریبان مریم دمید و عیسی را جان بخشید و روح افزا تر بود با جان علی چه ها کرده است. و جز جانهای الهی چه کسی می داند که سرچشمه آن همه حلاوت، بلاغت، کرامت، محبت، حکمت، علم و شجاعتی که در نهاد وصی و ولی خویش به ودیعه نهاد از آن چشمه فیاض و آبشخور قدس الاطهار بود... چه خود بارها گفته است در کودکی که مرا در خانه خود پذیرفت و سرپرستی ام را [صفحه ۲۵۹] به عهده گرفت بسا می شد که لقمه را در دهان مبارکش می جوید و سپس در دهان می نهاد. آری این بود رمز عظمت و والایی مرتبه آن وصی... که در علو رفعت و درجه بلند روحانیتش همین بس که در تمامی زندگانی پیامبر، تنها کسی که از این مائده فیض بس والا که از هر خوردنی بهشتی برتر است نصیب های بزرگ و وافر برد فقط و فقط همو و دو شاخه گل و ریحانش، دو پسرش حسن و حسین بودند. عجباً درین داستان چه بسا صحنه هایی می بینی که سؤال هایی پیایی می توانی از خود بکنی. چرا اول بار پیامبر، پیام الهی و تأکید و حیانی جبرئیل را بر علی باز گفت؟ چرا به او گفت طعامی برای ما حاضر کن و جز یک پای گوسفند و قدحی کوچک شیر تهیه مبین. چرا امور عظیم و حیانی و نیز وظایف گران خویش را به او می گفت و مگر یک بچه ده دوازده ساله چه حدی از دریافت، ظرفیت و فقاقت داشت که به او درد دل خود را می کرد و راز چنین سخنانی مهیب و ثقیل را باز می گفت: «خداوند گفته است اگر فرمانش را نبرم عذابم می کند!» چرا به خدیجه نگفت که غذا را تهیه کند. مگر همسرش نبود؟ و مگر نه آن که همواره در خانه او نیز چون خانه های دیگر، چنان که تاریخ گواهی می کند، غذاهای معمولی را همسر یعنی کدبانوی خانه تهیه می کرد. [صفحه ۲۶۰] و مگر تهیه کردن غذایی در خانه خودشان، آن هم بار گذاشتن یک پای گوسفند (که غذای یک نفر بیشتر نبود) کار دشواری بود و از خدیجه بر نمی آمد؟ پس چرا آن غذای معجزه آسا و مائده ی مانا را علی باید درست کند و دست او نیز باید به آن غذا برسد و چنانچه گفتیم چرا در صحنه جنگها آن گاه که می خواهد کيفر و نعمتی بر دشمن فرو بارد و چشمانشان را نابینا و احوالشان را آشفته و کانا کند به علی می گوید مثنی خاک و سنگریزه به او بدهد و چون علی خاک را به دستش می دهد بر چهره لشکر خصم می پاشد و می گوید «شاهت و جوهکم» رویتان زشت باد و دشمن ناتوان و نابینا درمانده می ماند و پشت به هزیمت می کند. این همه راز و رمزی دارد و یعنی گاه معجزه الهی باید به دست نبی الله و دست ولی الله که هر دو دست خدایند انجام شود. بدین سان تمامی آنچه که آمد دلیلی بزرگ بر این حقیقت است که پیامبر از همان آغاز می دانسته وجود قدسی این موجود چه جوهره عظیم و چه معجزه کریمی بوده است... به راستی آنچه که آن روز رخ داد

«معجزه وجودی این موجود» و آری پاسخ گفتنش از هر معجزه‌ای در پهنه تاریخ دینی جهان، از معجزه عصای موسی و احیاء و رستخیزبخشی عیسوی نیز برتر و عظیم‌تر بوده است. بدین گونه در میان حیرت، گیجی و آشفتگی بزرگ، چهل تن از برگزیدگان خاندانش خانه پیامبر را ترک کردند و دریافتند آن روز حادثه‌ای بس عظیم، شریف و غیرمترقبه، چونان زلزله‌ای که در ارکان کوهستانی رفیع فرومی‌افتد به وقوع پیوسته است. پیامبر دینش را به آنان ابلاغ کرده و در حالی که در میان تمامی آنان [صفحه ۲۶۱] حتی یک تن نیز به دعوت او پاسخ بلی نداده بود، «او» بی‌وحشت و بی‌پروای این و آن، امام دین و امیرمؤمنان آیین خویش را انتخاب کرده و به همگان معرفی کرده بود. همچنین بنگریم که نه تنها روز آغاز رسالت او، روز آغاز تعیین «امامت» وصی او بود و با این آیه قرآنی: «و انذر عشیرتک الاقربین» آغاز می‌شد که بیست سال بعد نیز آخرین فرازی که از قرآن بر او نازل شد، باز امر وصایت و تأکید بر ولایت علی را در بر داشت. یعنی در آخرین روزهای حیات پیامبر باز جبرئیل بر او نازل شد و به او گفت: وصی‌اش را به وزارت، خلافت، ولایت برگزیند و او را در برابر جمع به مردم معرفی نماید. متن فرمان قرآنی و وحی آسمانی چنین بود: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته. و الله یعصمک من الناس». ای پیامبر آنچه را که از سوی پروردگارت مأمور اجراء و تبلیغ آنی به انجام برسان و بدان که اگر آن را انجام ندهی پیامبری خویش را به پایان نرسانده‌ای، همانا خداوند تو را از شر مردمان حفظ می‌کند. و براساس همین فرمان آسمانی بود که در روز هجدهم ماه (ذی‌الحجه) به هنگام بازگشت از حجة‌الوداع، در مکانی به نام غدیرخم در برابر حضور صد هزار تن از مسلمانان دست علی را بر گرفت و او را به عنوان خلیفه، جانشین، وصی، برادر، وزیر، و ولی خود به آنان معرفی نموده چنین گفت: «یا ایها الناس الله مولای و انا مولاکم. فمن کنت مولاه فهذا علی مولاه. اللهم وال من والاه و عاد من عاداه، و انصر من نصره، و اخذل من [صفحه ۲۶۲] خذله و احب من احبه و ابغض من ابغضه». [۷۷]. «ای مردم خدا سرپرست و ولی من است و من سرپرست و ولی شمایم. پس هر کس که من سرپرست و ولی او هستم، این علی نیز سرپرست و ولی اوست. بارخدا یا هر کس علی را به دوستی و محبت گیرد تو نیز او را به دوستی و محبت بگیری، هر کس او را دشمن دارد تو نیز دشمنش دار، هر کس او را یاری کند تو نیز یاریش فرما، هر کس او را واگذارد و خوار دارد تو نیز خوار و ذلیلش دار. هر کس او را دوست دارد دوستش دار و هر کس او را به بغض و دشمنی گیرد، تو نیز او را به دشمنی و بغض کیفر کن.» بدین گونه علی را انتخاب کرد... و تمامی سران و ارجمندان صحابه چونان ابوبکر، عمر، عثمان و ده‌ها تن دیگر نزد علی آمده و براساس آنچه که در کتب دانشوران و ارجمندان سنیان مندرج است علی را به جهت خلافت، ولایت، و وصایتش تبریک و تهنیت گفتند... و چون ماجرای انتخاب علی به پایان رسید آخرین فراز قرآن نیز در امضای تأیید و صحه گذاشتن بر این انتخاب عظمی نازل گشت و پس از آن هیچ جمله، کلمه و فرازی از قرآن نازل نگشت و بدین سان قرآن خاتم‌النبین به خاتمیت خاتم‌الاولیاء، خاتمه یافت. آخرین آیه‌ای که بر پیامبر نازل شد این است: «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام [صفحه ۲۶۳] دینا و امروز» دین خویش را بر شما کامل کردم و نعمت خود را بر شما به اتمام رساندم و اسلام را به عنوان دین مورد رضای خود بر شما پذیرفتم و بدان خوشنود گشتم. بدین گونه گویی بی‌گمان بی‌ایمان به ولایت و امامت علی، دین ناقص است و اسلام در صورتی به درجه کمال و تمام خود و مرتبه رضای الهی می‌رسد که با این اعتقاد کامل گردد. حاکم حسکانی از مفسران و دانشمندان سنی چنین آورده است: ابن عباس در حدیث معراج چنین گزارش کرده: خداوند به پیامبرش چنین گفت: «من پیامبری را بر نیانگیختم جز آن که برای وی وزیر و دستیاری انتخاب کردم. تویی پیامبر من و علی وزیر توست.» ابن عباس گوید چون پیامبر از آسمان آمد از این که این مطلب را با مردم (تمامی امت خویش و جمع انبوه آنان) در میان گذارد بیمناک بود زیرا آنان در دوران تباهی جاهلیت بسر می‌بردند... تا این که فرمان الهی را تا روز هجدهم حجة‌الوداع همچنان نهفته می‌داشت. سپس آن روز بود که این آیه بر او فرود آمد (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک...) پیامبر آنچه را که بر آن فرمان داده شده‌ای (انتصاب علی به خلافت و وزارت خویش، بیان رسمی و تبلیغ کن...) آن‌گاه ابن عباس می‌گوید پیامبر در برابر مردم به آنان چنین

گفت: ای مردم خداوند مرا بر ایفا و انجام پیامی که دستور داده بود برانگیخت. پیامی چنان سخت و سهم که زندگی بر من تنگ و طاقت فرسا شد. زیرا می ترسیدم مردم آن مسأله را نپذیرند، تکذیب کنند و متهمم [صفحه ۲۶۴] دارند... تا آن که خداوند مرا به سرزنش و عتاب گرفت و وحی آسمانی این گونه آمد که اگر فرمانش را نبرم... تبلیغ رسالت نکرده باشم. [۷۸]. و به یاد بیاوریم که بیست سال پیش، هنگامی که اولین بار، در آن مجلس ضیافت، علی را به وصایت و جانشینی انتخاب می کرد به جهت جاهلیت عرب، کژفهمی، تنگ نظری، حسد، بی خردی و خشک دماغی قومش از ابلاغ پیام وحشت داشت و آن روز نیز، درست همین جمله را بکار برد که بیست سال بعد (در حجة الوداع و آخرین سال عمرش) بکار برد: «و انی ضقت بها ذرعا»: «کار بر من سخت و تنگ و دشوار شد...» گویی در تمام مدت این بیست سال هیچ چیز تغییر نکرده بود و پس از آن همه تلاش و تربیت معنوی و جانبازی و جهاد، اکثریت جامعه عرب بر همان شیوه جاهلی بود که بود. و در نظر آور در اولین و رسمی ترین دعوت خویش، در مجلس بیم دادن [صفحه ۲۶۵] خویشاوندان، پس از ابلاغ توحید، دعوت رسالت و هدایت، «امر ولایت و خلافت علی» را مطرح کرد و نیز در آخرین ابلاغ عمومی و دعوت رسمی عمر خویش در غدیر خم نیز پس از ابلاغ توحید و پافشاری بر امر رسالت و تمسک به هدایت قرآن، باز از «امر ولایت و خلافت علی» سخن گفت و در تمامی این مدت رسالت بیست و چند ساله اش «از آغاز تا فرجام» به اندازه نیم گام از اصول راستین و اساس دین و آیین و حیانی خود تخطی نکرد و همان کلام را که بیست سال پیش در نهایت شجاعت، صدق و امامت گفته بود امروز نیز همان را در نهایت شجاعت، صدق و امانت تکرار کرد... و به یاد آور که معنای نبوت جز همین ثبات گفتار و کردار و توحید لفظ و معنا و صدق دیروز و امروز و فردا هیچ نیست. و آنچه که امروز - چنان که در جوامع شایع است - وعده می دهی و فردا بر اساس مصلحت و هوا و هوس ها تغییرش می دهی جز «سیاست» و بازی پردازی و تباهی نیست. نه «رسالت» و مردم سازی الهی.

یا صباحه

سپیده دم روزی که چندان از آن ضیافت آن چنانی نگذشته بود، خورشید می رفت تا بدمد. شهر خواب زده پنجره ها را گشوده بود و هنوز چراغهای روغنی تک و توک می افروختند. خمیازه ای بر پلک های آماس کرده شهر گلی نشسته بود. از کوره دیرتاب شرق، رگه صبحی سیمین می رفت تا زرین گردد... [صفحه ۲۶۶] رخوت صبح... هوس خواب و خماری آلودگی بستر... مردم هنوز به سر کارهای خود نرفته بودند... هنوز تک و توک خروس ها می خواندند و به نواهای هم پاسخ می دادند. این جا و آن جا در بعضی از خانه ها، خانه سحرخیزان، پیش از چاشت، بعضی برخواسته و مشغول کارهای خود بودند. یکی مشغول دوشیدن گوسفندان بود، آن یک کالا- و بخصوص پارچه هایی را که امروز باید به بازار می برد مرتب می کرد. آن دیگری تدارک چاشت می دید و آن دیگری آماده فرستادن گله اش به صحرا بود. ساعتی بعد آرامش دلپذیر بامداد بر کوی و بزرگ فرو افتاده بود. وزش نسیم خوش صبحگاهی و آغاز روزی روشن، پرسود و آرامش بار. صبح روشنایی شادی و آسایش. جلوه دلربای روز به روزی. و صدای قدمهایی که تک و توک در کوچه های خلوت و تاریک می گذشتند. شهر تقریباً به جنبش دلپذیر بیداری افتاده بود. ناگاه ناله ای شنیده شد؛ ناله ای نامنتظر و نامعهود؛ ناله ای که به فریاد می مانست. اما به هیچ وجه صفیر فریاد و زنگ پر خاش و بیداد را نداشت. این جا و آن جا، آنان که در خانه ها و آغلها و انبارها کار می کردند و مشغول دنیای کار و اوام و اندیشه های خود بودند، باز ایستادند و به جانب صدا باز گشتند. این، فریادی عجیب بود و به صدای ناگهانی تندر و غرش رعد در دل شبی خاموش می مانست. این جا و آن جا، دستهایی حیرت زده از کار فروماندند... آن یک بی اختیار طناب آبش را که دلوی را تا نیمه چاه بالا کشیده بود، فرو نهاد و آن دیگری کیسه گندمی را که می خواست دستاس کند، [صفحه ۲۶۷] برنداشت و از خانه ای دیگر زنی که به شوق و با شادی تمام به دنبال فیصله - کره شتر نو به دنیا آمده اش می دوید - نیمه راه باز ایستاد. کله هایی نیز منگ خواب و

چشمانی پف کرده از میگساری دوشین، به رخوت از کناره پنجره‌ها به بیرون سرک کشید و پرده‌های کنفی و کتانی به یک سو رفت. اینک آن ناله، آن بانگ و فریاد که گویی پرخاش حماسه و ارجوزه هشدار را داشت به وضوح تمام شنیده می‌شد. کسی از همسایگان به همسایه خود چنین گفت: - می‌شنوی؟ صدای عجیبی است. گویی کسی از کوه صفا [۷۹] فریاد می‌زند. همسایه چهره‌اش را بدان صوب کرد. دستش را حایل گوشش کرد و گفت: - آری، هر که هست از سوی قله صفا می‌خواند. و سپس کسی با صدایی بیم‌زده و ترسان، در حالی که می‌کوشید بر موج آشوب درونی خود فایق آید، از دو سه خانه آن سوتر چنین گفت: - داعی از سوی صفا می‌خواند. حتما خبری شده، اتفاقی افتاده... و دیگری افزود: - این صدای هشدار است. خیر بدی است. شهر در خطر است. اما با این همه هنوز به روشنی نمی‌دانستند داعی کیست، چه می‌گوید و [صفحه ۲۶۸] در شهر چه خبری رخ داده و خطر محتوم از چه نوع است. اینک تمامی شهر سر را به سوی صفا برگردانده و نگران آن صوب بودند. کوه صفا، کوهی است در دامنه ابوقییس که شهر را همچون مناره‌ای در پای خود گرفته است. صبحگاهان و نیز در دل شب که شهر خاموش و بی‌جنب و جوش است، هر که از آن بانگ برکشد صدا در شهر که در بستر دره‌ای عمیق غنوده، می‌پیچد و همگان آن را می‌شنوند. اینک صدای مردی که بر بالای مناره‌ی آن قله فریاد برمی‌کشید، به وضوح تمام به گوش می‌رسید و همه آن را می‌شنیدند. غریو شگفت‌انگیز مرد، همچون تندری در فضای خاموش و ترسناک می‌پیچید و بر دیواره‌های سنگی آن سوی شهر، کوه قعیقان که راست مقابل ابوقییس بود، پژواک می‌کرد و باز می‌تافت. مرد این چنین فریاد برمی‌داشت: - یا صباحاه...! یا صباحاه...! یا صباحاه...! شگفتا! این کلمه دهشتناک، واجد معنایی سهمناک و بس دردناک بود. ناگاه آژنگی تمام جبینها را درنوردید و گزشی سرد و بران، همچون خلیدن خنجری تیز اندرون هر کس که آن فریاد را شنید، فرودرید. آری این کلمه‌ای گران و پرمهابت بود، و معنای خطر و حمله ناگهانی دشمن را در بر داشت. بی‌شک دشمن حمله کرده و ناگاه شهر را در حلقه غارت و پنجه اسارت خود گرفته بود. صباحاه کلمه‌ای بود که چنان معانی درباری را در خود داشت. کلمه‌ای که چون سپاه تطاول و شیخون مرگ و کشتار، شهری را فروگیرد، هر کس که اندیشه نجات مردمش را [صفحه ۲۶۹] دارد، باید به بانگ بلند آن را فریاد زند و خفتگان را از خطری که بیخ گوششان کمین کرده آگاه گرداند. این کلمه استغاثه و گریز و رهایی است. کلمه تحذیر و هوشیاری است. کلمه ثقیلی است که دعوت به آماده‌باش می‌کند؛ زیرا راهزنان عرب را رسم بر این است که اغلب پس از صبح، در سپیده‌دم خاکستری روشنایی، آن‌گاه که چشم خوب می‌بیند و تیر و سنان و شمشیر هدفهای خود را خوب و روشن انتخاب می‌کنند، دست به غارت‌های بزرگ و سهمناک و کشتارهای سترگ و وحشتناک می‌برند. کلمه به معنای آن است که ای صبح‌نشینان و در پرده غفلت و خواب بسر برندگان برخیزید! برخیزید و به دفاع خود کاری بکنید! زیرا عنقریب دشمن حمله برده و آنچه را خوش ندارید انجام خواهد داد. پس خطری گران شهر را تهدید می‌کند. دشمن بیرون شهر و در پس دروازه‌ها و اطلال آن دیده شده است. خداوندا، هم اکنون چونان سیلی که از دامنه‌ای فروریزد و خواب‌زدگان دره‌ای را فراگیرد، پایانی شوم برای غارت شدگان و غافل ماندگان در پیش است! او اینک آن صدای خاموشی‌ناپذیر هنوز شنیده می‌شد: - یا صباحاه...! یا صباحاه...! ناگاه مردم سراسیمه از خانه‌ها بیرون زدند و به سوی صفا دویدن گرفتند. وحشت‌زده و بیمناک و گیج می‌دویدند؛ همچون مثنی صاعقه‌زده در دل شبی سهمگین و رعب‌انگیز که بی‌اختیار به سویی می‌گریزند، به سوی سرچشمه حادثه و کانون خطر رو نهادند. باید کاری کرد و چاره‌ای اندیشید. دست روی دست نهادن و فقط به آن صدا گوش [صفحه ۲۷۰] سپردن کافی نبود. مردان می‌دویدند. زنان می‌دویدند. کودک و پیر و جوان می‌دویدند. بچه‌ها در پی مادران می‌دویدند؛ زیرا پیش از این تجربه چنان غارت‌های سپیده‌دمها را داشتند و مزه آن گونه خطرها را چشیده بودند و تصویر شهر آتش‌گرفته‌ای را که از پس خوف و خون و خاکستر بر جا مانده، در حافظه‌ها و خاطره‌ها داشتند. آری، آن‌جا خبری بود. همه کانون وحشت و خوف آن‌جا نهفته بود، گویی در انبار غله شهری آتش افتد و مردم برای خاموش کردن آن بشتابند همگان به سوی صفا دوان بودند. مردان، پابرنه، و با بدنهای عریان که تنها فوطه و ازاری تن پوششان بود، با چهره‌هایی

هول زده و دژم، بدان سو می‌دویدند. اما وقتی بدان جا رسیدند و بر دامنه صفا و آن سوتر آن را تا آن جا که از یک سو بر معبر یمن مشرف بود و از سوی دیگر بر معبر منی و از آن سوی دیگر بر دامنه کوه خندمه می‌پیوست، دیدند، هیچ نشانی از برق سرنیزه و شمشیر دشمن به چشم نمی‌خورد و بر دامنه کوه دیاری دشمن، حتی یک تن دیده نمی‌شد. نه. کسی بر شهر حمله نکرده بود. شگفتا! این خبر غریبی بود، و صحنه‌ای عجیب. زیرا داعی کسی بود که هرگز در همه عمر خود دروغ نگفته بود، و نگریستند و داعی «او» بود. محمد بود که آن بالا، بر قله فریاد خود بر صفا ایستاده بود و به مردم می‌نگریست. اینک در دامنه‌های کوه، این جا و آن جا جمعیتی سراسیمه و وحشت‌زده و شتابان فراهم آمده بود. و او آرام ایستاده و مردم را می‌نگریست. و این جا و آن جا حلقه پراکنده دشمنان بی‌شمار، و یاران انگشت‌شمار و بس اندک او. [صفحه ۲۷۱] آری، این فریاد، شوخی نبود. و او نه مرد هزل و مطایبه... پس بی‌شک خبری داشت و پیامی هولبار آورده بود. جمعیت فرو کوفت و با دیدن او فرو نشست. حلقه حلقه مردم کنجکاو نزدیک‌تر می‌رفتند. مردم، تمامی مردم، با التهاب و وحشت و چشمانی خیره و حیرت‌زده نگاهش می‌کردند. شهر، یکپارچه مراقبه و وحشت و انتظار بود. و او دوباره در برابر جمع سرگشته و سراسیمه فریاد برداشت: - یا صباحاه...! یا صباحاه...! ای صبح‌زدگان! ای در غفلت بسر برندگان! ای غارت شوندگان! اینک هیچ صدایی از هیچ کس بر نمی‌خاست. کسی این جا و آن جا به مویه نالید و از این جا و آن جا کسانی از وحشت این کلمه دردناک گریه سر دادند. زنی در دوردست جیغ کشید و کودکش را به وحشت تمام به سینه چسباند. اما او همچنان که دستهایش را به جانب مردم برافراشته بود، آنان را این گونه مخاطب قرار داد: - ای بنی‌عبد کعب! خود را از آتش دوزخ نجات دهید! ای بنی‌مره! خود را از آتش دوزخ نجات دهید! ای بنی‌عبد مناف! ای بنی‌زهره! ای بنی‌تیم! ای بنی‌مخزوم! ای بنی‌اسد! ای فرزندان عبدالمطلب! ای بنی‌هاشم! خود را از آتش نجات دهید ای مردم عرب! خود را از آتش سوزان نجات دهید...! شگفتا! آنچه در میان مردم شایع بود به حقیقت می‌پیوست و در این سپیده‌دم جنبه واقعیت می‌یافت. پیش از این، اغلب مردم از این و آن [صفحه ۲۷۲] چیزهایی درباره او شنیده و در افواه چنین زمزمه می‌شد که او به پیامبری مبعوث شده است. اما حدود سه سال تمام فقط مردم را در نهان به دین خود دعوت کرده بود. و اما امروز ناگهان دعوتش را عام کرده همگان را این چنین تحذیر کرده و پرهیز می‌داد. و چگونه و با چه کلماتی نیز آغاز کرده بود. آن‌گاه او لمح‌ای دیگر سکوت کرد و سپس در چهره‌های بازگونه‌شان نگریست و چنین ادامه داد: - ای مردم! ای امت عرب! اگر هشدارتان دهم که هم اینک دشمن در پشت این کوه در کمین غارت و انهدامتان است، آیا سختم را باور می‌دارید؟ سکوت کرد و در انتظار پاسخ به چهره‌های ترسیده و دژم نگریست. موجی از وحشت و حیرت چهره‌های خسته و پف کرده را فروگزید. از این جا و آن جا تک و توک صداهایی ترس خورده به تأیید برخاست. آن‌گاه صداها درهم شد. یک پارچه و هماهنگ شد. همگیر و همگانی شد و گویی تمام صدای خلق اینک از یک حلق بر می‌آمد. همه فریاد زدند: - باور می‌کنیم؛ زیرا هرگز تو دروغ نگفته‌ای. - تو راست کردار و پاک دامنی. - تو امین و صادق مردمی. تاکنون کلمه‌ای به کذب نگفته‌ای. و او در برابر این پاسخها به اندوه نالید: - پس، ای مردم! بنگرید که من از عذاب خوفناک الهی که در پیش دارید، هشدارتان می‌دهم! هان، ای مردم! سوگند به آن خدایی که خدایی [صفحه ۲۷۳] جز او نیست، من پیامبر خدا هستم. من رسول اللهم و بر شما مبعوث گشته‌ام. به هوش باشید! روز رستخیز حق است و مرگ حق. اگر نیکی کنید، پاداش یابید و اگر بدی کنید، بدی جزا بینید. آن‌گاه بار دیگر خاموش شد و به چهره‌های نگران خیره شد. - ای مردم! همانا مثل من در میان شما، چونان طلایه‌دار سپاه و دیده‌بان آگاهی است که برای نجات قوم خود پیشاهنگ گشته است. دشمن را از نقطه‌ای دور می‌بیند و به شتاب به سوی مردم خود بازگشته و فریاد «یا صباحاه» برمی‌کشد و اعلان خطر می‌کند. هان، به هوش باشید! دشمن در پی شماست! خود به نجات خود برخیزید و بدانید که من در پیشگاه خدا برایتان کاری نتوانم کرد. الا ای مردم! ای گروه قریش! ای امت عرب! شما را به شهادت توحید و ترک شرک و بت پرستی می‌خوانم. سختم را بپذیرید تا بر عرب پادشاه شوید و عجم بر شما گردن نهند و خود پادشاهان سرزمینهای فردوس باشید. لمح‌ای دیگر مکث کرد و در انتظار پاسخ و واکنش‌شان ماند. آن‌گاه

افزود: - سوگند به خدا که اگر تمامی اهل عالم دروغ بگویند، من به شما دروغ نمی گویم؛ اگر تمامی مردم شما را به هلاکت و خطا و خلاف اندازند، من این کار را نکنم. هان ای مردم! بدانید که بهشت حق است و دوزخ حق، بهشت جاودانه است و دوزخ جاودانه و کیفر گناه واقع و محقانه است. بدانید که در تمامی عالم هیچ کس بهتر از آنچه که من برای سعادت دنیا و آخرت قوم خود آورده‌ام، نیاورده است. هان، ای مردم! خود را از آتش نجات دهید که من از خداوند چیزی بزرگ‌تر و عزیزتر بر [صفحه ۲۷۴] شما نمی شناسم و نمی خواهم. بدانید که دشمن شما عقاید و اعمال و اندیشه‌های شرک آمیز شماست. منم پیامبر خدا که این خبر را به شما می دهم و شما را به دو کلمه آسمانی سهل و بخشایشگر می خوانم. دو کلمه که بر زبان سهل و در ترازوی عمل بس سنگین و ارجمند و گرانبار است؛ بگویید «لا الا الله» تا نجات یابید. بگویید تا رستگار شوید. پس سکوت کنید و به چهره‌ها نگریست. در این دم، ابولهب که هنوز از پيله خوابهای زرین و سیمین خود بیرون نیامده بود گیج و آشفته رؤیاهای دوشین، در حالی که به عادت همیشگی خود از خشم خون بر چهره‌اش موج می زد، فریاد برکشید: - تبالک! [۸۰] نابودگری ای محمد! برای همین حرفهای بیهوده صدایمان کردی؟! او خود به خشم و پرخاش جمع را ترک گفت. این جا و آن جا کسانی از مشرکان، بیمناک آن که محمد چه خواهد گفت، سنگهایی را در دست آماده داشتند تا بر او بزنند. اما غرایب صحنه و شدت فشار کلمات و جمع آشوب زده مخاطبان چنان در چمبره تأثیر خود گرفتشان که هیچ واکنش خشونت باری نتوانستند از خود بروز دهند. مردم چهره‌هایی رنگ پریده و بی خون و همچون رستخیزکنندگان از گورها را داشتند. چهره‌هایی که تراوش صبح ترس و وحشت غارت بر آنها آژنگ اندوه و خراش غم داده بود. لبها کبود، چشمها بیم زده و دستها لرزان، آنان سنگها را فروانداختند و یکایک عقب نشستند. [صفحه ۲۷۵] و بدین گونه جمعیت ترس خورده و وحشت زده آهسته آهسته و به تدریج در برابر اولین روز دعوت شگفت او پراکنده گشتند.

ابوطالب و دشمنان

قبیله بزرگ قریش دیدند که محمد از دعوتی که آغاز کرده باز نمی ماند. مثل او در میان مشرکان و مخالفان همچون مردی است که تحت نظر و نگاه مراقب دشمنان در سرزمینی مساعد بذر می باشد و بی توجه به آنچه که می گذرد همچنان پی گیر و مصمم در انتظار حاصل بالنده خویش است. فردا در سپیده دم رویش و تابستان حصاد، جوانه‌های دمیده خواهند بالید و او محصول خویش را برخواهد گرفت. اما آنان باید برای پیش گیری آن روز واقعه از هم اکنون کاری می کردند و در اندیشه‌ای می بودند. و برای عقیم نهادن تلاش وی به جای آن که به فرعیات مسائل او پردازند و بذر و دانه‌هایش را لگدمال کنند باید خود برزگر را آماج قرار دهند... اما سخن گفتن با محمد و نصیحت گری نیز فایده‌ای نداشت... چه او آرام و بطئی پیش می شتافت و بی توجه به تهدید و تخویف‌ها کار خود را می کرد و دلها را همچون دانه‌های نبات به غربال خود می کشید و بهترین‌ها را در این بوجار برای خود گرد می آورد... آری باید به شتاب کاری می کردند و آب را از سرچشمه می بستند و مظهر قنات را همان جا می خشکاندند. به سراغ ابوطالب که بزرگ‌ترین حامی او بود و تمامی شان نیز به دلایلی از او حساب می بردند و رعایت احوالش را می کردند آمدند... زیرا این مرد، [صفحه ۲۷۶] رئیس قوم خود، پرده دار کعبه و نگهبان خانه قدس بود و شریف‌ترین چهره شهر به حساب می آمد. بدین گونه انجمنی بر او کردند... مردانی خشمگین و سفیران وقایع بیم و خطر... در میانشان چهره‌های برگزیده قوم، سادات و اشرافی که از وضع موجود به فغان آمده بودند، عتبۀ بن ربیع، شیبۀ بن ربیع، ابوالبختری، ابن هشام، اسود بن مطلب، ولید بن مغیره، ابوجهل بن هشام، عاصم بن وائل، نبیه و منبه پسران حجاج از همه آتشی تر و آشتی ناپذیرترند... شرار کین خواهی و شعله خشم هر کدامشان برای سوختن خاندانی کافی بود. با خشم و غوغا سخن آغاز کردند و به تهدید و ارباب پرداختند... همه با هم آنچنان که گویی گله‌ای درنده پارس می کنند، علالا و شکوا سر دادند. در واقع نیش زهر آگین و تند سخنانشان متوجه ابوطالب نیز بود. گفتند: ای

ابوطالب برادرزاده تو، خدایان و بتان ما را در انظار عموم و پیش این مردمی که به آنها ایمان دارند ناسزا می گوید. بر دین ما و تو و پدران ما عیب می گیرد و ما را که بندگان عزیزی، منات و دیگر بتانیم مردمانی سفیه می انگارد و ناقص عقل می شمارد... اینک از دو راه چاره‌ای برای تو بیش نمانده است... یا او را به ما تحویل بده که با او آن کنیم و سزایش آن دهیم که شایسته آن است و خود می خواهیم و یا - تو خود - پا پیش بگذار و او را از این رفتار و کردار ناهنجار بازدار. برای ادراک رفتار جمعی یک قوم باید پایه‌های اعتقادات، میثاق‌های اجتماعی و بازتاب‌های اندیشه و رفتار آنان را در متن فرهنگ سنتی همان قوم بررسی نمود. یکی از مهم‌ترین خطوط تعیین کننده زندگی عرب بدوی مسأله سوگند و هم‌پیمانی قبایلی اوست. حلیف، به معنای هم [صفحه ۲۷۷] پیمان یک قبیله، در واقع نه یک فرد، بلکه واجد یک معنای جمعی و روح فامیلی است و به اندازه یک قبیله اهمیت دارد. و تمامی افرادی که وابسته یک خاندان و یک عشیره‌ی بزرگ و یک قبیله‌اند در حکم همان قبیله بزرگ به حساب می آیند... یک تن، در چشم آنان، همچون یکی کشتی است. تعرض به یک کشتی در واقع تعرض به همه سرنشینان آن است... از میان بردن فرد، بر سر موج همپیمانی و دریای همبستگی قبیله به این می ماند که کسی بخواهد، از جایی و یا گوشه‌ای کشتی‌ای را سوراخ کند. هر جای آن را که سوراخ کنی در واقع همه کشتی را شکسته‌ای و همه سرنشینان آن را به خطر انداخته‌ای... چه یک فرد در خاندان و قبیله و عشیره خود بسر می برد، و قبایل را همان افراد می سازند... قبیله به فرد و افراد به قبایل و عشایر خود وابسته‌اند و حرمت هر قبیله به حرمت افراد آن وابستگی کامل دارد. از این رو برای حفظ و قوام قوم، اول باید به حفظ و قوام فرد پرداخت... درین زندگی جمعی و قبایلی که همه به حمایت یکدیگر وابسته‌اند دوام قوام و اصالت فرد است که به خاندان و عشیره و جامعه معنای اصالت جمع را می دهد. در نتیجه تعرض به جان و مال و ناموس فرد در واقع تعرض به جان و مال و ناموس تمامی عشیره و خاندان او به حساب می آید. از این رو در قانون عرف و مسائل جزایی و جنحه آنان نیز وقتی کسی از قبیله‌ای جنایت می کند، قبیله ملزم به پرداخت دیه و غرامت اوست و اگر وابستگان و هم‌پیمانان خانواده‌ی مقتول بتازند و بر هر کس از افراد قبیله قاتل زخمی بزنند و قصاصی به عمل آورند - حتی اگر قاتل را درین میان قصاص نکنند - و فرد قصاص [صفحه ۲۷۸] شده فقط شخصی از قبیله قاتل باشد - در نظرشان حکم عدل انجام گشته و حق به حق دار رسیده است. آری در دیدگاه سنت‌های جاهلی‌شان، این مسأله خطر هم‌پیمانی از اکیدترین و شدیدترین موثیق و مسائل تعیین کننده بود. به گونه‌ای که اگر کسی از قبیله‌ای به ستم برمی‌خاست و فردی را به ناحق از قبیله‌ای می کشت در قانون جنحه و جزائی‌شان رسم بر این بود که باید می آمدند و خونبها را از سران قبیله ظالم باز می‌خواستند... خود حق تعرض به افراد را نداشتند... کشتن و آزار فرد، به مثابه کشتار و آزار تمامی افراد یک قبیله و عشیره است و در واقع آن کسی که بر فردی از عشیره‌ای می‌تازد بر تمامی آن عشیره و خاندان اعلان جنگ داده است. اینک برای آنان که علیه محمد متحد شده بودند چنین مشکلی اساسی و معضل ژرفی وجود داشت. محمد به عظیم‌ترین و مقتدرترین خاندان قریش - یعنی بنی‌هاشم وابسته بود - و بنی‌هاشم مردمی بودند که به جهت نسبت و حسبت و شرافت سابقه تاریخی و نیز از همه مهم‌تر شجاعت، از ارجمندترین و عظیم‌ترین تیره‌های قریش به حساب می‌آمدند. وانگهی در رأس این خاندان ابوطالب قرار داشت که برترین مناصب و عزیزترین مسؤولیت را در اختیار داشت. بدین گونه رهایی از مسأله محمد - با توجه به وجود ابوطالب و وابستگی خاندان بنی‌هاشم به او و نیز هر گونه سوءنیت، و تمهید خشونت و طرح دسیسه‌ای علیه او - بدون جلب رضایت رئیس قوم، امری محال و یا حداقل بس خطیر و خطرناک می‌نمود. آری باید کل خاندان هاشم به این امر تسلیم و خشنود می‌شدند... فدیة [صفحه ۲۷۹] و خون‌بهای محمد را می‌پذیرفتند و یا رئیس قوم - ابیطالب را - به انجام آنچه که می‌خواستند - کشتن محمد و سپس پذیرفتن فدیة او راضی می‌کردند. و آنان برای چنین چیزی نزد او آمده بودند. اما هنوز جرأت آن که کنه اندیشه و مافی‌الضمیر خود را بی‌پرده بر او بیان کنند نداشتند... اما ابوطالب منظورشان را درمی‌یافت... وی مردی عمیق و سخت حساس و هوشمند است... سخنشان را شنید و وحشتشان را از استحکام موقعیت ممتاز محمد در میان خاندان هاشم دریافت. زیرا این وحشت پرهیزاننده و سهمناک همان چیزی

بود که او خود، عمیقا و بس داوطلبانه به آن دامن زده بود... بطور نمونه - در همین آخرین روزی که خویشاوندانش به ضیافت خانه پیامبر آمده بودند - وقتی که جمع در برابر موضع گیری بی ادبانه و رفتار تند و آتشین ابولهب، عقب کشید و آنان اغلب به تأیید رفتار ابولهب از خانه پراکنده می شدند از این و آن شنیده بودند که ابوطالب حتی همان روز به دفاع از برادرزاده اش برخاسته با حالتی پر خاشگر و ملامتگر به ابولهب گفته بود: - خاموش شو... تو کیستی که مانع او گردی و از این گونه سخنان به او بگویی؟... آری ابوطالب هر چند خود آن روز پاسخ مثبت و دست یاری به وی نداده بود، اما حرمتش را داشته و در جمع ضیافت آن روز با حالت و لحنی منقاد و تسلیم با او سلوک کرده بود. این را همه قریش فهمیده و دریافته بودند. ابوطالب به هوشمندی و پیش آگاهی دریافته بود که باید کج دار و [صفحه ۲۸۰] مریز با قوم خود سخن گوید. حساسیت های قومی شان را در ترازوی واکنش خود به تعادل بگیرد و به شکیبایی سبک و سنگین نماید و نیز از همه مهم تر، شیوه ای بس قابل انعطاف و واجد ظرائف بسیار در حمایت از پیامبر اتخاذ نماید... وانمود کند که به محمد کوچک ترین گرایش عقیدتی ندارد، اما به جهت فامیل و پیوندهای عشیرتی - که در نظر خود آنان نیز قانون تخلف ناپذیر حیات و فتوت قبایلی است - نمی تواند از حمایتش دست بردارد. آری به لحاظ عقیده، خود را همراه و در جبهه قریش بنمایاند و از این نظر گاه اعتمادشان را به خود جلب نماید و چنین وانمود کند که بر عقیده و ایمان، بینش و مرام آباء و اجدادی خویش است... و به راستی مرد خردمند با اتخاذ چنین تدبیری بود که چنین زمینه های اشاعه پیام را برای پیامبر - از هر نظر مهیا نمود. وی به درستی درک کرده بود که رویارویی خشونت بار با این تیغ های آهیخته قساوت و جهالت، به زیان قطعی پیامبر خواهد بود. از این رو جز مدارا و سلم با اشرار جامعه خویش تمهیدی نیافت... آری مهم ترین روش و عالی ترین اقدام در حفظ و نگهداشت پیامبر و موقعیت خطیر او همان موافقت و همراهی ای بود که با دشمنان او آغاز کرده بود. آنان که با او روبه رو می شدند در چهره و رفتار دل سوزانه این پیشوای قوم چنین می خواندند: - می بینید. من با شمایم. و به اندازه شما نگران این رخدادی که در شهر می گذرد هستم... من همچون شما ایمان پدرانم را دارم... اما چه می توانم کرد؟ چنان که می بینید و می دانید به دینش در نیامده ام و دست همیاری اش را پس زدم و پاسخ مثبت ندادم. اما... اما آیا می خواهید به دلیل آنچه که [صفحه ۲۸۱] رخ می دهد، تسلیم شدت عمل و خشونت رفتار شوم و بگذارم دست به خونریزی و سفاکی و گسستن حرمت های خویشاوندی مان بیازید؟ - زنهار که اجازه نمی دهم. باید با رفق و محبت سخن گوئیم و گره این مشکل را فقط با گفت و گو بگشاییم و با تمام مساعی خود از جدایی و اختلاف پرهیزیم. بدین گونه او برای موجه نشان دادن رفتار خود - به ظاهر با مشرکین - آن هم در تظاهر پیوندهای دینی هم نوایی می کرد. و در سایه همین رفتار هوشمندانه بود که اغلب مشرکان او را تدر مرکز دایره حکم و قضای خویش علیه محمد قرار می دادند و او - مرد فداکار که ایمان قهرمانی و حماسی خود را پنهان می کرد، بدین سان در پرتو مقام و موقعیت مطلوب خود تمامی ضربه های شتم و جرح دشمنان را از پیامبر بازمی گرفت و به سوی خود باز می خواند. آری او از همان آغاز - فداکارانه نقابی بر چهره خویش افکند و ایمان ساطع خود را که هزاران پرتو و شعاع روشنگر عمل داشت از آنان پنهان نمود... با تمامی مقاومت، قدرت و اندوه، خود را بر مذهب مردم خویش می نمود... فداکارانه چهره زیبا و دلارای ایمانی اش را از مردم پنهان می نمود و به سختی و اکراه صورتک کریه کفر را بر چهره خود نگه می داشت. آری چه سخت است که آدمی چهره ای زیبا و یوسف وار داشته باشد و اما به جهت حمیت و صفا، محبت و وفا، همه عمر مجبور به حفظ و تظاهر چهره ای زشت و جذام گرفته باشد... باری او با حمیت و حمایتی پیگیر و بس علاقه مندانه از پیامبر دفاع می کرد و اقدامات خشمگانه بت پرستان را در ایزای او نه تنها نمی پذیرفت بلکه به شدت تقبیح می نمود... حتی چنان [صفحه ۲۸۲] که خواهیم دید در لحظات خشم و محبت جوانمردانه خود که کم نیز نبود با دشمنان پیامبر تلافی و مقابله به مثل کرد... نه... این محمد فرزند خود او بود. پاره تن او بود. از هشت سالگی که پدرش عبدالله مرده بود او را به خانه خود آورده بود و در دامان مهر خود نگهداری و تربیت کرده بود. وی را چون جان شیرین، و عزیز تر از تمامی فرزندان خانمان و خاندان خود داشته بود. اینان احساس و ادراک وی

را نسبت به محمد چه می‌دانستند. این محمد عقل و خرد و چشم روشن او بود. ایمان و آینده او بود. مزد زندگانی او بود. گنج جاودانی او بود. تمامی هستی مستقبلش و سعادت و خود و فرزندان او را بر او بنیاد و سرمایه گذاری کرده بود... و این را از همان کودکی در او یافته بود. از همان کودکی که پرتوهای روشن ظلالی ملکوتی و لاهوتی را بر سرپای آن معجزه تمامی قرون و پیامبر آینده مشاهده کرده بود، چنین ایمانی را به او داشت. عجباً که آنان شیفتگی و شیدایی جان مجذوبش را نسبت به محمد وی چه می‌دانستند؛ از هشت سالگی تا بیست و پنج سالگی، این زبده آفرینش و شمع و چراغ بینش در برابر او بود و به او نور افشاندن بود و او را - ابوطالب را - این پیامبری که هرگز سایه پدری را بر سر خود ندیده بود به مثابه پدری برای خود دیده، برگزیده، شناخته و پذیرفته بود. وه که آنان سعادت او را چه می‌فهمیدند و گنجینه آن وجود مقدس را چه درمی‌یافتند و آن نقش بی‌همتا و ممتازی را که دست مدبر و بخشایشگر تقدیر در تربیت این نهال آسمانی به او - به ابوطالب سپرده و او را باغبان این فردوس لاهوتی کرده بودند چه می‌فهمیدند... وه که اگر ایمان ابوطالب را به محمد - دین و خدای او درمی‌یافتند و به قطره‌ای از آن اقیانوس راه [صفحه ۲۸۳] می‌بردند از شدت، وحشت و حیرت به جنون می‌افتادند... آری او نقش سپر و ضربه گیر را داشت. و مادام که مردم جامعه‌اش می‌دیدند رئیس قومشان به دین محمد، این کیش که به سهولت تمام تمامی جانهای آزاده را از پیر و جوان و برده و آزاده و زن و مرد و فقیر و ثروتمند به خوب جذب می‌کند - در او تأثیری نکرد و وی را به دام خود نکشاند است، نقش سخت ضربه گیری‌اش را پذیرا بودند... اما در این میان لطماتی که بر ابیطالب وارد می‌شد کمتر از آن دیگران و نوآیینان نبود. وی نقش سندان را داشت... از همه سو در معرض ضربه بود. قوم وی یک دم رهایش نمی‌کردند... و چنان که خواهیم دید یک لحظه از تهدید و تطمیع و تخویفش دست بازداشتند و آیندگان نیز به قدرناشناسی و بی‌رحمی از آزارش دست برداشتند و یک دم رهایش نکردند. آری نقش خاموش، فراموش و قدر ناشناخته سندان را داشت... تمامی شراره و گدازه شمشیر تفته را یکجا با ضربات پتک بر تن خود تحمل می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. بعدها هر شمشیری که از این سندان بر دشتهای پیکار و معرکه‌های قتال آهیخته می‌شد، پیش از این بر تن صلب و سازنده و زمینه صاف و ساده و پاک و محکم او راست آمده بود... و دیدیم که به خاطر آن فداکاری و ایثار بزرگ، چشمان نابینا و کور تاریخ - نه تاریخ حق جو - بلکه تاریخ عناد و تعصب و تاریخ سیاست زور و قدرت شرور - به اصرار او را تا آخر عمر نه مسلمان که بر کیش جاهلی شرک خواند - و لحظه‌ای به سیر باطن، عمق قلب و ژرفای معنای آن وجود فداکار و مؤمن پی نبرد، ژرف کاوی نمود و فقط در حاشیه و گستره لفظ او - که اتفاقاً خود او نیز همان لفظ را در همان مقطع خطیر طالب بود ماند - و ناآگاهانه [صفحه ۲۸۴] و گیج از کنار آن مشعل روشن خرد و ایمان گشت و پرتوهای ساتع نور را در کانون فروزان آن ندید - و یا دید و نادیده انگاشت و سخنان ایمانش را شنید و ناشنیده پنداشت. با این همه تاریخ از همان اولین برخورد سران شرک و شاکیان محمد در حضور ابوطالب، دو مطلب عمده و قابل توجه را در همین خصوص ضبط کرده است. اول آن که بیمی که مشرکین داشتند کمابیش جنبه حیاتی داشت. زیرا در آغاز آبرو و موقعیت اجتماعی‌شان در گرو آن بود. آنان در آغاز بدین دلیل به شدت عمل علیه پیامبر نمی‌توانستند دست یازید. زیرا پیش از بدست آوردن موافقت رئیس قوم بیم داشتند اعراب درباره‌شان به طعن و شماتت سخن گویند و آنان را متهم به خلاف‌افکنی و تفرقه و ستمگری کنند. دوم آن که چون نوعا شیرین سخنی و گشاده‌رویی چهره ابیطالب را می‌دیدند با این شادی که رئیس قوم، خود از کردار برادرزاده‌اش چندان خشنود نیست ترکش می‌کردند و در عمق دل شاد بودند که هسته مرکزی قدرت و رکن اساسی دولت، یعنی شریف جامعه‌شان بر این جریانی که پیش رویشان می‌گذرد به دیده تأیید، باور و ایمان نمی‌نگرد... اما از هم اکنون مطلب معضل و لاینحلی نیز برایشان وجود داشت... آیا می‌توانند محمد را رها کنند تا پس از مرگ ابوطالب که اینک پیرمردی هشتاد ساله بود به حسابش برسند و از سر راه بردارند؟ هیچ نمی‌دانستند؟ زیرا پریشیدگی فزاینده امور و پریشانی احوال جامعه چنان گیجشان کرده بود که از اکنون هیچ تمهیدی را برای آتیه نمی‌توانستند اندیشید و ارزیابی نمود. از آن سو محمد در حال ادامه دعوت خود بود. با جدیت تمام کار [صفحه ۲۸۵] می‌کرد

و لحظه‌ای نمی‌آسود. بی‌محابا بذرهایش را می‌پاشید و به پیش می‌رفت. در یک صبحگاه قریش بالا آمدن هراس‌انگیز جوانه‌های ایمان را که به تیغه‌های نورسته تیز می‌مانست دیدند و آنچه را که پیشاپیش از آن وحشت داشتند برابر خود یافتند... شگفتا، این جا و آن جا در این صحرای سترون و برهوت خشکسالی، جوانه بر گهایی معجزه‌آسا می‌دمید که بر آن شب‌نم زلال مهر و ایمان آویخته بود... چه مرغزار غریب و روشنی که با سرعتی فراگیر تا آن سوی گستره‌های شهر را، تا هر جا که چشم کار می‌کرد و خاک و سنگ دامنه‌های خود را می‌گسترده فرو می‌گرفت... همه جا از آن بذر عجیب و بردبار و بر و بار آن می‌توان نشانه‌هایی جست... در هر آب و هوا و خاکی رشد می‌کرد. حتی گاه بر صخره سنگ‌های صما می‌روید. در هر جا بوی مخصوص آن به مشام می‌رسید. در هر خانه به ناگاه و همچون گیاهی وحشی و خودرو سر بر زده بود. بر سر هر کوی و دیوار سر بر آورده و از همه جا نکته دلنشین و بوی گرم و شیرین آن شنیده می‌شد. آری بذره‌های محمد از همه جا سر بیرون می‌آورد. هم اکنون در حریم امن زندگیشان دویده بود. چونان عشقه به پر و پایشان می‌پیچید. مزاحمشان می‌شد. از میان سفره‌شان سر بر می‌زد. در رختخوابشان می‌خزید. در حریم خلوتشان رخنه می‌کرد و میان سینه‌ها مغوشان پرده‌ای سبز می‌کشید. حتی در رویاهایشان سرک می‌کشید و مانع خواب آرامشان می‌گشت. وه چه گیاه سمج، مسموم و بی‌ترحمی... و با چه رشد سحرآسایی می‌بالید. حتی دل‌کنیزان و برده‌هایشان را نیز از ایشان می‌برید و آن [صفحه ۲۸۶] قلب‌های ساده را نیز به زهر خود می‌آکند. این گیاه، این بذر جادویی، این دشمن خانگی همه جا رشد کرده بود... آری برابر چشمان و درون خانه‌هایشان به برگ و بار نشسته بود. در بعضی از خانه‌ها، زنان بی‌اجازه شوهران ایمان آورده بودند. دختران بدون اجازه پدران ایمان آورده بودند. پسران جوان بدون اجازه اولیای خود ایمان آورده بودند. و از همه بدتر وضع جوانان... جوانان بود... آنان با چه شور و حدتی بدین کیش نوین‌یاد و این آیین غریب روی آورده بودند. از همه بیشتر جوانان بودند. و همه جا، در هر کوی و برزن جوانان بودند که با شیفتگی و به قیمت رایگان، جان را به جاذبه کلام و پیام او می‌فروختند و بیقرار و پروانه‌آسا خود را به شمع او می‌زدند و می‌سوختند و از خاکستر شدن پرهیز نداشتند... گویی قرآن این نبی، در اول بار و در هر خطاب خود، اول جان ساده و آماده آنان را مخاطب خود قرار می‌داد و برای آنان بود که اسلام آمده بود. آری این جوانان که با چه سرسختی، عشق، ایثار و جانفشانی به آیین او روی آورده بودند. بعدها پیامبر به اصحاب کبار خود و تا چه حد قدرشناسانه در خصوص جوانان چنین گفت: - دل جوانان مزرعه دانایی، مهر و ایمان است. من اسلام را بر همگان عرضه کردم. جوانان با دلی صائب و جانی جاذب بدان پیوستند، در حای که بسا پیران با گران‌جانی علیه آن جبهه گرفتند و سد بستند... آری جوانان را پاس بدارید و این مزرعه‌های متبارک و رحمانی را قدر بگذارید. [صفحه ۲۸۷] بار دیگر هیأتی از بزرگان قریش برخاسته و نزد ابیطالب آمدند. این بار رنگ و بوی سخنانشان جوهره عصیان و آتشفشان خشم و طغیان را داشت... گویی به جنگ و ستیز آمده‌اند و از هر چه که رخ خواهد داد کمترین پرهیز ندارند. بی‌ملاحظه و به صراحت و حتی در نهایت بی‌پروایی و کمترین ادب با او سخن گفتند، برایش خط و نشان کشیده گفتند: - ای ابوطالب تو به سن و شرافت و ریاست و مقام بر همگی ما رجحان داری... یک بار از تو خواستیم که برادرزاده‌ات را از این کار بازداری و تو باز نداشتی... چنین می‌نماید که مسائل را به سهل‌گیری برگزار می‌کنی و عمق فاجعه را نمی‌بینی. آری سوگند به هبل و تمامی خدایان‌مان که دیگر نمی‌توانیم آنچه را که در اینجا می‌گذرد تحمل کنیم. به راستی که کار این کیش مصلحت‌نااندیش فریاد همگان را بر آورده و چشم‌ها و گلوها را پر شرار خشم و فریاد کرده است. تا کی بنشینیم و عقول اندیشمندانمان را یتیمی به سخره گیرد و بت‌هایمان را روز روشن، در معابد و بتکده‌ها عیب کند و پدران گرامی‌مان را در پرستش دین پدرانشان به سفاقت و نابخردی نسبت دهد. اینک به تو، فرصتی کوتاه می‌دهیم یا او را از این کار برحذر داشته باز می‌داری و یا ما بر ضد او و تو به ستیز مرگ‌خیز و جنگ و گریز کامل برخوایم خاست و آن قدر ادامه می‌دهیم که یکی از دو گروه نابود گردد و از این نابودی نیز باک نداریم. آری تحمل و سازش کافیهست... هم اکنون برای روشن شدن کار، کسی را پیش رویمان به طلب برادرزاده‌ات بفرست و در همین حضور ما با او گفت‌وگو نما و تکلیف [صفحه

۲۸۸] کار ما را یکسره کن... ابوطالب سخنان‌شان را گوش کرده و به ناگزیر کسی را به طلب پیامبر فرستاد... با این همه همان چهره مداراگر خود را بر قوم خود حفظ کرده بود... لحظاتی بعد پیامبر به مجلس آنان وارد شد. جمع را آن‌جا دید. و به مهر و تواضع بر آنان سلام گفت. درودش را نشنیده گرفته و پاسخش را ندادند. انجمنی لهیب‌گستر و بر کرانه جهل و ستیز که ریاستشان با ابوجهل و ابولهب بود و ابوسفیان (ابن حرب، پیشوای بنی‌امیه) نیز چون همیشه آتش بیار معرکه گشته بود... آنان به محض ورود او به یکدیگر نگاه کردند... اینک آن مردی که این همه درباره‌اش اندیشیده بودند، آن کسی که جامعه‌شان را به آشوب افکنده بود، در برابرشان بود. آری این بار همه چیز روشن می‌گشت و از شر این پیامبر آسوده می‌شدند... پیامبر به مجلس نگاه کرد و چون دید که ابوطالب به سراغش فرستاده خواست بالای مجلس نزد او برود. اما ابوجهل بی‌مناک آن که مبادا محمد پهلوی ابوطالب بنشیند و این نزدیکی موجب رقت و حمایت پیرمرد گردد و نیز بیم آن که مبادا به یکدیگر چیزی بگویند - و از همه مهم‌تر آن که مقام و موقع محمد را در انظار جمع بشکند و مانع شود که او در صدر مجلس بنشیند - خود به شتاب برخاست و آن بالا در کنار ابوطالب نشست. پیامبر چون جایی برای خویش نیافت آن پایین مجلس نزدیک در نشست. این اولین ضربه‌ای بود که به او زدند و میان او و حامی‌اش فاصله می‌افکندند... اینک با ابوطالب بود که زبان آنان گردد و از منافع قومیشان [صفحه ۲۸۹] دفاع کند و چنان که قول داده بود با محمد سخن بگوید. اما به خلاف آنچه که می‌اندیشیدند ابوطالب در نهایت حرمت و تدبیر، رو به محمد کرده به او گفت: - ای برادرزاده گرامی‌ام، قوم تو از تو شکایت دارند که تو به خدایان آنان ناسزا می‌گویی و آنان را خوار و خفیف کرده‌ای... هان چه می‌گویی و درین باره چه پاسخی داری؟ پیامبر آرام پاسخ داد: - ای عموجان آنان به خلاف می‌اندیشند... به خدا سوگند که من جز برای سروری، سلامت و سعادت ایشان نیامدم. ناگاه لحن گرم و مهربارش بر دلها نشست... و در یک لحظه چونان همیشه، چون هر گاه که سخن می‌گفت و تمامی توجه مجلس را، چونان چراغی که در شبی سرد و تار، گرما و روشنی می‌بخشد و به جاذبه امیدبخش انوار خود می‌کشد و به خویش معطوف می‌دارد، به خود جلب نمود... لحظه‌ای با خود اندیشیدند... بعید نیست که در حضور ابوطالب از آنچه کرده پشیمان شده و دیگر آن دعوت آشوب‌گر خود را رها کرده باشد. چشمها به سوی محمد دوخته شد و همه منتظر بودند تا سخن گوید. - من برای سیادت و آقایی‌تان آمده‌ام، چه می‌اندیشید؟ می‌خواهید کلمه‌ای بیاموزمتان که نور است و غنا و شفای قلوب است؟ کلمه‌ای که با آن بر جهانیان فائق آید و سیادت کنید؟ ابوجهل با شادمانی تمام و بی‌صبرانه گفت: - آری بگو. چیست این رمز شگفت و کلمه بزرگ؟ و بدان نه تنها یک کلمه که از این قبیل ده‌ها کلمه خواهیم گفت... و او به چهره نگران و [صفحه ۲۹۰] مشتاق جمع نگریست و گفت: - تنها بگویید «لا اله الا الله»: «خدایی جز پروردگار یکتا نیست» و تمامی سعادت و سروری هستی از آن شما باد... ناگاه موج خشم و شعله شرک، انکار و هیاهو، دوباره در جانها و روانها افتاد و... نه. این مرد، در هیچ حال از اندیشه و اعتقاد خود دست بر نمی‌داشت... و پتک ویرانگر و تهدیده کننده‌ای را که برای درهم شکستن بت‌های قومی و تفرق قبایلی برداشته بود، فرو نمی‌نهاد. آن‌گاه کلماتی پرخاشگر و به تهدید چونان تیرهایی سهمگین و زهر آلود به ابوطالب فروبارید. - بنگر چه می‌گوید. این مرد سیصد و شصت بت ما را می‌خواهد فدای یک خدای خود کند... زهی خام‌اندیشی و خسران بزرگ. آری حرفهایشان را زده بودند و پاسخهایشان را شنیده بودند... برخاستند و مجلس را مصممانه و در تدارک اندیشه‌ای که در سر داشتند ترک کردند. چنین بود عقول خردمندان جاهل و سفیهان باطل‌اندیش‌شان... آنان که می‌پنداشتند با داشتن سیصد و شصت صنم - که در خانه کعبه بر پا داشته‌اند - اصنامی که هر یک مظهر عقیده قبیله‌ای از اعراب است، به جلب ثروت و مکنت برای مکه؛ شهر حج و زیارت موفق آمده‌اند... و می‌پنداشتند به خاطر وجود آن اصنام است که مکه چنین مرکزیتی را در میان صحرای عرب بدست آورده و قبه‌ی زر و ثروت و مال و قدرت گشته است. آری هر چند ظاهر قضیه جز این نبوده و همه ساله در موسم حج از سراسر دیار عرب مردم به زیارت این شهر می‌شتافتند و آنان به یمن همین پرده‌داری [صفحه ۲۹۱] و شهرنشینی مکه بود که به ثروت‌ها، مناصب و مقامات سدان (پرده‌داری) و سقایت (سیراب کردن حجاج) و رفادت (سفره

گستری) و غیره رسیده بودند. اما نمی توانستند فهمید و یا برتافت که تمامی آن ثروت، مکت و قدرشان به خاطر نقش وجود کعبه، خانه پاک پرستش، دعای ابراهیم و قداست کلی مکان و حجر اسماعیل و سایر بقاع متبرک بود و نه بهایی که بعدها به وسوسه شیطان و اغوای ابلهانه اولین سوغات آورنده بت در سرزمینشان «عمرو بن لحي» در خانه پاک پرستش گرد آورده بودند. آنان می اندیشیدند که با طرد و نفی بتها از زندگیشان تمامی آن امتیازات مالی و رفاهی شان را از کف خواهند داد و حال آن که پیامبر با تمامی تلاش و مجاهدت خود می کوشید بیاموزدشان که تمامی سیادت و آقایی و همین تنمه ثروت و رفاه شان منبعث از بازمانده های مکتب توحیدی است و اگر تضمین بقا و جاودانگی بی فنای ثروت و سعادت خود را می خواهند باید به اساس اندیشه حنیفی و ابراهیمی ای که به سبب آن مکه مرکز جلب تمامی منافع و ثروت ها و برکت ها بوده است باز گردند. عذر و بهانه می آوردند و کمابیش می دانستند بر حق نیستند. [۸۱] یکی دو روز بعد، دوباره نزد عموی خود ابیطالب بود... پیرمرد او را به خود خوانده و با او سخن گفته بود. زیرا قوم او باز او را مأمور ابلاغ پیام [صفحه ۲۹۲] خویش کرده و از او به جدیت و به امانت داری خواسته بود که تمامی آنچه را که گفته و اندیشیده اند، بی کمترین پرده پوشی و کم و کاست به محمد برساند. و او در این میان از نقش سفارت و پیام آوری خود هیچ نمی کاست و آنچه را که به رؤسای مشرکان قول داده بود، همه را به پیامبر بازمی گفت. آری نقش خطیر و بی مزد و منت خود را در میانه ای این دو نیروی سخت کوش و معارض کفر و اسلام که هر دو به عقیده و مرام خویش، با قوت تمام ایمان داشتند درمی یافت. او حتی اتهاماتی را که قوم بددل خود بر او بار می کردند، از پیش درمی یافت و به خوبی به کنه افکارشان و قوف داشت: در میانشان بسیاری بودند که چنین می اندیشیدند: پیرمرد خاموش و به آهستگی جاده های فرصت را برای برادرزاده اش می کوبد و هموار می کند. بن بست ها را که به گشایش زمان نیاز دارند، از سر راهش می گشاید و در انتظار وصول سلامت بار و بی خطر هر دوشان (خود و برادرزاده اش) به منزلگاه مقصود، شب و روز انتظار می برد... در حالی که تاریخ نشان می دهد که روح او از این دودوزه بازی ها، طراریها و حیل اندیشی ها بس دور بود... آری درست است که وی با تمامی قدرت خود می کوشید خطر را به هر گونه که هست از جان پیامبر دور کند، موانع را از راه وی برطرف سازد، بن بست های زمان را بر او بگشاید و او را در وصول به مقصودش یاری کند و تا آن جا که میسر است موجب عدم تصادم آن دو نیروی کوبنده شود، اما این همه را از سر جبن، ضعف و وحشت در برابر آنان انجام نمی داد... او به تنها چیزی که درین میان اهمیت نمی داد حفظ جان خود بود، و نه جان پیامبر. چه اگر [صفحه ۲۹۳] روزی آن تصادم رخ می داد و آن روز چندان نیز دور نبود وی جایگاه خود را از پیش در این دو سپاه متخاصم به روشنی از همین امروز دیده و مشخص کرده بود... با این همه او همچون سفیر و واسطه ای که مأمور و معذور است، تمامی سخنان آنان را به پیامبر می رساند: - بنگر عزیز من، قوم تو تهدیدت می کنند، و بی شمار سخنان خوف انگیز علیه ت به من می رسانند. خط و نشان می کشند و یک دم از بداندیشی و طغیان بازمی مانند. ای عزیز من، من بر جان تو نگرانم... عاقبت چه خواهد شد؟ آنان به من گفته اند و مأمورم کرده اند که این پیامشان را به تو برسانم و سفارش اکید کرده اند که به تو بگویم اگر به خاطر بی چیزی و یا درویشی و ناداری این راه را پیش گرفته ای - ببخش که چنین می گویم - آن چنان ثروت به تو ببخشایند که پادشاهان جهان را بخشوده اند و از این گونه سخنان... خواسته اند تا به تو برسانم هر چه می خواهی و هر چه آرزو کنی از تو دریغ ندارند و حتی اگر بخواهی تو را بر خود امیر و پادشاه می کنند و از این سخنان و گرنه... پیرمرد نگاهی به او افکند و خاموش شد. و سکوت کرد و هیچ نگفت... آری دل خود او از حقارت و کوچکی این سخنان مسخره و پوچ به درد آمده بود و به شرم افتاده بود. اما چاره ای از ابلاغ آن همه نداشت. پیامبر نگاهی به او افکند. موقعیت پرمخافت و مقام مسؤلانه او را در این میان درمی یافت. لحظاتی به سکوت گذشت. آن گاه چنین گفت: - عمو جان به خدا سوگند اگر خورشید را در دست راست و ماه را در [صفحه ۲۹۴] دست چپم بگذارند از تبلیغ این دین چشم نخواهم پوشید... سکوتی کرد و به چهره پرمهر پیرمرد نگریست... آن گاه ادامه داد: - تا خدا آن را غالب و پیروز گرداند و یا من درین راه هلاک گردم و جان خود را بر سر آن ببازم... و او که آنان چه اندیشیده

بودند... او را به سلطنت و میراث زمین، این ملک و ثروت مسکین چه کار؟ اگر عزت خویش و ثروت توحید، و آن گنجهای متبارک افلاکی ای را که او برایشان آورده بود درمی یافتند هرگز چنین پیشنهاد خاکی را به او نمی دادند... آن گاه ابوطالب دید که در حالی که سر بر سینه خود افکنده گویی قطره‌ای اشک در چشمان معصومش موج زد... وه که چه غمی در سینه پیرمرد، از دیدن این وضعیت و موقعیت وی چنگ می زد. این نه اشک که سرشک ایثار، ایمان، تصمیم و قاطعیت روح بود... و هر دو در نهان بر این موضع یگانه خویش دل سپرده و در خاموشی با دردهای خود کنار آمده بودند. آری هر دو سخنان روح خود را و تصمیم نهایی خود را به یکدیگر بازگفته و همه چیز باطن خود را به وضوح به یکدیگر نموده بودند. و این صریح‌ترین، قاطع‌ترین و روشن‌ترین علامات و سخنی بود که آن دو با هم داشتند. ابوطالب در برش کشید، سر و چشم و دستهایش را بوسیدن گرفت. پیشانی اش را بوسیدن گرفت. همچون جان شیرین در آغوش مهر خود گرفت و گفت: - شنیدم. همه آنچه را که گفتی شنیدم. ای پسر برادرم، برو و هر چه [صفحه ۲۹۵] می‌اندیشی انجام ده و هر چه می‌خواهی بکن. بخدا سوگند بدان که جز در راه رضای تو گام نخواهم زد و از تو دمی دست برنخواهم داشت. و آن گاه این اشعار را که در تاریخ به نام او - در دیوان ابوطالب ضبط است؛ در دیوانی خلاف‌ناپذیر، مسلم، قابل حصول و خدشه‌ناگشتنی بدین گونه انشاء کرد: بخدا سوگند که هرگز دستشان به تو نرسد تا آن گاه که من در میان گور سپرده شو مآشکارا پیام خود را بگذار و در کمال عزت سختت را بگویدل خوش دار و دیده‌ات روشن بادامرا به راه راست خواندی و می‌دانم که نیک‌خواه منیو البته راست گفتی و تو همیشه درست کردار بوده‌ای... آری به راستی ایمان دارم و اظهار می‌کنم که کیش محمد از بهترین کیش‌های آفریدگان است. و به خداوند کعبه سوگند بی‌شک اشعاری که پس از هزار سال راه - و از میانه آوارهای تعصب، و ویرانه‌های نهان‌کاری به من و تو رسیده است، فردای آن روز در میان جامعه‌اش پنهان نمانده بود. اینک قریش دندانهایش را تیز کرده، خنجرها را بر کمر بسته، فرعون‌وار و قارون‌کردار با طرح و توطئه‌های بسیار، کیسه ثروت‌های جاهلی اش را [صفحه ۲۹۶] پیش روی گشوده، با تمهیدی مهیب و مکرری بزرگ به سوی ابوطالب روی می‌سپارد. اندیشه‌ای در سر دارند که به زعم خود و با سنجیدن چندین باره جوانب آن، تا حدودی توفیق‌آمیز می‌نماید. قصد دارند محمد را از ایطالب بخرند و بهایش را تمام و کمال - بلکه چیزی افزون بر آنچه که امروز می‌توان قیمت محمد را با آن سنجید - پردازند و آن گاه محمد را از میان بردارند... اما این تمهید، نه آن چنان ساده‌وار و بلیدانه است که موجب نفور پیرمرد شود و پیشنهادشان نه آن چنان بسیط، صریح و ساده‌وار که ریسمان معامله خطیر را که از شدت کشش به تار مویی بسته است از میان بگسلد. آنان در لفافه زیباشناسی و طرحی هنرمندانه، همچون تابلویی که در چهارچوبه رنگ و نور و حرکت، قتلی را در نهایت ظرافت، زیبا و چشمگیر تصویر می‌کند، و خون را با رنگهای ارغوانی، و شن‌گرفین و سرخ می‌آراید آذین می‌کنند و مافی‌الضمیر خویش را به مدارا و رنگهای خویش پیش او نقش خواهند زد و بر او مکشوف خواهند نمود. آری طرحی در سر دارند و برای انجام آن فدی‌ای کریم و خونبهایی عظیم - چیزی در ارزش، همسان و همتای محمد را و بلکه بیشتر خواهند پرداخت و کار را به خوبی و خوشی به پایان خواهند برد. از این رو جمع می‌شوند و این بار با دست پر به خانه ابوطالب می‌روند... ابوطالب در خانه خود نشسته بود که هیأت بزرگان، ریش سفیدان و سروران قریش را دید که گنجینه پیشکشی خویش عماره بن ولید بن مغیره‌ی جوان را حلقه‌وار در میان گرفته و وارد می‌شوند... نشستند و این چنین آغاز کردند: [صفحه ۲۹۷] - ای ابوطالب. سرور و گرامی قوم ما... تحفه‌ای که برای تو آورده‌ایم، ارجمند و بس سنگین قیمت درخور ارج و مقام تو است: همچنان که می‌دانی این است بهترین جوانان عرب؛ عماره بن ولید بن مغیره... نگاهش کن و خوب قضاوت نما. ایطالب روبه‌روی خود را نگرست. عماره، طاووس جوانان قریش، گنجینه ارجمند مفاخرات قومی و مجموعه تمامی کمالات جاهلی را دید که میان تحفه‌دهندگان می‌درخشد. وی جوانی خوش قامت، خوش‌بر و رو، خوش‌پوش، خوش‌سخن، شاعر و افزون بر این همه با اصل و نسب بود... مشتهر به فراست و خوش ذوقی و نام و مکنت... ابوطالب حاج و واج نگاهشان کرد: - منظورتان چیست؟ - آقای ما، ما این نوجوان را که بهترین و نیرومندترین جوانان

شهر تست و مظهر فرهنگ و کیاست و کرامت قومی مان است به تو می دهیم که از عقل و درایتش بهره ببری... از این پس، فرزندخوانده تو و پاره تن تو به حساب آید و در خدمت تو باشد و در همه امور تو را کارگزار، یار و معین و پسر تو باشد. اشاره‌ای به جوان کردند و او قدمی به خشوع و تواضع به سوی ابوطالب پیش آمد. و این گونه مرد را که از پدرش خریده و گرفته بودند و در واقع پدر، یکی از واگذارندگان داوطلب گنجینه خود بود، به سوی او پیش رانندند. ابوطالب نگاهشان کرد و گفت: [صفحه ۲۹۸] - خوب و در عوض من باید چه بکنم؟ تمجمج کنان نگاهش کردند و اول چیزی نگفتند و اما از این جا و آن جا سخنانی شکسته و بسته به پاسخگویی برمی آمد. - در عوض تو... تو... در عوض چه؟ - محمد را به ما بدهی. - محمد را؟ - آری. - که چه کنید؟ - که... که... بگویند که چه کنید؟ - که در عوض... بکشیمش. - راستی؟ - آری... و نه آن است که به درستی و انصاف در حقت رفتار کرده ایم؟ چه عشق، و مهر تو را به او می دانیم. او را که همچون فرزندی بزرگ کرده‌ای و دوست می داری. اما ما نیز مردی را، بهترین جوانمان را در برابر مردی، فدیه‌ای داده و بخشیده‌ایم و از فرزند خود - از همه حقوق حیاتی خویش بر او، به سود تو گذشته‌ایم. با خود می اندیشیدند که با این پیشنهاد نه تنها هرگز از قانون قبیله تخطی نکرده‌اند، سهل است بلکه در نهایت سخاوت و عدالت نیز رفتار کرده‌اند. زیرا قبل از کشتن، فدیه مقتول را تمام و کمال داده‌اند. و با این خونهای از پیش پرداخت شده حساب خود را با خانواده او - بنی هاشم [صفحه ۲۹۹] و در رأس همه آنها ابوطالب تسویه کرده‌اند. ابوطالب هیچ نگفت. به نهایت بلاهت و بی شعوری‌شان اندیشید و هیچ کلمه‌ای درخور آن حمق جاهلی‌شان نیافت و در عوض به مغیره، این خوشگل پسر مخزومی، این دلربای ملوس و منحوس که آن وسط، همچون شیئی ای مکروه نشسته بود نگاهی کرد و دلش از این صحنه زشت و پیشنهاد پلشت بهم برآمد و برآشفت. بیچاره‌ها! لبهایش را به اکراه و همچون کسی که از دیدن چیزی مهوع به نهایت بیزاری بهم برمی آید، چین داد و فقط گفت: - چه احمق و بی انصاف و چه بدکردار مردمی که شماستید... و سکوت کرد. عجب! چرا این سخن را گفته بود؟ کجای پیشنهادشان بدکرداری و بی انصافی‌شان را می نمود؟ چرا ناگاه به خشم و نفرت نگریسته بودشان؟ پیرمرد یکدنده را چه می شد؟ مگر چه حرف بدی زده بودند؟ این روش، منصفانه‌ترین نوع پیشنهادی بود که قریش به زعم خویش در طرح قتل او و به ابوطالب می داد. اما در برابر آن پیشنهاد احمقانه و آن هدیه سخیفانه، اندیشه‌ای از خاطر ابوطالب گذشت. در آن لحظه خوشگل پسر مخزومی در نظرش به انبانی از هیچ، به جیفه‌ای از مردار، به حلقومی مکنده می مانست که فقط گلویی بلعنده و بیهوده برای خوردن داشت و جز این، این موجود بی جود و وجود و تلف کننده رزق هیچ معنایی نداشت... و او که احمقها می خواهند حیوانشان را بخورانم، برایشان پروار کنم و آنوقت ارجمندترین گنجینه تمامی قرون و اعصار؛ این گوهر شبچراغ [صفحه ۳۰۰] هستی و مروارید یکتای وجود را بدهم برایم درهم بشکنند و خرد کنند. و اتفاقا سخنی را گفت که همان معنا را می داد و در همان لحظه اندیشیده بود. گفت: - چه احمق و بی انصاف! و چه بدکردار مردمی که شماستید. پسر خودتان را به من می دهید که او را غذا دهم، تیمار کنم و پرورم و پسر خویش، ثمره جان، روح و قلب خود، پاره تنم را به شما دهم که بکشید؟ بخدا سوگند که احمقید. و هرگز چنین نخواهد شد... خشمگینانه لب از سخن فروبست و دیده فروافکند و مژه‌ها و ابروهای گرانبار از برف پیری‌اش بهم برآمد. بدین گونه کاروان هدیه، هودج نشین مفاخرات خود را همچون عروسی وازده و ناپسندیده برداشتند و با خذلان با خود بردند... اما تصمیم جدی و حتمی بر قتل بیرحمانه محمد از همان دم در جانشان راسخ گشته بود... و گرنه چرا تا بدان حد بی شرمانه آن را باید با پدر و حامی بزرگ او، در میان نهاده بودند؟؟؟ پس از آن که ابیطالب دریافت قریش با مسأله پیامبری محمد به گونه خطری جدی معارضه خواهد کرد و این گونه آشکارا درصدد هتک حرمت، گسستن از خاندان او و نیز احیانا قتلش برخواهند آمد، پیشاپیش همچون شیری شرزه و دژم که بر بالای سایه بجهاش، به درندگانی که از حاشیه‌ها می گذرند می غرد و دندان قروچه می رود، غریدن آغازید و با تمامی وجود خود از پیامبر دفاع کردن گرفت. [صفحه ۳۰۱] حدت و هشیاری پیرمرد آن چنان عظیم و بی پروا بود که تمامی خاندان بنی هاشم موقعیت و مسؤولیت خود را به عنوان وظیفه‌ای خطیر دریافت. آنان در حمایت پیامبر با جدیت و

سخت کوشی جمع گشتند. پشت‌ها را بهم داده و مترصد لحظه خطر حادته شدند. قریش اولین گروه مسلح مدافعی را که گرداگرد محمد خیمه زده بود و خاموش و بی‌آشوب وی را پاس می‌داشت - و بی‌کمترین تعرضی مراقب احوال وی بود دریافت و ابیطالب را - آرام و هنوز نصیحتگر در رأسشان یافت. این امر کینه قریش را نسبت به محمد و گرویدگان و نزدیکانش افزود. اما به دلایلی و با همان حزم و شکیبایی که گروه مدافع، به امور می‌نگریست، و طالب صلح و سلم بود، قریش نیز با همان احتیاط گام برمی‌داشت. و در کار یافتن چاره‌ای راه‌گشا و قطعی به اندیشه فرو رفته بود. به راستی موقعیتی سخت و دردبار بود و برای قریش و مشرکان از همه خوف‌انگیزتر. و این همه را محمد با آیین خود موجب گشته بود. دینی که نه می‌توانستند بپذیرند و نه می‌توانستند اشاعه آن را در جامعه تحمل نمایند. لاقلاً اگر این دین آنان را آزاد می‌گذاشت موقعیتشان را تثبیت می‌کرد. و خدایانشان را استننا می‌نمود، شاید می‌توانستند با آن کنار آیند. اما همه مهابت مسأله در تسلیم‌ناپذیری این کیش و عدم عدول پیامبرش از مواضع قاطعانه خود بود... این دین که بی‌کمترین ملاحظه موقع و مقام ثروتمندان، به گشودن زنجیرهای بردگی از دست و پای فقیران، ضعیفان، بندگانشان برآمده بود... در حالی که قدرت تکاثر، تفاخر، مکنت و گردش چرخهای امور مالی ثروتمندان، با تمکن و تملک این بیچارگان و ضعیفان محقق [صفحه ۳۰۲] می‌گشت. ناگاه پیامبری برخاسته بود و بی‌اجازه آنان، در سرمای زمهریری دل این ضعیفان، شعله اشتیاقی نوین و بارقه روح و درکی برین درافکننده بود... به آدمی مفهوم کرامت و والایی روح را در سایه گسستن زنجیر بردگی و پیوستن به شمشیر آزادی آموخته بود... آنان کمابیش درمی‌یافتند که اسلام به زودی طومار قدرت کامجویانه‌شان را می‌گسلد و تمامی قدرت و ثروت‌شان را به سود آزادی آرمانی و شئون انسانی مصادره می‌کند. آقا و برده را در ترازوی حکم و قضا یکسان برمی‌نهد. و ایشان را که در همه احوال حرص به خوردن و بلعیدن و اطفاء شهوات داشتند با طرح چنان دعوای شگرفی از مکارم عالی اخلاقی آسوده نخواهد گذاشت. آنان که چون موربانه در کار خوردن و خوردن بودند و همه زندگیشان جز جوع و حرص و شرک نبود... آری درین جامعه جاهلی فقط برای دو چیز حرمت قایل بودند: شهوات خوردن و خدایانشان... اما بسا دیده شده بود که به هنگام فقر و فاقه، خدایانی که تندیسشان را از خرما ساخته بودند به کار زده و آن را هم خورده بودند... از آن سو چنین می‌نمود که دشمن، در حال حاضر قدرت تعرض جدی و توطئه جانی را علیه پیامبر نمی‌یافت... آنان حداکثر کاری که می‌توانستند علیه او به کار برند این بود که او را به جنون و سحر و کهنات شعر نسبت دهند... اما این نیز بیهوده بود، چه خدای مقتدر قرآن در خنثی کردن [صفحه ۳۰۳] تبلیغات سوءشان همواره به تکذیبشان می‌آمد و در کتاب محکم خود که شفای دل مؤمنان و صفای جان اهل خرد و اطمینان بود پیامبرش را به عالی‌ترین صفات کمال و جمال و حسن می‌ستود... بدین سان مشرکین پس از اظهار هر گونه بدخواهی و بداندیشی علیه پیامبر، به حقایقی متقن‌تر رسیدند... آنان از ثبات و پایداری جانانه ابوطالب در حمایت راستین از پیامبر به وحشت افتادند... نه. پیرمرد لاف نمی‌زد، گزافه نمی‌گفت و خلاف نمی‌گفت... سابقه روح او را داشتند و می‌دانستند که مرد عمل است. دریافتند که اگر بر تهدید و اصرار خود بر قتل پافشاری کنند و یا دست به چنان عملی بیازند خود را در جنگی خونبار و معرکه قتالی بی‌بار درافکنند که هرگز به این زودی‌ها از طبقات خوفناک آن نخواهند رست... و این در حالی بود که هرگز - با توجه به موقعیت دفاعی بنی‌هاشم - آن دژ دژم و نفوذناپذیر - برای خود گمان پیروزی نمی‌بردند... و اتفاقاً این همان چیزی بود که از آغاز پیش‌بینی‌اش کرده و به لاف و گزاف به ابوطالب گفته بودند: «ما باک نداریم که هر دو گروه، ما و شما به تمامی در این معرکه نابود و هلاک شویم...» اما آنان دروغ می‌گفتند. دلیلی عالی و انگیزه‌ای متعالی برای فنا کردن و نابود نمودن مسلم خود نداشتند... آنان می‌خواستند بهر کیفیت که هست بمانند، پیروزمندانه دماغ دشمن را بر خاک بمالند و پس از او از حیات و مواهب بی‌مثال مال و منال؛ لذات بی‌زوال و شهوات و آمال بهره‌ها ببرند... پس چرا باید خود را به نابودی کامل می‌سپردند و از خوردن، شهوات و کام جستن از لذات وا می‌ماندند؟... آری با آن سوابق اندیشگی و در چنین شرایط و احوالی ستیز با گروه بنی‌هاشم به سودشان نبود... [صفحه ۳۰۴] وانگهی بنی‌هاشم نیز در جامعه مکه برای خود هم‌پیمانانی چون هم‌پیمانان بافضیلت

«حلف المطیین» داشتند. افزون بر این، هنوز پیمان برادری و همخونی‌ای که عبدالمطلب پیش از این با بنی‌خزاعه که بیرون از مکه بسر می‌بردند برقرار کرده بود به قوت و حرمت خود باقی بود. و آنان از این پیمان سخت در وحشت بسر می‌بردند. زیرا بنی‌خزاعه مردمی پیکارجو و قبیله‌ای متشکل از افراد بسیار و بی‌شمار بودند و به لحاظ موقعیت قلمرو و اقلیم زندگی، دور از دسترس آنان می‌زیستند و هر لحظه احتمال تعرض و حمله‌شان ممکن بود... آری این همه دلایلی بود که آنان را از جنگ و گریز مستقیم بر حذر می‌داشت... اما همه‌ی این مسایل موجب آن نمی‌شد که از اندیشه قتل پیامبر - چنان که خواهیم دید - سرباز بزنند و به آن نیندیشند. آنان در جست‌وجوی راهی آسان‌تر و وسیله‌ای ساده‌تر بودند و اتفاقاً همین مسأله بود که ابیطالب را به وحشت افکنده بود... می‌ترسید آنان ناگاه گرفتار گنجی و آشفته‌گی گشته دست به کاری احمقانه بزنند و یا کسانی را بیرون از حوزه دشمنان مشخص پیامبر بر این کار بگمارند و مردانی را از قبایل دیگر از این‌جا و آن‌جا برای کشتن او اجیر کنند... این همه دلایل کافی برای اقدام علنی او به دست می‌داد و از این رو او نیز به احتیاط تمام به مراقبت امور می‌پرداخت و بنی‌هاشم را رسماً گرد آورد و اعلام آمادگی داد و بخصوص فرزندان خود را - آنان که کارا تر و فداکارتر از همه بر این ایثار و فنا بودند به جدیت بیشتر تحریض کرد. آن‌گاه آشکارا دایره دعوت خود را گسترده‌تر کرد و در میان بنی‌مطلب و نیز آنان که به ایشان اطمینان داشت ندا درآفکند و به حمایت پیامبر و قیام در راه او تشویق و ترغیب نمود... آنان نیز بی‌استثنا دعوتش را پذیرفتند. [صفحه ۳۰۵] خطر را دریافتند و قول مردانه دادند... همه بجز ابولهب عموی پیامبر که بر ستیز، عناد و دشمنی جاودانه خود باقی ماند... در چنین اوضاع و شرایطی بود که از این گونه اشعار، از ابوطالب در میان مردم زمزمه می‌گشت و درباره پیامبر شایع می‌شد: اشعاری که دیگر رنگ حمایت فامیلی و غیرت عشیرتی نداشت، بلکه همه نشانگر ایمان به رسالت آسمانی مردی ستوده خصال و پیامبری جامع و جمیع صفات و کمال بود: به راستی که خداوند پیامبر ما محمد را گرامی داشت پس گرامی‌ترین آفریدگان خدا در میان مردم احمد استبرای بزرگ داشت او نامش را از نام خود گرفت زیرا خداوند صاحب عرش، محمود است و این نیز محمد است. [۸۲].

شعر نه، که شهادت ایمان

ابطالب شاعری است پراحساس، بدیع‌نگار، سخنور و خدااندیش... ویژگی شعر او جوانمردی، وفا، ایمان و احسان است و به راستی ایمان دینی جز این همه چه معانی و تبلوراتی دارد؟ شعر او تابلوی عظیم احساسات، شور و شعور و مذهب و مرام پیرمردی مجذوب است که مفتون عظمت، عقیده و خوی محمد برادرزاده خویش نه که مردی عظیم‌تر و در قاموس قدس برتر، یعنی «رسول الله» گشته است. شعر او بانگ شیدایی و محبت خداست. ایمان مردی کهول، مردی که پا بر لب [صفحه ۳۰۶] گور دارد به مردی است که از متن حیات برخاسته و با آیینی آرمانی و آسمانی، زندگی می‌بخشد. شعر او نه لفظ و حرف و کلمه که سلاح تبلیغ و عمل صدق و حمایت از راستی و دفاع از حقیقت و تشجیع و تحریض حق‌جویان بدان است. هر جا که می‌نشیند و برمی‌خیزد حدیثی در شرافت، علو و کرامت محمد نه، که رسول الله سر می‌دهد... شعر او از شعر عصر جاهلی که عصر شعر هزل و عشق و توصیف شکار و شباب و شراب و بزم و غارات و مفاخرات عبث و مطایبات عصیبت است به دور است و بجای آن به صیغه کریم مسؤولیت، تعهد، حق‌جویی و خداباوری آذین گشته است و بدین لحاظ سخت قابل اهمیت است. شعر او شایستگی آن دارد که با دقتی نوین و داوری داد‌گرانه‌ای راستین، و دور از تعصب نگریده شود. او محمد را پیامبری سرور و سالار، و راهبر بشریت به سوی خیر می‌خواند. او را جوهره خاندان خیر و بهترین دودمان بنی‌عبدالمطلب و نتاج بزرگوار هاشم - بزرگ مردی که بهترین شاخصه وجودی‌اش جود، شجاعت و سخاوت است معرفی می‌کند... مردم را هشدار می‌دهد که آگاه باشند که کار محمد نه کاری است سهل و خرد... و دریابند که او برای هدایت آدمیان و بازداشتنشان از بدی آمده است و همان پیامبری است که در کتب آسمانی پیشینیان تصدیق شده و چونان همکار و دستیار موسی بن عمران و مسیح بن مریم معرفی گشته است... وی نه تنها از موقعیت سیاسی

سیادت و پیشوایی خود، در آن جامعه [صفحه ۳۰۷] دشمن خو و بی‌ترحم به سود پیامبر عمل می‌کند و با شمشیر خود و خاندانش وی را در سایه حمایت خود می‌گیرد، بلکه با سلاح اندیشه و شعر رزم و حمایتگری نیز در میان جان مردم خویش پیش می‌خزد... اندیشه‌هایی که در غالب اشعار - این تأثیرگذارترین شیوه بینش و بیان - در میان مردم خود اشاعه می‌دهد و به جا می‌گذارد تأثیری نیکو در خاندان بنی‌هاشم و عرب بجا می‌نهد. او بذر شعر را می‌پاشد و محمد را، بی‌شمار در گستره شعر خود، به زیبایی، والایی و پر بر و باری می‌پراکند. این بذرها بارور می‌شود و میوه می‌دهد و توجه مردم را به رنگ و بو و خلق و خوی محمدی برمی‌انگیزد. بدین سان شعر او که سراسر مدایح پیامبر است در جامعه عرب که شعر خوراک جان و شجره بزم آنان است، در خلوت و حضور و در جلوی سرورشان راه می‌یابد... آری، شعر این مرد هشدار می‌دهد و توجه نوین را برمی‌انگیزد... وی به گونه‌ای بی‌سابقه به جای ستودن زن و شراب و جنگ و شکار، از مجدی انسانی و خردی بر ذروهی کمال و فضیلتی آسمانی و شرافتی رحمانی و رسالتی چونان مسیح و موسی عمرانی سخن می‌گوید. به تصویر واقعه‌ای منتظر و تاریخی موعود و حادثه‌ای ممتاز که در صحرای حجاز انتظارش را می‌برند می‌پردازد... صدایی در دل صحرا طنین می‌افکند و مردم را به خود می‌خواند... مشعلی در برهوت ظلمات روشن گشته و سوسو می‌زند... شعر او بیم در دل مردم می‌افکند، همچون زنگ جرس گرانبار نوعی حرکت، موج هشدار و آواز جست‌وجو است... شعر او بانگ مداوم مسؤولیت، هشیاری و انداز را دارد. شعر او استغاثه و اندوه است... مطلع سخنش حسرت و حیرانی به جهت جهل و نادانی مردم است و [صفحه ۳۰۸] مقطع آن اندوه و تحسر سودایی... همه فریاد و مویه برمی‌دارد که چرا مردم محمد را نمی‌شناسند. قدر این پیامبر آسمانی را نمی‌دانند... و چرا جامعه جاهلی‌اش به دشمنی با او برخاسته‌اند. غمی عظیم در آخرین ساعات شبانگاه مرا در خود پیچید [۸۳]. و شب همه شب که ماه و پروین می‌تافتند آن غم روانداز بستر من بود و نیز آن گاه که آدمیان در خواب ناز غنوده بودند [صفحه ۳۰۹] و بار دیگر آن گاه که چشمها گشوده شدند و حشرات ناپاک نگاه‌ها از لانه‌ها بیرون خزیدند و بر هزارپای بی‌شمار حقد و کین و ستم می‌لولیدند آن غم با من بود به چه می‌نگرند و سخن از که می‌گویند حدیثی نامبارک در شهر نجوا می‌شود و طرح توطئه‌ای شایع استخوانبایی برای محمد دیده‌اند که بر او ستم دارند و بکشندشای مردم آن کس که از ستمگری نپرهیزد بی‌شک ستم خواهد دید آنان از بی‌خردی برخاستند کوران در مرداب گام زدند و به قعر کابوس خود فرو رفتند امیدشان بریده و دستهای سامان و سکونشان مقطوع باد به خاموش کردن خورشید هم‌پیمان می‌شوید و شکستن زجاجه ماه؟ سوگندتان مسخره و کوششتان برفنا باد و بر ما امید کاری می‌برند که به جای آئینه‌های صیقلی و تیرهای خننده جانگزا را محکم به دستها می‌گیریم پیشکشی‌ها مان را به خون گلوی آنان که کشتن محمد را از ما می‌خواهند رنگین می‌کنیم سوگند به خدا که به آرزوهایتان نرسید [صفحه ۳۱۰] و تا کله‌هایمان را در راه او همچون مغز جوزگان نپردازیم بر او دست نیابید می‌بینیم... روزی را که در حمایت از او در بستر زمزم و کعبه‌کله‌ها بر موجهای خون روان گرد داموری شکفت رخ خواهند داد پیوندهای فامیلی گسسته و پیمانهای زناشویی پاره شود و کارهای ناپسند پی‌درپی رخ دهد اما بدانید که برابران مردمان آهنین رگ با سلیح پولادین به پا خواهند خواست و گزند شریران را از محبوب خیراندیش خویش باز خواهند داشت ما می‌شیران بیشه. شیران بیشه شجاعت و فتوت که چون بخروش آییم، در شکار پلنگان، از هیچ نشان خطر نهراسیم آل فهر (پسران پلنگ) به هوش آید و پیش از آن که زنان تان به نوحه‌گری بر اجسادتان برنخاسته‌اند... و به لهیب خشمها دامن زده‌اید بهوش آید و از جفا و از بیداد موروثی تان از آن همه بزه‌کاری که بر ما روا داشته به خود آید و شرم دارید و هم از ستم بر پیامبری که به راه یگانه حق می‌خواند دست بردارید و به پیروی از فرمان مبارک و استواری که از نزد پروردگار عرش [صفحه ۳۱۱] آمده گردن نهید گمان مدارید که او را به دستهای شما بسپاریم که همچون او بی‌اگر میان یک ملت باشد، افتخار سامانها و انگیزه بقای آنان استقریش دریافته است که مسأله ابی‌طالب و معضل ناگشودنی حمایت او به این آسانها نیست. زیرا در هر کوی و برزن و هر خانه و کاشانه اشعار مسلح و ارجوزه‌های حماسی او بدین گونه در میان مردم زمزمه می‌شوند: چگونه بگذارم بر تو جفا کنند در حالی که من زنده‌ام خود دلیری رزمجویم ترا

بکشند؟ سوگند به خدا که سنگلاخ‌های مکه را با خون سیاهکه از شکمهای دریده‌شان فواره زند رنگین خواهیم کرد عموزاده‌های تو شیران بیشه‌اند که از حمیت حمایت تو برافروخته‌اند ای تو که پیشینه‌ات را همه می‌دانیم و شرف گرانسنگت را که در سخن راستگو بودی و هرگز زبان به دروغ، حتی از آن هنگام که کودکی نارسته موی بودینی آلودی و همواره راست کردار بودی [۸۴].

صفحه ۳۱۲]

ابوذر

دستها را پشت سر نهاده پنجه‌ها را در هم قفل کرده به پشت دراز کشیده بود. شب بود. دیگران خفته بودند. اما او بیدار بود. مادر و برادرش گوشه‌ای دورتر از او کنار چادری خفته بودند. هیچ صدائی جز سکوت مداوم شب شنیده نمی‌شد. این گوشه از خاک حجاز مسکن قبیله‌ی «غفار» بود. قبیله‌ای گمنام و گمشده در صحرای برهوت که فقط مسافرانی که از مکه به سفر شام می‌رفتند از کنار مساکن آنان می‌گذشتند. قبیله خفته بود. همه خفته بودند. اما او جندب پسر جناده به عادت معهود خویش کمی دورتر از مردم و حتی خانواده خویش بسر می‌برد. در حاشیه قبیله می‌زیست. شبها نیز چنین بود. بستر خویش را دور ترک می‌کشید و در گوشه تنهایی و خلوت انزوای خود به کارهای دل خویش می‌پرداخت. و شب کار و بارش شروع می‌شد. کارش چه بود؟ هیچ... جز نگاه کردن به ژرفنای آسمان. آسمان بلند سیاه. آسمان غوغایی ستاره‌ریز... که هزاران هزار دشتستان گل الماس داشت. هزاران هزار خوشه ستاره و قاصدک سیاره... اجرام روشنای فلکی... بدایع دلپذیر شگفت... مدائن غریبه‌ی نور. تو گویی هر چه بیشتر می‌نگریست، بیشتر و کمتر می‌دید و عمیق‌تر به دامنه‌های بی‌رهایی حیرت پرتاب می‌شد و در مدار این اجسام عجیب پر [صفحه ۳۱۳] تالُلُو که گویی از دامنه ازل تا کرانه‌های ابد همیشه و هر شب نور باریده‌اند، او نیز در فراخنای عجایب، مرز میان هستی و نیستی گم می‌شد... شبها چشم و دل و لبهای او لبریز از هزاران تمنای نیاز، اشک نگاه و دعای پرستش و پرستش بود. و این شب، شب عظیم و اثری صحرا چه تأثیری بر جان او می‌نهاد. هر شب فصلی نوین در زندگی او گشوده می‌شد زیرا تا آن جا که او می‌توانست فهمید و در ترصد همواره خویش آسمانها را پاس داشت، هر شب حرکتی نو، ظهوری نو، بدایع و جلوه‌هایی نوین‌تر از هفته پیش، ماه پیش و فصل پیش بر پهنه‌ی آسمان می‌دید. خداوندا هر چه بیشتر نگاه می‌کرد منظومه‌های شگفت و شکوه‌انگیزتری می‌یافت. در آسمانها چه خبر بود؟ در آن شبستان اسرارآمیز که شبها درهای آن را می‌گشودند؟ آن کاخهای بلورین، شهر بزرگ آبگینه‌ها و قصور خیالی غم‌افزا که هر چه آدمی بیشتر می‌نگریست، بیشتر به حقارت و کوچکی زمین خاکی خویش پی می‌برد... چه بلند و دور و دست نیافتنی بودند. با این همه تمامی آن بدایع، از آن چشمان بیدار و جان عاشق، متفکر و هشیار او بود... جندب مدت‌ها بود که به آسمان و زمین و هر چه که زمینه‌ای برای تفکر داشت، می‌اندیشید. مرغ جانش در ملکوت بدایع هستی بر بلندای بام این گنبد فیروزه‌ی مینایی که روزش نیز به شکوهمندی شب و شبش به عظمت روز بود پرواز می‌کرد و هر چه می‌رفت و بال می‌زد به جایی نمی‌رسید. و شبها هنگامه پرکاری میوه‌چینی و برخورداری از حدایق خیالی و معلق آسمانی‌اش بود. آیا آن جا نیز باغها و باغستانها و درخت‌زارها و [صفحه ۳۱۴] مرغزارها و چشمه‌سارهایی وجود داشت؟ دستهایی خرم و شکوفه‌بار و پر از درخت و گل و برگ و میوه؟ ممکن بود آسمانها نیز کشتزارهایی برین و متعالی باشند؟ با چهره و شخصیت و نظم و هیأتی خوب‌تر و دلپذیرتر از آنچه که در زمین است؟ حتی بهتر و برتر از زمین؟ اگر چنین نبود چگونه هر شب آغوش و دامانش پربار رایحه آن شکوفه‌های خیالی و گرانبار ثمرهای مثالی آنها می‌شد؟ آسمانها پاک و عظیم و پر از پرتو محبت و فهم بود و قلب او نیز همان عظمت آسمانها را داشت. زیرا سراسر تشنه‌ی پاک، پرتو فهم و نور محبت بود... نامش جندب بود و کنیه‌اش ابوذر. بیست و هفت، هشت ساله بود. لاغر میان و بلند بالا و با چهره‌ای استخوانی و بی‌هیچ امتیاز و ویژگی‌ای از صلابت تن و استواری و قدرت عضلات. نحیف می‌نمود و نه چندان ناتوان. ضعیف اندام بود و اما نه بی‌قدرت روح و روان... و از همان کودکی و نوجوانی چندین ویژگی

داشت: پارسایی، صدق، شرم، شجاعت و تفکر... آری اندیشیدن را از هر چیز برتر می دانست. و همه هنر حیاتش همین تفکر بود. از نوجوانی چنین بود. جز همین فکر، فکری که مدام مشغول بود و در ملکوت هر چیز می کاوید سلاحی نداشت. دروغ نمی گفت. هرگز نمی گفت. به هیچ قیمتی حتی مرگ خویش نیز دروغ نمی گفت. از کودکی نیز چنین بود. فرحاً جانی بدوی و بیابانی و آن همه صدق فطری؟... چنان بود که حتی به دروغ نیز نمی اندیشید و شرمی چونان دوشیزگان محجوبه و پردگیان کاشانه پاکی و عفاف داشت. چرا چنین بود. کسی نمی دانست. چگونه است که این گونه شده بود. کسی نمی دانست. حتی مادرش نیز علت آن همه خصایل ممتاز او را [صفحه ۳۱۵] نمی دانست. هر کس که او را در میان قبیله‌ی غفار می دید این همه را می فهمید... جوانی گمنام، بی پدر (زیرا پدرش پیش از جوانی وی مرده بود)، بی چیز و بی ثروت و مکنت که جز برادر و مادر و فقط خویشاوندانی اندک (دایی‌ای) کسی را نداشت، چگونه آن همه صداقت مقال و شجاعت احوال داشت. آن ثروت حمیده و خصال پسندیده را از کجا آورده بود؟ چگونه در آن صحرای دورافتاده از هر گونه مکتب و کتاب و آموزش و لوح و قلم، چنین جانهای صدیق و پیامبر گونه‌ای طلوع می کردند؟ کسی نمی دانست... چه رازی در ظهور این نوادر خلقت و بدایع آفرینش بود؟ کسی نمی دانست. آیا به خاطر تابناکی آسمان و زیندگی زمین و لطف و پاکی هوا، استعداد نطفه پاک و سلامت و همجواری با جوهره‌ی خالص طبیعت و بهره‌وری از محصولات پاک و پرطراوت و سالم آموزه اجتماعی و کنجکاوی تشنگی عالمانه و نیز بویژه تأمل و تفکر در بدایع آفرینش زمین و آسمانها چنین بود؟ شاید کسی نمی دانست. از همان آغاز نوجوانی غریب و مهجور جامعه خویش بود. غمی عمیق و عشقی سوزان و صدیق داشت... این غم و اندوه دایم محصول تفکر وی بود. و همین تفکر بود که او را منزوی و بیگانه جهان خویش کرده بود. جانش تشنه و عطشان بود و این عطش شبها که همه می خفتند بیشتر از هر وقت دیگر جگر وی را می سوزاند. آن شب ابوذر غوغایی در درون قلب خود داشت. بر دامنه تپه‌ای که خفته بود نیم خیز شد و به صحرا [صفحه ۳۱۶] نگرست. تصویر مهتابی قبیله با چادرهای سپید خاکستری که به قافله‌های سپید و کفن پوش می مانست که تا بخش ناچیزی از خطالرأس ادامه داشت و آن گاه زمین تا بی نهایت ناپیدای افق دور دامن می گسترد و به نیستی می پیوست... چه تصویر غمباره‌ی عجیبی. و آن بالا- گنبد نورباران آسمان بر چنین منظره حقیری چتر زده و دامن افشانده بود... از دوردست سایه‌های خمیده دو سه گروه شتر پراکنده که آهسته و همواره گهگاه پی هم می رفتند و در جست و جوی علف‌های حاشیه خط مرتع قبیله می چریدند دیده می شد. و او می اندیشید. به هستی خویش. به گذشته و آینده خویش. به مرگ و زندگی همه فناپذیران... می اندیشید و می اندیشید. برای چه به دنیا می آیم و می میریم. پدرم چرا به دنیا آمد و مرد و عموم؟... دیری نخواهد گذشت که تمامی خفتگان و بیداران این قبیله، از این چادر تا آن چادر که درست گویی به گونه اریب زیر رأس الخط بنات النعش اند همه و همه خواهند مرد. اگر زندگی یک حقیقت است، مرگ از آن حقیقی تر است. زیرا تمامی گذشتگان آن را تجربه کرده‌اند و آیندگان نیز... پس با وجود مرگ چرا او معنای زندگی را نفهمیده است... مرگ را که می آفریند؟ جان ما؟... امکان ندارد. زیرا مگر آدمی آفریدگار زوال و نعمت و موجب منقصت سعادت خویش است؟ مدت‌ها بود که جانش چونان هر جان خردمند و دردمندی نیازمند و تشنه فهم این حقایق بود. تشنه فهم آفریدگار جان و جهان خود که خالق مرگ و زندگی و [صفحه ۳۱۷] نیکبختی و جاودانگی‌های نافهمیدنی بود... سالیان سال پدرش، مادرش، قبیله‌اش به او گفته بودند که آفریدگار هستی بتی است بنام «منات». بتی است از سنگ که در خانه خویش در جایگاه مقدسش بتکده‌ی منات در ساحل دریای احمر، چندین منزل دورتر از آنان میان مکه و مدینه قرار دارد. به او گفته بودند: آن بت را مردم عرب به کمک مردم غفار در آن جا نصب کرده‌اند، خداوندگار هستی اوست و باید به عظمت و بزرگی پاشش داشت و تکریمش نمود و بدین گونه همه ساله از قبیله‌ی او و قبایلی دیگر مردم به زیارت آن بت می رفتند. او نیز آن بت را دیده بود. اما دیری نپاییده بود که فهمید آن پیکره جز سنگی صلب نیست و آن را باور نداشته بود. درین باره با نزدیکان خویش سخن گفته، از مافی الضمیر خود با برادرش انیس و مادرش پرده برداشته بود: - من آن بت را نمی پرستم و باور ندارم. برادر و

مادر که به صفای باطنی وی اطمینان داشتند وحشت زده به او پاسخ داده بودند، هرگز نباید چنین سخن گوید و از منات بیزاری بجوید. باید حتی اگر به او ایمان ندارد اندیشه خود را از مردم پنهان کند و چون تمامی مردم قبایل از دین و آیین پدران عرب خویش پیروی نماید. اما او نمی توانست. جاننش دروغ آشکار و پرده پوشی ساده وار را نمی یارست. صدق و شجاعت ذاتی اجازتش نمی داد. بر دین جامعه خویش نبود. در سکوت سنگین و دراز سالیان خویش در کار تفکر و جست و جو بود. با این همه ملاحظه خاندان خویش را می کرد. وه که غوغای این شبهای آسمانی ستاره بار با جان او چه کرده بود. [صفحه ۳۱۸] آدمیان می میرند و خاموش می شوند و آن ستارگان پیش از هزاران سال می درخشند. به راستی آن منات حقیر سنگی آفریدگار این زمین و آسمان و آن ستارگان و کهکشان ها بود؟ وه که مردم او چه می گفتند؟ چه می دیدند، چه می فهمیدند؟... و چه مردمی؟ نه نیاز نگاه پی بردن نه تمنای درد دیدن و نه گوهر اشک یافتنی... و او جاننش چه نیازمند یافتن، دیدن و تشنه محبت آفریدگار خود بود. آفریدگاری که نه در ستاره او را یافته بود و نه در سیاره و نه مهتاب و نه آفتاب... آفریدگاری که او را ندیده بود و خانه و بتخانه ای بر ساحل دریا نیز نداشت... با این همه جایی بس نزدیک، همین نزدیکیهای زمین، بر کنار بستر او، بر بالای مرزهای سنگی مرتع نشان، بر اوج آن ستاره و بر گستر آن چشمه زار و در کنار آن دو سه تک درخت سدر که تا کمرکش کوههای نیلی پیش رفته بودند، این جا و آن جا و همه جا حضور داشت. چقدر جاننش نیازمند و تشنه محبت آن آفریدگار ناشناخته مهربان و نادیده ی رحمان بود. و هستی با آن آسمان بلند عظیم و پر از عجایب و سپیده دم با آن نقش اثری روح بخش و دلپذیرش و غروب با آن همه افقهای شنگرفین و چشمان خیره ی خون پالایش جز فهم این آفریدگار و محبت او، چه غنا، معرفت، شادی و بخشایشی داشت؟ و جز موهبت آن شناخت چه چیز ارزشمندی می توانست به او داد؟ سالها بود که در تمامی عمق دل، موجودیت اندیشه و ژرفاهای تفکر روح شوریده خویش جز یک دغدغه نداشت: یافتن خدای حقیقی خویش و فرو بردن او در تمامی ذرات ذات و درون مایه خویش؛ چون [صفحه ۳۱۹] این نفس و هوای پاک ناگزیر و دلپذیر که اگر یک دم فرو نمی دادی می مردی. فهم و جذب او نه فقط در ظاهر و باطن صدر و سینه خویش که فرو بردن نورش در عمق قلب و ژرفاهای جان پردرد و چون آینه خویش. آری با تمامی این بتها و اوهام یاوه در جنگ بود. از منات و آنچه که می پرستیدند بیزار و دل تنگ بود. آن همه را سجده نمی برد و نماز نمی گزارد. بلکه در خلوت خویش آن پروردگاری را که نمی دانست و نمی فهمید و نمی یافت و با این همه فطرت و وجدان اندیشمندش می گفت وجود دارد و در قلب نزدیکی هاست و برتر از تمامی بدایع مخلوقات است نماز شوق می کرد و نیاز درد می برد... روزی انیس برادرش به او گفته بود چرا بت قبیلگی و خداوندگار آباء و اجدادیشان را نمی پرستد؟ او پاسخ داده بود. - خداوندگار آباء و اجدادیمان؟ تمامی این بتها دروغ اند. منات و لات و عزی و هبل و نهم همه دروغ اند. - این چه سخنی است که می گویی؟ - بگذار برایت قصه ای بگویم. راز یک روز انتظار و تفکر خویش را. روزی غمگین بودم و نیازی داشتم. چندین سال پیش بود. گفتم به درگاه بت قبیله مان «نهم» روی نیاز آورم و گشایش کارم را از او بخواهم. گر چه چندان اعتقادی به آن نداشتیم. با این همه ظرفی پاک شیر برگرفتم و غذای خویش را به پیشکش برابر بت نهادم. دعایی خواندم و درودی گفتم و آن گوشه به خلوص و توجه غرقه حضور به انتظار نشستیم. به هر حال در برابر [صفحه ۳۲۰] آفریدگار هستی بودم و باید به نوعی شادی و اطمینان باطنی دعا، نیاز و پرستش خویش می رسیدم. روزنه ای از نور اجابت در جانم می تابید و بدین گونه، شادی و حصول یقین می رفتم. دیری نگذشت دیدم که سگی آمد. دستهایش را بر پای خدا نهاد و سر در کاسه شیر فرو کرد و غذای خدا را به خوردن گرفت. مدام زبان در کاسه می زد و لیس می کشید و شیر را تا جرعه های آخر نوشید... و آن گاه وحشتناک تر و رقت بارتر از همه آن که منظره ای شوم تر از آنچه که دیده بودم، دیدم... چه آن سگ ولگرد آلوده، ناگاه پایش را بلند کرد و بر خدای قبیله ای ما شاشید و چندین بار بر او ادرار پاشید... می فهمی چه می گویم؟ می دانی. تو عادت سگها را می دانی. معمولا جایی ادرار می کنند که بیشتر سگهای دیگر نیز ادرار کرده اند و بدین گونه نشانه ای از حضور خویش را اعلان می کنند. با این حساب پیشترها نیز پایگاه این بت، جایگاه ادرار

سگها بوده است...چه منظره دردناک و بی‌شرمانه‌ای... و میدانی بی‌شرمی و دردناکی در چیست؟ در عمل آن سگ‌ها نیست. بلکه در عمل و تفکر ننگین و بی‌شرمانه ماست. ما... ما که از آن حیوانات کم‌خردتر گشته‌ایم... سگی می‌فهمد آن شیر را باید خورد و به عادت غریزه. چنان که هر جا و بر سر هر دیوار و بر گوشه و کنار هر حجمی ادرار می‌کند، بر آن سنگ نیز عمل طبیعی خود را انجام می‌دهد و می‌رود و ما در بله و نادانی خویش غوطه‌وریم و نمی‌فهمیم. سالها غوطه‌وریم و هیچ نمی‌فهمیم و در منجلا ب بی‌خردی در جا می‌زنیم و این چنین زبون این بت‌های کر و کور و گنگ مانده‌ایم. آیا آفریننده آسمان و زمین و یا مظهر قدرت آن پروردگار اولین و [صفحه ۳۲۱] آخرین، زبون و مقهور سگی آواره و جربی است؟ برادرش انیس این سخنان همیه هول‌انگیز را شنیده بود و وحشت‌زده به او خیره شده و غرقه حیرت و اندوه، سکوت گزیده و پاسخی به او نداده بود. مدت‌ها از آن حادثه گذشته بود. و او مانده بود و تفکرات خلوت تهایی‌اش و آن حالت حزن و اندوه دایمی که ملازم این گونه اندیشه‌ها بود. همواره تنها بود... و غریب صحرای بی‌خویشی، درویشی و جست‌وجوی خویش... همواره در حاشیه‌ها زیسته بود... و منتظر یک حادثه بزرگ و یک پاسخ شکوهمند سترگ که چگونه آن را که همه عمر در جست‌وجوی اوست بیابد. تا آن که یک روز مسافری رهگذر که به گونه‌ای از سامانهای قبیله می‌گذشت با او ملاقات کرده بود... جناب چنان که معمول صحرا است از احوالش پرسیده بود: «برادر صحرائی عرب از کجا می‌آید و کجا می‌رود؟» مرد پاسخ گفته بود: «از مکه زیارت بیت‌العتیق باز می‌گردد... آنجا که حادثه‌ای سهمگین رخ داده است» و پرسیده بود: «چه حادثه‌ای» و شنیده بود: «مردی مدعی پیامبری و خبر آسمانها ظهور کرده است. با سخنانی غریب که همه از نفی بتها و پرستش خدای یگانه می‌گویند». ناگاه درین سخن چنگ افکنده و با تمامی توجه خویش به مرد آویخته بود: «بگو. هر چه از ماجرای آن مرد می‌دانی بگو». «چیز چندانی نمی‌دانم جز آن که جامعه‌ی قبایلی قریش را بهم ریخته است. آنجا این مرد تنها مورد غضب همه عرب است. به خونش تشنه‌اند و عنقریب از میانش برخوانند داشت. زیرا چه کسی جز مردی مجنون و سحرزده در برابر تمامی عرب [صفحه ۳۲۲] می‌ایستد و خدایانشان را دشنام می‌گوید و مدعی است که عمری را به گمراهی زیسته‌اند؟...» «گفتی از پروردگار یکتا سخن می‌گفتی؟». «آری. فقط خداوند یکتا و همه سخنش این بود: بگویند پروردگاری جز خداوند یگانه نیست تا رستگار شوید.» این سخن گویی زلزله‌ای در ارکان جناب فرو افکنده بود. سرپایش لرزید و چیزی در درونش به فغان درآمد. مرد رهگذر رفت و او را غرقه مدهوشی افکند... ساعتها به سخن او اندیشید... تا شب فرا رسید. برادر خود انیس را گوشه‌ای فراخواند و ماجرای مرد مسافر را به او بازگفت و سپس آمرانه و با لحنی سخت جدی و صمیمی آن‌سان که گویی درگیر مهم‌ترین و ضروری‌ترین مسأله حیاتشان‌اند به او گفت: «فردا سوار شو و به شتاب خود را به مکه برسان. مواظبت از مادر بر عهده‌ی من است. برو و خبر این مرد را بازگیر و بنگر چه می‌گویند و چه می‌کند و هر چه زودتر بازگرد...» و انیس رفته بود و بازگشته بود و همین امروز غروب، ماجرای آنچه را که در مکه دیده بود به ابوذر گزارش کرده بود: «مسافر راست می‌گفت. آنجا مردی را دیدم که از دین پدران خویش بریده بود. قریش او را صابی و گمراه می‌خواندند. همگان را به یگانه‌پرستی می‌خواند. سخنانی غریب، از قرآنی که مدعی است از آسمان بدو وحی شده می‌خواند. از بهشت و دوزخ و بعثت و فرجام آدمیان در روز رستاخیز می‌گفت... از احوال شگفت و هولناک روز واقعه که کافران را به آتش دوزخ سهمناک می‌برند و مؤمنان را به گستره‌های پرنعیم بهشت پاک... و مردمی که کین‌توزانه او را ساحر و [صفحه ۳۲۳] کاهن و شاعر و مجنون می‌خواندند و به سخنانش گوش نمی‌دادند.» و انیس به او گفته بود: «خوب چه می‌گویی.» و او پاسخ گفته بود: «هیچ نمی‌گویم. جز آن که تمامی آنچه را که گفتم، تشنگی‌ام را فرونشانند و قلبم را شفا نبخشید. پس حقیقت است. پیامبری ظهور کرده و مردم را به توحید می‌خواند. امشب بار سفر می‌بندم و فردا پیش از سپیده‌دم حرکت می‌کنم و به مکه می‌روم.» و امشب بار سفرش را آماده بسته بود... امشب... امشب... نیم‌خیز شد و به شتر خویش که زانو زده و خواب و بیدار نشخوار می‌کرد نگریست. از غروب بسته‌ای نان و مشکی آب آماده کرده بود و سپیده‌دم فجر را لحظه‌شماری می‌کرد. آن شب خواب به چشمش راه نمی‌برد. غرقه آسمان

ستاره بار خویش و مدهوش گشت و گذار باغهای آسمانی و حدائق آرمانی آرزوها و رؤیاهای خود بود... نگاه می کرد و بیش از پیش می پریشید و در دل خود دعا می سرود و به فردا و آنچه که در مکه خواهد دید می اندیشید... بزرگترین حادثه عمر و عظیم ترین رخداد، حاصل و پاسخ همه مراقبه ها و تفکرات تنهایی اش را پیش رو داشت. و بدین سان پیش از سپیده دم رو به آسمان، به هر جا که پیش می آمد، با هر کلمات و هر حالاتی که میسر می گشت نمازی خواند و پروردگار یگانه، خالق زمین و آسمان و تمامی هستی را که نه سنگ بود و نه حیوان و نه انسان و نه ماه و نه خورشید و نه ستاره و نه زمین و نه آسمان بلکه برتر از هر چه در وصف و حس آید و آفریدگار ناشناخته [صفحه ۳۲۴] تمامی محسوسات بود، آن را که نمی شناخت و نمی دید و حتی عقل نیز نمی توانست به کنه عظمت و بزرگی اش رسد و راه یابد، به بزرگی ستود و چون همیشه و هر صبح نماز برد و سپس سوار شتر خود شد و در تاریک و روشن سپیده، راه مکه را پیش گرفت... چند روزی در راه بود و سپس به شهر رسید. آن جا بود. سرزمین متبرک احرام، زیارتگاه، بیت العتیق، و مسجد الحرام. آنک بتکده مقدس کعبه که در درون گودال و دره مکه قرار داشت... خوشبختانه صبح به شهر رسیده بود. به درون آمد و راست به سوی بتکده رفت. آن جا سیصد و شصت بت بود که هر قبیله و طایفه ای بتی را به عنوان مظهری از خداوندگار خویش می پرستید... عجایب شهر چهره ای غریب داشت. پیش از این نیز این جا آمده بود. اما اینک وضع فرق می کرد و با هر بار تفاوتی آشکارا داشت. گویی این جا اتفاقی افتاده بود. مردم همه نگران می نمودند. چهره ها عبوس، دژم و بیمناک. آیا از چیزی ترسیده بودند؟ از مرکوب خویش پیاده شد و به طواف خانه پرداخت... سران و بزرگان شهر را دید. بویژه چهره و حالت اینان نشانگر اضطرابی عمیق تر از دیگر ساکنان شهر بود. گویی این جا حادثه ای رعب انگیز رخ داده است. همه مراقب. همه منتظر و کمین کرده در خویش... ساعاتی را در صحن بیت پرسه زد و به مناسک خود پرداخت. اما او را که در جست و جوی خویش بود نیافت. از آن مرد خبری و اثری مشاهده [صفحه ۳۲۵] نگشت. برادرش انیس تمامی نشانه های او را به وی داده بود. اما از آن مرد یک تنه، از آن پیامبر بی یاور و تنها که شهری دشمنش بودند خبری نیافت. حتی چهره ها و نگاه های مردم شهر چنان بیم زده، مراقب و خصمانه بود که صلاح ندید کلمه ای درباره وی و یا رخداد ظهورش پرسد. صلاح در سکوت، شکیبایی و بردباری تمام بود. آن روز را تا غروب در مسجد ماند و از پیامبر نشانی نیافت. غروب شد و خورشید در پس کوهها فرورفت و باز خبری نشد... چه بر سر آن مرد آمده بود... کجا بود؟ بلایی بر سرش آورده بودند؟ هر چه بود حتی اگر بلایی نیز بر سرش آورده بودند، زنده بود و نکشته بودندش. زیرا شهر حالت نوعی تعلیق، انتظار و تداوم اضطرابی آشکارا داشت. آری زنده بود. زیرا اگر او را کشته بودند و ماجرایش به پایان رسیده بود، شهر چهره آرامش و رهایی داشت. در حالی که حالت شهر نوعی بیم و انتظار را می نمود که گویی قبیله ای نگران حمله دشمنان و شیخون تاراجگرانی است که عنقریب خواهند آمد... او خود مرد قبیله و صحرا و موقعیت های غارات و جنگها بود و شخصیت روحی عرب، آرامش و اضطرابش را می شناخت. خورشید غروب کرد و ستارگان شبی عمیق و اندوهزا طالع شدند. صداهای شهر فرو کشید و مردم به خانه ها رفتند. و صحن مسجد از طائفان و عاکفان خلوت و خالی شد و او تنها مجاور بیت نشسته و در گوشه تنهایی، خمول و گمنامی خویش نگران و مراقب بود. این جا هیچ کس را نمی شناخت. بیگانه ای در شهری بیگانه بود. غریبی در شهر [صفحه ۳۲۶] غرائب که حتی یک چهره ی آشنا و خانه دوستی و نشانه آشنایی ای را سراغ نداشت... و او به عشق دیدار آن چهره ای آمده بود که سخنی بزرگ و عظیم سر داده بود... سخنی که ریشه هایی از آن نیز در اعماق وجدان او تنیده شده و پس از سالیانی دراز بر و برگ و بار نماز و نیاز داده بود. لحظاتی گذشت. دیگر جز تک و توک، کسانی در صحن مسجد نماندند و سپس آنان نیز رفتند... ساعتی دیگر نیز سپری گشت. در متن آسمان شبق گون پاک، قندیل فروزان ستاره شعرای یمانی تابان تر از درخششی که زهره به هنگام غروب و سپیده دم دارد می تافت. نور سپید و نقره فام آن چونان پرتو بدر، هاله ای از انوار به ستارگان پیرامونی اش می بخشید... چون کشتی بر سر امواج شب مهتابی می نمود که گرداگردش هزاران زورق، چونان پولک های سپید می درخشیدند... این همان شعرای تابان است که عرب آن را «شعری العبور» می خواند. همان که

ابو کبشه قریشی در وصفش چنین سروده است: الهه من شعری العبور آن سان تمامی پهنای آسمانها را می پیماید که هیچ ستاره ای به گرد آن نمی رسد... شب عمیق بیت عتیق... چه شب غمگین و چه شهر عبوس سهمگینی - دیگر چندان صدایی بر نمی خاست. تمامی شهر در خواب بود. در دوردست شهر، حدود دامنه کوه قعیقمان چراغی، فانوسی بر گذاره راهی سوسوی زد و سپس خاموش شد... خاموشی محض و صدای دامنگستر سکوت که چون نفسهای سنگین مردی خفته می نمود... آن گاه از [صفحه ۳۲۷] دوردست، پارس سگها که یکدیگر را از ورود به قلمرو خود پرهیز می دادند به گوش رسید... زوزهایی دهشت انگیز و گاهگیر که آخرین بخش صوتی آن ممتد و کش دار بود. نوعی زوزهی ناله مانند که تهدید آمیز است و عرب آن را «نبیح الکل» می گوید. و او مراقب بود. همه جا را زیر نظر داشت. در حالی که تکیه به سنگچین چاه زمزم داده بود و مربع نشسته بود، ردای ژنده خویش را بر خود پیچیده پیش روی خود را، همه جا را زیر نظر داشت. ناگاه کسی به صحن مسجد درآمد. در سکوت و خلوت آخرین ساعات شب. یکی دو ساعتی پیش از نیمه شب... نگاه کرد جوانکی بود... آیا «او» بود؟ نه. نمی توانست او باشد. زیرا این پسر بسی جوان بود و آن مردی که خبرش را داده بودند بیش از چهل ساله بود. در سراپایش خیره شد. پسر کی حدود سیزده، چهارده ساله می نمود. اما چهره و هیأتی غریب داشت. گرانبار وقار و طمأنینه ای پرشکوه... پسرک این موقع شب این جا چه می کرد. یکه خورد. این چهره که بود که دیدارش موجب آن همه آرامش و حیرت او گشته بود؟ پسرک آمد و به رسم بزرگان و بالغان، خانه را طواف کرد. در سکوت و تنهایی و خلوت شهر هفت طوف گرد خانه را گشت و به هنگام مناسک خویش یکی دو بار نظری به سوی او افکند. سپس بعد از انجام آخرین طواف، راهش را به سوی او کج کرد و آمد و راست برابر وی ایستاد و تحیتش گفت. اینک ابوذر آن چهره را بهتر، دقیقتر و عمیقتر نگریست... در نور فروزان بدر آن چهره را که هزاران پرتو بدر را در خود داشت و از او هزاران ستاره در صدر می تافت و دیگر تا آخر عمر فراموشش نمی کرد، [صفحه ۳۲۸] برابر خود دید. این پسر که بود. ابوذر در وی خیره شد و پسرک با لحنی سخت مهربان، مهمان نواز و مؤدب به وی گفت: - گوئیا غریب این دیارید؟ پاسخ گفت: - بلی ای آقا. نوجوان دستهایش را به ادب برابر او برافراشت و به رسم عرب که کسی را به محبت، آشنایی و مهر به خانه خویش دعوت می کند گفت: - با من بیایید. ابوذر برخاست. شگفت چه شهر عجایی... این پسر که بود؟ چگونه هیچ کدام از آن بزرگان، اشراف قوم، ثروتمندان و کامکاران قریش که مناصب سیادت آمیز و کرامت انگیز پرده داری و میزبانی از تازه واردان را داشتند به او پناهی نداده بودند و او را به خانه خویش دعوت نکرده بودند و اینک این پسر، وی را به خانه خویش می برد. آیا از سر و وضع ژنده، فقیروار او اکراه داشتند و یا به خاطر موقعیت اضطراری شهر واقعه ها فراموش کرده بودند که بیگانه ای را پناه دهند و مهمان نوازی ای کنند؟ در پی پسر به راه افتاد. در تمامی طول راه پسر از وی چیزی نپرسید. و چه کار درستی کرد. زیرا پریشانتر و مشوش تر از آن بود که درباره مقصد و مقصود خویش به کسی توضیح دهد و نیز اگر می پرسید چگونه می توانست بهانه ای دروغی [صفحه ۳۲۹] جوید و جز به صدق پاسخی گوید. پسر در نهایت ادب، مراقبه و مهمان نوازی او را به خانه خود برد. بستری برایش افکند و چنان که رسم میزبانی محترم و کریم است تمامی ضرورات و آنچه را که مهمانی نیاز دارد بی آن که کلمه ای افزون برین خدمت بیفزاید و یا سخنی و توضیحی از مرد بخواهد برایش انجام داد و آن گاه او را به حال خود گذاشت و سپس در گوشه ای از خانه ناپدید شد. ابوذر لحظاتی در بستر دراز کشید و به این شهر و این پسر و این شب اندیشید... بویژه این پسر چه چهره ای داشت. همه عمر چهره ای چونان چهره ی نجابت، عظمت و فتوت او را ندیده بود... ای آسمان... چگونه بود که بدین سان عمیق سراسر جانش در یک لحظه ممتلی از محبت این جوان گشته بود. دستها را چنان که عادتش بود حمایل سر کرد. خسته بود. خسته چندین روز راه و سفر. همچون مسافری که روزهایی را راه می نوردد و جز جاده های سپید و پیایی نمی بیند و آن گاه که خسته و فرسوده ی سفر پرتعب خویش چشم می بندد و سپس باز سیر همان جاده های بی انتها را در ذهن می بیند، او نیز همان سیر جاده های صعب و تداوم سفر بی پایان را در ذهن خود مرور می کرد و افزون برین منظره مشقت بار و پرتعب اندیشه ای دیگر داشت: پیش از آن که به خواب رود به این شب و آن کس که

در جست‌وجویش آمده بود و این پسرک میزبانش می‌اندیشید... کلماتی در درونش مرور می‌شد. استشعاری در باطن خویش... کلماتی که گویی بجای او در ذهنش حضور یافت... اولین چهره‌ای که درین شهر می‌دید... [صفحه ۳۳۰] جاده‌ها... همواره و تنها رفتن... این کیست؟ کجا می‌آید؟ کی می‌آمد؟ تو گویی در خواب و بیداری بود. افکارش پراکنده بود. خودش بود؟ کی بود. رؤیایی می‌دید؟ او که می‌دید کجا بود؟ کلماتی که بر زبان نمی‌آورد و یا می‌آورد. این پسر؟ در کدام رؤیا و یا خاطره جاودانه او را دیده بود؟... آیا دیده بود؟ آیا خواب شاهزاده‌ای را دیده بود که شهزاده ملک محبت، پادشاه سرزمین ولایت و امین درگاه معرفت بود؟ این پسر که بود؟... و بدین سان در متن استشعار خود و نفس خویش بخوابی سنگین و عمیق که گرانبار توالی و استمرار چهره روشن فلکی در همان مدارات همیشگی؛ آسمان و زمین و راه‌های دور و سفرهای صعب و جست‌وجوهای عظیم بود فرو رفت و تا صبح یک نفس و عمیق خوابید... سپیده‌دم چنان که رسم عرب است از خواب برخاست و از خانه بیرون زد. امروز بی‌شک «او» را می‌دید. زیرا به جست‌وجویش می‌رفت. به مسجدالحرام آمد و طواف کرد و ساعت‌هایی را حتی پس از طلوع خورشید آنجا ماند. لکن از او خبری نیافت. مرد مغضوب در مسجد حاضر نشد. چیز غریبی بود. شنیده بود که اغلب به معبد و صحن خانه قدس می‌آید و آنجا مردم را به خدای خویش می‌خواند... باز ساعتی را در همان سامان‌ها پرسه زد و خبری نشد. با این همه نومید نشده دست از جست‌وجو برداشت و در یک جا متوقف نگشت. حال که او به مسجدالحرام نیامده بود بهتر بود او در جست‌وجویش شهر را می‌کاوید. از این روز از مسجد بیرون آمد و چونان گردش‌کننده‌ای آرام و فارغ‌البال [صفحه ۳۳۱] به کوچه و بازار شهر سرک کشید. همه جا را گشت. تمامی باب‌ها و دروازه‌های ورود شهر را گشت و هر جایی را که ممکن بود، گردش‌کنان عبور کرد و در کنه زوایای همه جا خیره شد. اما هیچ خبری از «آن پیامبر» نبود. نه تنها خبری نبود، بلکه همچنان که در روز اول دیده بود مردم چهره‌ای آن چنان دشمن‌خو و کین‌جو داشتند که به هیچ وجه جرأت نکرد چیزی درباره «او» از ایشان پرسد. گویی منتظر آن بودند تا چنان سؤالی را از ایشان کند تا با بدترین و گمراه‌ترین واکنش‌ها پاسخش را بدهند. نگاه‌های پرسوءظن آن چشمانی که در سربند عقال‌ها فرو رفته بود و در بعضی‌شان بخشی از یک لای آن تا روی بینی‌شان را پوشانده بود گرانبار آن شرار خشم‌آتشین بود... آن روز را تا پاسی از شب در همه جای شهر پرسه زد و همه جای شهر کین‌توز غریب را درنوردید و گمشده‌ی خویش را نیافت. سپس ناچار به آخرین پناهگاه خویش صحن مسجد که احتمال داشت مرد مغضوب برای طواف و زیارتش بیاید رفت و معتکف تکیه‌گاه خویش و مراقبت پایگاه خود گشت... شب به آخرین ساعات خود می‌رسید. مسجد، باز چونان شب دوشین خلوت و خالی می‌شد. آخرین افراد طوافگر می‌آمدند و می‌رفتند... و سپس دیگر هیچ کس نیامد. صحن خانه خالی و خلوت... و شب کاملاً بر شهر فروافتاد... از کیسه نانی که با خود آورده بود چیزی نمانده... گرسنه، خسته و وامانده بود. با این همه هیچ آشنایی درین شهر، جز خانه‌ی رحمت آن میزبان بزرگ، پسرکی که دیشب پناهش داده بود نمی‌شناخت، و نیز روی آن را که به خانه مرد بزرگ برود در خود نمی‌دید... ناچار ردای [صفحه ۳۳۲] ژنده خویش را بر خود افکند و بر سکود زمزم، چاه پناهگاه خویش تکیه داده دو زانو نشست و با چشمانی خسته و بیدار خواب به نظاره پیرامون خود پرداخت و به سرنوشت شگفت و عجیب خود، روزگاران ابهام و انتظار دل‌پرسشگر خود که او را از برهوت صحرائی دور به چنین شهر سوانحی افکنده بود، شهری که بزرگان و مردانش از پرده‌داری و سقایت و رفادت و میزبانی زوار بیت الله وامانده و پسرکی مهمان‌پذیر شهر خدا شده بود می‌اندیشید... سکوت شب تیره... از دوردست آن سوی صفا جز زوزه‌ی گاهگیر حیوانات صحرا که با جواب و پارس تهدیدآمیز سگها، حدود موقعیتشان را تخمین می‌زدند شنیده نمی‌شد... بادی سرد و نه چندان شدید می‌وزید و پرده‌های خانه را چونان بادبان کشتی‌های بادبان کشیده می‌جنباند. نسیمی خنک از سوی شمال غرب از گذرگاه‌های وادی‌ای که به شام می‌پیوست می‌آمد و با خود عطر صحرا را در شهر می‌پراکند... از غروب امروز لکه‌هایی ابر در افق «ابوقییس» و امتداد آن، کوه «خندمه» دیده می‌شد. لحظاتی بیش نگذشت که درین دم منظره‌ای آشنا دید... در صحن خلوت و تیره مسجدالحرام که جز سایه ظلام و وهم‌انگیز تاریکی نداشت، چیزی از دور، نزدیک

می‌شد. گویی سیاهی‌ای می‌آمد. از تنگه راه بازار کوچکی که به بزرگراه یمن می‌پیوست نزدیک شده بود؟ و یا از معبر وسیع «اجیاد» که در جنوب شرقی شهر قرار داشت؟ هر چه بود این که آمد و نزدیکتر شد و سپس به نیم دایره روشنایی‌ای که از پرتو ماه در صحن خانه می‌تراوید پیوست و آن‌گاه ابوذر وی را تشخیص داد. همان پسرک شب دوشین و میزبان اولینش بود... [صفحه ۳۳۳] جوانک را زیر نظر گرفت. چونان شب دوشین طوافش را به پایان برد و آن‌گاه برابر وی آمد و با چهره‌ای پذیراتر از دوش با وی سخن گفت. تحتش گفت و افزود: - هنگام آن نشده که خانه خویش را بشناسی؟ برخیز برویم. پروردگارا این پسر که بود که با او چنین سخن می‌گفت. دستهای پرفتوت کودکانه‌اش را به سوی او دراز کرد. ابوذر در آن چهره و دستهای بوالعجایب خیره شد. در آن دست «لافتی» چنگ افکند و نوجوان او را از خاک برخیزاند و به سوی خانه خود برد. خداوند رفتار این پسر و حوادث این شهر را از آمیز که گویی سرپرست و بزرگتری جز این بچه نداشت به پایان نمی‌رسید. با این همه در طول راه پسرک باز حتی یک کلمه کنجکاوی نکرد و از او درباره کار و بارش نپرسید. به خانه رسیدند. پسر نوجوان وظایف میزبانی خویش را در دلپذیرترین وجه به انجام می‌رساند و باز هیچ کلمه‌ای از وی نمی‌پرسید. ادب و گفتار و تربیت فرهیخته‌ی رفتارش حق چنین چیزی را به وی نمی‌داد. تا مرد اطمینان نمی‌کرد و وحشتش زایل نمی‌شد پرسیدن و بر دامنه اضطرابش افزودن چه حاصلی داشت؟ آن شب را نیز در خانه میزبان رحمانی خویش خفت و سپس سپیده‌دم از خانه بیرون زد و به جست‌وجو درآمد. تا شب همه جا را گشت و در هر موقفی توقف کرد، اما گمشده خود را نیافت. برای بار سوم به مسجدالحرام تکیه‌گاه تنهایی خویش رفت و سپس برای سومین بار پسرک به سراغش آمد و او را به خانه خویش برد. این شب سوم بود. ابوذر درین چهره الهی خیره شده بود و هر [صفحه ۳۳۴] لحظه بر دامنه‌های حیرتش می‌افزود. عجا این پسرک سیزده چهارده ساله مردی بود که در خلوت خویش، باطن و عمق زندگانی خود دنیایی از غریب، کار و بار، مراقبه و مسؤولیت مردان بزرگ را داشت و گرنه چگونه بود که شبها چون برترین چهره‌ی نمونه عیاران شهر به مسجدالحرام، خانه خدا می‌آمد و با توجه و حضوری مهیمن، بیت را طواف می‌کرد و آن‌گاه این سو و آن‌سو نگاهی می‌افکند و غریبان و واماندگانی چون او را در پناه حمایت کریمانه خویش به خانه ضیافت خود می‌برد؟ و خانه‌اش... چه خانه‌ای داشت. با یکی دو اتاقک کاهگلی و نه چندان بزرگ اما بس پاکیزه و معطر. منور به نور محبت و معرفت که گرمی‌ترین و عزیزترین روایح دنیا در سرتاسر آن موج می‌زد... آری این پسر عظمت شخصیت و نقشی برجسته و منحصر بفرد در متن زندگی این جامعه داشت. و گرنه چگونه در آن اعتکافگاه خود تنها می‌زیست و این چنین استقلال حضور، هیمنه‌ی تصمیم و اراده شکوهمندانه‌ای داشت. این سؤال‌اتی بود که به خاطر هرکس دیگری جز او، هرکس که به اندازه سر سوزنی حضور توجه و ژرفکاوی شعور داشت خطور می‌کرد. اینک تمامی جانش اطمینان و اعتماد به میزبان گرمی خود بود. زیرا امشب وضع فرق می‌کرد. این شب سومین بود. تمامی چهره ابوذر توجه و نیاز گفت‌وگو بود. اما پیش از آن که چیزی درباره میزبان خویش بپرسد و بخواهد بداند، باید درباره مطلوب و مقصود خویش که به سودای دیدار او چنین سفر شکنجه‌باری را تحمل کرده بود می‌پرسید. پسرک به فراست و هوشمندی تمام، حالت چهره و اشتیاقش را برای سخن گفتن دریافت. [صفحه ۳۳۵] این بار رو به او کرد و با تمامی توجه چهره مهربان، بزرگوار و رازدار خویش از او پرسید: - وقت آن نیست که بگویی برای چه به این شهر آمده‌ای؟ - قولی به من می‌دهی که راهنمایی‌ام کنی و رازدارم باشی. از پیش می‌دانست که پاسخ آن جوانمرد جز آری و کلمه موافقت و مرافقت نخواهد بود. نوجوان پاسخ مثبت گفت. - بنگر چه می‌گویم. شنیده‌ام مردی به ادعای پیامبری درین شهر ظهور کرده است. برادرم را فرستادم تا سخنی و پیامی از او برایم بیاورد، آمد و بازگشت و آنچه که آورد تشنگی‌ام را فرو نشانید. بدین جهت خودم آمدم و گفتم که رو در رو بینمش و سخنش را بشنوم... اما چهره شهر را آن چنان پریشان و آشفته دیدم که جرأت پرسیدن درباره‌اش را نیافتم. اینک به تو اعتماد کردم و همه ماجرایم را بیان نمودم. ناگاه چهره پسرک چون هاله‌ای که ماه تمام را فروگیرد سراسر از بارقه‌ی شادمانی درخشید. تبسمی کرد و به او خیره شد و گفت. - از کجا می‌آیی و کیستی؟ - جندب پسر جناده‌ام و کنیه‌ام ابوذر

است. از قبیله‌ی غفارم... مردمی صحرایی که در حاشیه دریای سرخ زندگی می‌کنیم. لحظه‌ای سکوت کرد و افزود: قبیله‌ای نزدیک مسکن مردمان رابع، یبع و جهینه... قلبش به شدت می‌زد و دستخوش التهابی عظیم شده بود... آیا پسرک از گمشده‌ی او خبری داشت. اینک در دستهای او چنگ زده و گفت: - بمن بگو... آیا این جا پیامبری ظهور کرده؟ حقیقتی به شما رسیده [صفحه ۳۳۶] است؟ نوجوان لحظه‌ای در او خیره شد و چنین گفت: - آری بخدا سوگند چنین است. گواهی می‌دهم که پیامبر خدا، برترین حقایق الهی، در میان ما ظهور کرده است. اوست پیامبر رحمت و مبشر هدایت. به پروردگار یکتا سوگند که رستگار شدی... فردا تو را به زیارتش خواهم برد. ابوذر لحظه‌ای به او خیره شد و گفت: یک سؤال دیگر دارم. به من بگو تو کیستی. شاهزاده محبت پاسخ گفت: من علی بن ابیطالبم، یکی از گرویدگان آن پیامبر بزرگ... فردا تو را به حضور گرامی‌اش خواهم برد. این سخن را گفت و او را مست مدهوشی تمام شادبهای جهان، غرقه سپاسی بی‌قیاس شکر و سکر، تنها گذاشت. فردا صبح به سوی خانه پیامبر می‌رفتند. علی به او گفت: در کوچه پیشاپیش تو حرکت می‌کنم. فارغ‌البال و آن‌سان که با من نیستی در پیم بیا... در میان راه اگر خطری دیدم رو به دیوار می‌نشینم و گویی بند کفشم را می‌بندم... آهسته از کنار من بگذر و پیش برو تا به تو برسم، آن‌گاه در پیم بیا و به هر خانه‌ای که بدان وارد شدم وارد شو. آنچه که راهنمای جوان بدو می‌آموخت پرده از اوضاع سخت و جو ملتهب جامعه مکه برمی‌داشت. ابوذر این چنین در پی علی روان شد و آن‌گاه نزدیک در خانه‌ای توقف کردند. این خانه پیامبر بود. [۸۵] علی به [صفحه ۳۳۷] شیوه‌ای خاص دق‌الباب کرد. لحظاتی چند نگذشت که در بر او گشوده شد. از دیشب تاکنون بارها و بارها برین ملاقات می‌اندیشید. چه خواهد شد. مردی که بیدارارش می‌رود چگونه مردی است. تمامی وجودش دستخوش التهاب و اشتیاقی گراسنگ بود. و مگر ملاقات مردی که سفیر آسمان و پیامبر برگزیده رحمان است مسئله‌ای پیش پا افتاده و سهل و آسان بود... چه خواهد شد؟ چه نتیجه‌ای از این سفر خواهد گرفت. چگونه با پیامبر برخورد کند و در اولین برخورد چگونه تحیتش بگوید؟ خوشبختانه علی راهنمای جوان به او آموخته بود که با او به نام خداوند صاحب سلام و به شیوه‌ی اسلامیان «سلام» و تحیت گوید. زیرا این پاکیزه‌ترین و گرامی‌ترین نوع درودها بود که پیامبر دوست می‌داشت و مأمور ابلاغ آن بود. [۸۶]. وارد شدند و آن‌گاه به اتاقی درآمدند. و آن‌جا روبه‌رو و در زاویه‌ای از اتاق، پیامبر نشسته بود. تکیه بر مسند و دیواری نداشت. دو زانو نشسته بود و ردایی ماشی رنگ بر تن داشت و کف دست راستش را بر پشت دست چپ نهاده بود. به آستانه در می‌نگریست. و گویی او نیز منتظر ورود چهره‌ی آشنایی بود. [صفحه ۳۳۸] علی مهمان را پیش راند. ابوذر چنین گفت: - سلام بر تو باد. پاسخ فرمود: - سلام و رحمت و برکات الهی بر شما باد. تایی از دستار سیاهش بر شانه افتاده بود و گویی درین لحظه بر چهره ابوذر تبسمی می‌کرد. ابوذر در آن چهره عظیم لاهوتی نگریست... اگر بتوان در تمامی گستره زمین چهره‌ای مطلق رحمت، نور قدس، چهره‌ای دل‌بند و دوست داشتنی سراغ کرد، محبوب‌تر و ارجمندتر و گرامی‌تر و رحمانی‌تر ازین چهره نمی‌توانستی یافت... تاکنون چنین سیمایی در همه عمر خود ندیده بود. همه جاذبه مهر و نور محبت... مغناطیس جانها، کهربای ارواح و کیمیای روانها... ابوذر مجذوب جمال الهی او و غرقه اقیانوس نامتناهی او گشت. پیامبر به او گفت: - از کجا می‌آیی؟ پاسخ گفت: از مردم غفارم... کی آمده‌ای؟ - دو سه روزی است... دو سه سؤال پیش پا افتاده از او کرد و ابوذر پاسخ گفت. دیگر طاقث نیاورد. جاننش چنان در چنبره گلو گرفتار بود که گویی هم اکنون روح از تنش پرواز می‌کرد. به زانو خود را جلو کشید و در دامنش چنگ زد و به زاری و در نهایت نیاز، شوق و عشق گفت: - جانم به فدای تو باد. اسلام را بر من عرضه کن. [صفحه ۳۳۹] نگاهی به چهره مشتاق و جان پرتمنا و عشق مرد صحرایی افکند و آرام گفت: - اسلام آن است که تسلیم حق شوی. به یکتایی خداوند رحمان و پیامبری من گواهی دهی و نماز بخوانی. با کلمات و حق هقی که در گلو می‌پیچید، گفت: - تسلیم می‌شوم. گواهی می‌دهم. خدا یگانه است. تو پیامبر اویی و نماز خواهم خواند. پیامبر نگاهش کرد. فهم و معرفت و محبت راستین، چنان دیواره‌های جاننش را می‌فشرد که مظروف، ظرف را می‌ترکاند و می‌جوشید و می‌خروشید تا از درون ویرانش کند و بنیانش برکند... جانهای نابی هستند که چنان از عشق بی‌تاب و خراب می‌شوند

که در شیفتگی محض، قدرت ضبط آن را ندارند. گنجینه‌ای به عظمت آسمان و زمین را چگونه می‌توان در پوشش و حجاب پرده‌ای از پوست و گوشت پنهان کرد. شیچراغی فروزان و مرواریدی بزرگ و درخشان، نه به بزرگی گویی غلطان بلکه به عظمت ماه تابان چگونه در مثنی پنهان می‌تواند شد و نور نخواهد داد. با این همه پیامبر که بر احوال و دل شیفته و جان سودایی ابوذر واقف بود به او فرمود: -اسلامت را پنهان کن و از مردم مخفی بدار و به قبیله‌ی خویش بازگرد. زیرا از قریش بر جان تو بیمناکم. آن‌جا منتظر بمان و هرگاه خبر ظهور قطعی و دعوت رسمی‌ام را شنیدی بما پیوند... اما مرد چیزی دیده بود و سخنی شنیده بود و محبوبی برگزیده بود و به آیینی دل بسته بود که تا جان در راهش نمی‌باخت و سر در پایش [صفحه ۳۴۰] نمی‌انداخت و به هیچ چیز رضا نمی‌داد. اندیشید: تسلیم را در برابر حق پنهان دارم و نهایت محبت و دل بستگی‌ام را به تو، حق تو، کیش صدق تو مخفی دارم و از این‌جا بی‌زخم و داغ تو بروم و به بانگ بلند مهرت را نگویم و از مرگ و شکنجه بترسم؟ هیهات... جانم را فدای محبت خدای تو و تو می‌کنم و بر حمیت و غیرت خویش چنین پرده‌پوشی، ننگ و نفاق و خاموشی را روا نمی‌بینم. بی‌تابانه رو به پیامبر کرد و گفت: «سوگند به آن پروردگاری که تو را به حق و صدق به پیامبری فرستاده است، ایمانم را بر سر جمع دشمنان فریاد خواهم زد. از هیچ کس و هیچ حادثه‌ای پروا نخواهم کرد و آنچه را که باید بگویم، می‌گویم.» پیامبر این جان را می‌شناخت. نگاهی به او و علی افکند و تبسمی کرد. دیده فروانداخت و هیچ نگفت. ابوذر برخاست. اجازه گرفت و از خانه بیرون آمد. جانش چنان شور و غوغایی داشت که هیچ جانی جز جان وی در نمی‌یافت. مردی که ثروت و گنجینه‌ای سرشار در کف دارد و به سوی بازار مطلوبی که تمام خواسته‌های وی در آن فراهم است می‌رود تا به هر چه می‌خواهد دست یابد، حالت خوش وی را نداشت. مردی که از پس سالیان دوری و فراق به حجله محبوبه دل‌بند خویش می‌رود چنان حالت خوش پرخرامی نداشت. سرداری که بر اوج قله فتح می‌رسد و چهره‌ی زیبایی که تاج سروری را از تمامی خوبرویان می‌رباید و بر سکوی شکوه پرغرور حضور خویش برمی‌آید چنان شکوهی نداشت. مردی که بر قله [صفحه ۳۴۱] معرفت و دانایی برمی‌آید و از دانش خویش به تمکین و اطمینان نایل می‌گردد چنان رضای باطنی نداشت. نور دانایی، غنای داشتن، سخای دادن، تفاخر ایمان و شور ایثار و فدا کردن بود. عشق به فداکردن نیاز دارد و او غرقه حضور محبوب در میان جان مجذوب خود بود. همه عمر چنان پروردگار یکتا، معبود بی‌همتا و محبوب خوب بی‌مانندی را جست‌وجو کرده بود و اینک که با پیام آن رسول وحی و خرد به مهرش نایل گشته بود چگونه می‌توانست میثاق چنان محبتی را از عالمیان پنهان دارد. می‌دانست جامعه دشمن خوی قریش و چهره‌های کین‌توز کفر و شرک جاهلی بر جان او نخواهند بخشود. و اگر در میان جمع دین خود را اعتراف کند خواهندش کشت. اما برایش مهم نبود. پرتو اسلام چنان جانش را روشن کرده بود که نور شمع جان پروانه‌ای را فروغ بخشد و آن را به سرخوشی آتش می‌زند. و پروانه مگر پروای این‌گونه سوختن‌ها را دارد. همه معنای حیات او در گروی نور عشق و حضور در برابر آن ظهور دل‌افروز و جان‌سوز است. به مسجدالحرام آمد و در کنار خانه کعبه قرار گرفت... کافران و دشمنان پیامبر در جایگاه خود جمع بودند. زوار و طائفان، خانه را زیارت می‌کردند... مردمان مراقب اطراف خود بودند. این‌جا و آن‌جا نیز گروهی سرگرم داد و ستد، گفت‌وگو و مسائل خوداند. اشراف قریش چنان که معمول ایشان است بر جایگاه‌های مرسوم و معمول خویش تکیه زده نشسته‌اند. همان جو عصبی، و بی‌گذشت و تسامح همیشگی بر سر جمع سایه گسترده بود. چه چهره‌های دژم و خوفناکی. چنان آماده‌ی کین و [صفحه ۳۴۲] مستعد خونخواری و کمین بودند که گویی هر سری را که به اندازه سر سوزنی مخالف اهواءشان بود از شانه خواهند پراند. با همه نزاع دارند و حتی با خویشان و روح خود نیز در آشتی و آشنایی نیستند. گویی از انجمن قهر آمده، در مجلس عزا نشسته و به خانه گور خواهند رفت. عبوس... با چشمان از حدقه درآمده و نگاه‌های پرسوءظن، بی‌کمترین پرتو شادی و بی‌جلوه کمترین بارقه تبسم و سخای مهر... گویی چهره زیان‌دیدگان، سرمایه‌باختگان، شکست‌خوردگان، ذلیلان بی‌عزت را داشتند... و به راستی جز همین نیز نبود... زیان‌دیدگان، سرمایه‌باختگان، شکست‌خوردگان و ذلیلان بی‌عزت هم‌اینان بودند. زیرا چگونه امکان داشت جامعه‌ای با آن

همه اشرافیت متفرعن، قدرت سبعانه، شوکت رذیلانه و مجموعه زر و زور و شمشیر، خشم و غرور و تزویر در برابر یک مرد تنها تا بدین حد خائف و زبون شده باشد، جز مگر آن که آن مرد به نور عزت مطلقه الهی آذین یافته و به پرتو کمال و جمال ابدی و غنای عشق و قدرتی از نوعی دیگر آیین یافته باشد. در برابر آنان بر بلندی ای برآمد و ایستاد و به صدای بلند، که ترنم شادی و غنای آزادی داشت فریاد بر آورد: -الا- ای مردمان قریش بشنوید چه می گویم. گوش کنید چه می گویم. ناگاه تمامی توجه ها به سوی او معطوف شد. این مرد را می شناختند. احتمالاً- یکی دو بار دیده بودندش. بیگانه ای بی کسی بود که چند روز پیش به شهر آمده بود... مرد غریبه چه می خواست بگوید که باید به فریاد می گفت و توجه [صفحه ۳۴۳] تمامی مردم را به سخنان خود جلب می کرد؟... چهره ها به سوی او برگشت و همگان چشم به لبهای او دوختند. فریاد کشید: «ای مردم گواه باشید... شهادت می دهم که جز پروردگار یکتا خداوندی نیست و گواهی می دهم که محمد بنده و پیام آور اوست.» به محض آن که آن سخن را شنیدند بی کمترین درنگ بسویش یورش بردند... با تمامی وجود از گسترش آیین او بیم و پرهیز داشتند... با تمامی قدرت از امکان سرایت این آتش فروزان در جامعه خود مراقبت می کردند و اینک بیگانه ای آمده بود و بی وحشت از همگان در برابر چشم و گوشها سد و بندهای وحشت را فرومی شکست و خود را گرویده به ایمان ممنوعه او اعلان می کرد. بر سرش ریختند و با تمامی توان و نفرت خویش زدن آغاز کردند. با مشت و لگد و با شدت هر چه که می توانستند. مرد کتک می خورد و جز همان کلمه شهادت را بر زبان نمی راند... ساعتی بعد بر زمین افتاده بود و جمع خشمگین همچنان بر پهلو، سر و سینه و صورتش مشت و لگد می باریدند. در همین لحظه عباس عموی پیامبر که خبر را شنیده بود خود را به جمع رساند، به زحمت بسیار حلقه مهاجمان را شکافت و خود را بر پیکر رمق باخته و درهم شکسته مجروح حایل کرد. فریاد زد: -وای بر شما هیچ می دانید چه می کنید؟ این مردی از قبیله ی غفار است و اگر بکشیدش چگونه کاروان هایتان را از کنار مسکن شان به سوی [صفحه ۳۴۴] تجارت شام می برید؟ ناگاه همه دست کشیدند. این برترین استدلالی بود که جمع سودپرست و بازرگانان مال اندوز را به هشدار و انذار می خواند. عباس راست می گفت. اگر مرد غفاری را می کشتند، مردم غفار تمامی کاروانشان را تباہ، جانشان را آماج و اموالشان را تاراج می کردند. کافی بود بهانه ای بدستشان بیفتد... زیرا غفاریان پیش از آن که کسی به آنان کاری داشته باشد و در زمان صلح، راه کاروانها را می بستند و اموال را غارت می کردند. شمشیرزنانی طرار و سلحشورانی عیار بودند. رهایش کردند و او را که غرقه خون افتاده بود به حال خود گذاشتند... ابوذر شادمان و پیروز، پرنشاط و بهروز برخاست. گرد از سرپا سترد و سرخوش از مزه های گوناگون آنچه که خورده بود چونان کسی که از سفره ای رنگین و دلپذیر برمی خیزد به راه افتاد. خرامان به سوی زمزم رفت. آب کشید و چهره خویش و خونهای تن خود را شست. آرام و فارغ و بی کمترین وحشت، چون دامادی که در چشمه ای تطهیر می کند، خویشتن را شست و شو داد و زلفانش را پاک کرد و جرعه ای گوارا نوشید. سپس خانه را طواف نمود و مناسک خویش را بجای آورد و آن گاه آرام آرام آهنگ خانه محبوب خویش کرد. خبر وی به پیامبر رسیده بود. پیامبر وی را پذیرفت. با چهره درهم شکسته و نزار و لمیده برابر پیامبر نشست و شادمان از آنچه که رخ داده بدو نگریست... پیامبر از هجرتی که سالیانی دیگر به شهر یثرب خواهد داشت با او سخن گفت و فرمانش داد که به قبیله ی خویش بپیوندد و آنجا به عنوان [صفحه ۳۴۵] نماینده او مردم را به اسلام دعوت کند. در چهره ی روشنای ولایی و صادق او تأثیر دعوتش را به اسلام از پیش می خواند. پذیرفت و گفت که فردا حرکت خواهد کرد. اما در نظر داشت که یک بار دیگر و پیش از رفتن بر سر جمع فریاد بزند و با تمامی ایمان و شور و شعور جان خود، میثاقش را با پروردگار یگانه، در برابر خانه کعبه به منصفه آزمون بگذارد. پیامبر این را نیز می دانست. چه فردا ابوذر بار دیگر و برای دومین بار بر سر جمع برآمد و آن چنان که دیروز فریاد برداشته بود به یکتایی خدا و پیامبری رسولش گواهی داد و باز جمع کینه توز بر سرش ریختند و افزون از دیروز کتکش زدند... این بار شدت ضربه ها به حدی بود که مدهوش افتاد و جمعیت پنداشتند مرده است. دوباره عباس به کمکش آمد و تن غرقه بخون و رمق باخته اش را به کناری کشید... لحظاتی گذشت تا به هوش آمد... ساعتی دیگر عباس

او را برخیزاند. فرمان پیامبر را به خاطر می آورد. باید به قبیله‌ی خویش برای تبلیغ می رفت. اینک وظیفه خود را به انجام رسانده و دینش را به خدای عشق تا آن جا که تن و جان نحیفش توان داشت اداء نموده بود... رهسپار سفر شد و با دلی شاد و لبریز از شکر و سپاس آنچه که درین شهر یافته بود رو به سوی ساحل دریای سرخ، زادگاه خویش بازمی گشت. این بزرگترین نیکبختی و سفر بهروزی‌ای بود که همه عمر خویش پیش گرفته بود. تمامی سنیان و نیز شیعیان بدون استثنا نوشته‌اند سه روزی را که ابوذر [صفحه ۳۴۶] بی کس و درمانده در شهر وامانده بود علی نوجوان به میزبانی‌اش آمد و هر سه شب علی بود که او را به خانه برد و پناهش داد... و جز سه شب اول هیچ کس در آن شهر به فریادش نرسید. اما فضیلت تراشان و حدیث‌سازان که بعدها از جانب معاویه جایزه‌ها می گرفتند تا در برابر هر فضیلتی که برای علی ثبت شده است، مشابهی با آن را برای خلفای دیگر بسازند در تتمه و حاشیه قصه ابوذر چنین افزودند: «پس از سه شب و به هنگام روز چهارم، ابوذر که کتک بسیار خورده بود به خانه پیامبر آمد ابوبکر را نزد پیامبر دید. ابوبکر از او پرسید چند روز است این جایی؟ پاسخ داد سه روز. ابوبکر پرسید چه کسی به تو غذا می داده است. پاسخ گفت: هیچ جز آب زمزم نوشیده‌ام و ابوبکر اجازه گرفت که او را بخانه خود برده پذیرایی‌اش کند، پیامبر پذیرفت. ابوبکر ابوذر را به خانه خود برده مشتی مویز طائف جلوی او گذاشت.» این عین عبارت عجیب و شگفت‌انگیزی است که حدیث‌سازان ساخته‌اند (و جوذة السحار هم در کتاب ابوذر خود به ترجمه و نگارش ارزشمند دکتر علی شریعتی آورده است.) و این همه را نیز از روی ساده‌اندیشی و نادانی باطنی خود نپرداخته‌اند. بلکه بدین وسیله خواسته‌اند عمل میزبانی علی را چنان مخدوش کنند که گویی از دادن غذا به مهمان خویش عاجز بوده است و نیز این مطلب را در اذهان خوانندگان جایگزین سازند که ابوبکر پیش از ابوذر اسلام آورده است. به راستی بنگرید پسر بچه‌ای نه، که برگزیده، وزیر و جانشین پیامبر، جوانمردی که سه شب و در متن چنان محیط وحشترده و مرعوب حکومت نظامی خوف و خطر به مسجد الحرام می آید و بیگانه‌ای را به [صفحه ۳۴۷] خانه خود می برد و پناه می دهد و از بردن وی به خانه پیامبر و سپردنش به دستهای کریم هدایتگر او دریغ نمی‌ورزد، چنان کسی از دادن هفت هشت دانه کشمش به میهمان خویش دریغ داشته است. تا مردی دیگر بیاید و آن هم روز چهارم هفت هشت دانه مویز جلوی مهمانش بریزد. گویی در تمامی شهر مکه، هیچ کس جز ابوبکر ثروت و امکان داشتن مشتی مویز و یا بخشش و دهش چنان گنج گرانی نبوده است!! و گویی در تمامی خاندان سخای پیامبر، ابیطالب و قوم و طایفه بزرگ بنی‌عبدالمطلب که شغل شاغلشان چنان نیای بزرگشان هاشم، اطعام و میزبان مهمانان و مسافران بیگانه است، و حتی در خانه عباس ثروتمند (که دوبار جان ابوذر را از کتک نجات می‌دهد) و ابیطالب (شیخ و سرور بطحا) چهار پنج دانه مویز و یا خرما یافت نمی‌شده است. بعدها خواهیم دید ابوبکر که سنیان از ثروت، بخشش و مکتب بی‌همتایش که همه وقف اسلام و خرید بردگان مسلمان و نجات آنان از یوغ شکنجه و آزار کافران تعریف‌ها کرده و تحسین‌ها نموده‌اند، به هنگام محاصره شعب ابیطالب (چنان که شرحش خواهد آمد) نه تنها به حصار نمی‌آید و بلکه در سخت‌ترین شرایط محاصره، قحطی و گرسنگی مسلمانان مشتی مویز نیز به آنان نمی‌رساند! چگونه است از آن همه یم ثروت و بخشایش نمی به مسلمانان شعب نمی‌رسد؟ این سؤالی است که تاریخ اهل سنت باید پاسخ گوید. آری در میان تمامی آثار مورخان و محدثان اهل تسنن حتی یک نویسنده پیدا نمی‌کنید که نوشته باشد ابوبکر در محاصره‌ی شعب ابیطالب مشتی مویز، یک پیمانانه گندم، چند دانه خرما برای گرسنگان و زندانیان [صفحه ۳۴۸] شعب که پیامبر، علی، ابیطالب و خاندان بنی‌هاشم باشند آورده است. نه سنی نوشته است و نه شیعه. چرا نوشته‌اند؟ برای آن که نیاورد و در شعب نیز حضور نداشت. و حال آن که اگر آن چنان که بعضی از اهل تسنن ادعا می‌کنند او اولین گرونده به اسلام بود و جان و مال خود را از آغاز اسلام، سرمایه رونق دین کرده است باید در چنان شرایطی که پیامبر و مسلمانان از گرسنگی مشرف بر هلاکت بودند و بر تمامی‌شان از کودک و پیر، بسیار سخت و جانکاه می‌گذشت و محاصره‌شدگان به تصریح اهل تسنن از فرط گرسنگی، علف و برگ درخت می‌خوردند، چنان ایثار و بخشایشی را که از هر وقت دیگر ضروری‌تر بود، آن جا انجام می‌داد. چنان که مذکور افتاد حدیث‌سازان معاویه و حزب

چماقداران بنی امیه که به ضرب و زور و تطمیع و تهدید، مردم را بر ترویج احادیث دروغ ترغیب می کردند، از این جهت حضور ابوبکر را در خانه پیامبر جا انداخته اند تا مسجل دارند وی از اولین گرویدگان بوده است. در حالی که طبری مورخ اهل تسنن در تاریخش، ج ۲، ص ۲۱۵ به اسناد صحیح و نیز از طریق روایتگران مورد اعتماد اهل تسنن از قول محمد بن سعد بن ابی وقاص چنین آورده که قبل از ابوبکر پنجاه تن دیگر اسلام آورده بودند. [۸۷]. [صفحه ۳۵۳] چهره فداکاری و عظمت ابوذر را دیدیم. حال به سخنانی که پیامبر در رفعت مقام و فخامت شأنش گفته است بنگریم. و در نظر داشته باشیم که تمامی این سخنان به گزارش اهل سنت گزارش می شود: ابن سعد، و «ترمذی» از طریق عبدالله پسر عمرو عاص و عبدالله پسر عمر بن خطاب و ابی درداء چنین حدیث کرده اند: «ما اظلت الخضراء و لا اقلت الغبراء من ذی لهجه اصدق من ابی ذر» آسمان سایه نگسترده و زمین در برنگرفت راستگوتر از ابوذر را ترمذی دانشمند سنی حدیث فوق را بدینگونه آورده است: «ما اظلت الخضراء و لا اقلت الغبراء من ذی لهجه اصدق و لا اوفی من ابی ذر شبه عیسی بن مریم، فقال عمر بن خطاب کالحاسد یا رسول الله افتعرف ذلک له قال نعم فاعرفوه.» [صفحه ۳۵۴] «آسمان سایه نگسترده و زمین در برنگرفت راستگوتر و باوفاتر از ابوذر را. همانا او به عیسی بن مریم شباهت دارد. عمر بن خطاب چونان کسی که بدین سخن حسد و رشک ورزد گفت پیامبر آیا چنین خصلتی را در حق او می شناسی پیامبر پاسخ گفت: آری و شما نیز او را چنین که گفتم بشناسید.» در حدیث حاکم گزارش حسد و رشک عمر چنین است؛ پس عمر بن خطاب برخاست و گفت: پیامبر آیا چنین خصلتی را برای وی شناسیم و تأیید کنیم. پیامبر پاسخ گفت: آری او را بدین خصال بشناسید. حدیث ابی نعیم این افزوده را نیز دارد: «اشبه الناس لعیسی نسکا و زهدا و برا» همانندترین افراد به عیسی بن مریم به لحاظ اعمال و زهد و نیکویی اباذر است. [۸۸]. همچنین پیامبر فرمود: ان الله عز و جل امرنی بحب اربعة و اخبرنی انه یحبهم؛ علی و ابوذر و المقداد و سلمان. پیامبر فرمود: خداوند مرا به دوست داشتن چهار تن امر فرمود: آنان علی بن ابیطالب، ابوذر، مقداد و سلمان اند. [۸۹]. و نیز این سخن ابن هشام در سیره، ج ۴، ص ۱۷۹ که پیامبر فرمود: [صفحه ۳۵۵] رحم الله اباذر یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده: رحمت خداوند بر اباذر باد. تنها زندگی می کند، تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود. همچنین در کنز العمال، ج ۸، ص ۱۵ چنین آمده: پیامبر اباذر را امانت دار خود کرده بود، آن گاه که هیچ کس را به چنین امانت داری برنگزیده بود. همچنین به او راز و سر خویش می گفت، در حالی که با هیچ کس دیگر چنین نبود. نویسندگان کنز العمال، ج ۸، ص ۱۵ و نیز مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۳۳۰ و اصابه، ج ۴، ص ۶۳ گفته اند آن گاه که در مجلس پیامبر ابوذر حاضر بود پیامبر (محبت و عنایت خود را) اول بدو آغاز می کرد و چون غایب بود درباره اش می پرسید و تفقدش می کرد. احمد بن حنبل نیز در مسند، ج ۵، ص ۱۸۱ گفته است: ابوالاسود دوئلی گفته است: یاران پیامبر را دیدم، در میان ایشان کسی را همتای ابوذر نیافتم. زمخشری نیز در ربیع الابرار، باب ۲۳ چنین آورده: جبریل در صورت دحیه کلبی (یکی از یاران پیامبر) کنار رسول خدا می رفتند. ابوذر از کنار آندو گذشت (و به جهت مشغولیتی که داشت) سلام نگفت. جبرئیل به پیامبر گفت: این ابوذر بود. اگر سلام می گفت پاسخش را می دادم. پیامبر فرمود آیا تو او را می شناسی. جبرئیل پاسخ گفت (چگونه شناسم) سوگند به آن خدایی که تو را به راستی و حق به پیامبری برگزید ابوذر در ملکوت آسمانهای هفتگانه مشتهر و معروفتر از زمین است. پیامبر فرمود: چگونه به چنین مقام عظیم و منزلت کریم رسیده است. پاسخ گفت: به زهد و [صفحه ۳۵۶] پارسایی اش در دنیا و چشم پوشی از مال و منال فانی جهان. [۹۰]. امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب فرمود: ابوذر علومی فراگرفت که تمامی مردم از فراگرفتن آن ناتوان گشتند. اما سرپوشی بر آن نهاد تا به خارج تراوش نکند. وعی ابوذر علما عجز الناس عنه ثم اوکا علیه فلم یخرج منه شیئا [۹۱]. چنین کسی با آن چنان عظمت حال، ابتدای کار، پارسایی، صدق، شجاعت، فداکاری، اعراض از دنیا، یکتاپرستی اش قبل از بعثت و نیز سبقتش در اسلام، از شیعیان و گرویدگان ولایت علی بن ابیطالب بود. و به جهت همین ولایت و پایمردی در راه عقاید و آرمانهای قلبی خویش به بلایایی بزرگ و آزمونهایی سخت و محنت بار دچار گشت. پیامبر بلایایی را که ابوذر بدان دچار خواهد گشت به او گفته بود: به او فرموده بود ای ابوذر تو مردی صالح

و شایسته‌ای و پس از من به بلایا و مصایب گران دچار خواهی شد. ابوذر پرسیده بود پیامبر این همه آیا در راه خداست. پیامبر گفته بود. آری. ابوذر گفته بود: خوشا آنچه خداوند خواهد. (ابونعیم، حلیه الاولیاء، ج ۱، ص ۱۶۲). همچنین ابن سعد در طبقات، ج ۴، ص ۱۶۶ گوید پیامبر به ابوذر فرمود چگونه خواهی بود آن گاه که امراء، اموال مردم را تصرف کرده [صفحه ۳۵۷] (به ناروا) خرج کنند. پاسخ گفت: با شمشیر با آنان می‌جنگم تا به حق پیوندم. پیامبر فرمود: تو را به چیزی برتر از جهاد با آنان می‌خوانم. شکیبایی کن تا به من پیوندى. امام احمد بن حنبل از پیشوایان و ائمه چهار گانه اهل سنت نیز در مسند، ج ۵، ص ۱۷۸ قصه تبعد شدنهای مکرر ابوذر را که پیامبر بر او مکشوف نموده بود (و آن همه در زمان عثمان و به وسیله او انجام می‌گرفت) بدین گونه روایت کرده است: «چه خواهی کرد آنروز که از مدینه تبعیدت کنند. پاسخ گفت چه باک، به خوبی و خوشی می‌روم تا به سامان‌های مکه برسم. پیامبر فرمود اگر از مکه نیز تبعیدت کردند چه؟ پاسخ گفت چه باک. بخوبی و خوشی می‌روم تا به شام و اراضی مقدسه پیوندم. پیامبر فرمود اگر از شام نیز تبعیدت کردند چه؟ پاسخ گفت بخدایی که تو را به حق و صدق به پامبری برگزیده با شمشیر با آنان می‌جنگم. پیامبر فرمود نمی‌خواهی به چیزی برتر از این همه تو را دلالت کنم؟ بشنو و اطاعت کن (و با آنان جنگ) هر چند که (دشمن) بنده‌ای حبشی باشد. [۹۲]. باری در جای خود و به گونه مستوفا شرح خواهیم کرد که ابوذر در راه خدا چه بلایا و مصائبی را تحمل کرد... همواره و همه عمر در کنار علی بن ابیطالب ماند و از او و از ساس حق دفاع کرد و به همین دلیل نیز [صفحه ۳۵۸] چندان مورد مهر خلفاء و حکام نبود. در قضایای خلافت ابوبکر، دوازده تن از صحابه صدیق و طراز اول پیامبر به مخالفت با مسأله انتخاب خلیفه (و قضایایی که در سقیفه گذشته بود) برخاستند و یکی از ایشان ابوذر بود. وی در دفاع از ولایت و وصایت علی برخاست... انتخابشان را مردود شمرد و گناه و خلافتی بزرگ دانست و از این که قرابت، نزدیکی و سفارش پیامبر را در حق خاندانش رعایت نکرده‌اند سخت نکوهش نمود و با لحنی شمت‌نگر به جهت ترک وصایای پیامبر و تغییر و تحریف احکام و آیین وی ملامتشان نمود، گناهکار و شایسته کیفرشان شمرد... این چنین ابوذر پس از دیداری که با پیامبر داشت حرکت کرد و مکه را به سوی سرنوشت خویش ترک نمود. تنها می‌رفت و غرقه اندیشه‌های بزرگ تنهایی خود بود. آیا می‌دانست که تا آخر عمر تنها و بی‌کس تر از پیش خواهد ماند و این ملاقات ریشه‌های آن درخت بی‌کسی را که ثمر و میوه‌ای جز اندوه شیرین و دردهای لذت‌بار دیرین ندارد استوارتر خواهد کرد؟ در واقع دو صفت متمیزه وجودی‌اش نیرومندتر و پربرگ و بارتر از پیش همین‌ها خواهد بود. تنهایی و حقجویی. و مگر جان حق‌جو، جز تنهایی، انزوا و بی‌کسی، غایت و پایانی نیز دارد؟ شاید کسانی را شگفت آید که چگونه با آن همه بی‌کسی و بی‌یاری تا بدان حد حق‌جو و رک‌گو بود و از بیان شجاعانه حق، حتی به قیمت جان خویش نیز پروایی نداشت و با ثروت‌اندوزان و خلفای بنی‌امیه که در تاراج حقوق مردم و غارت حق‌الناس به اسراف و اتراف و تجمل و خوشگذرانی روزگار [صفحه ۳۵۹] می‌گذراندند تا بدان حد بیباکانه و یکتنه به ستیز برخاسته بود. نوشته‌اند علت امر بدان سبب بود که در اولین روز بیعتی که با پیامبر داشت چنان با او میثاق بست که در هر حال و هر شرایطی از ادای حق هر چند دیگران را خوش نیاید سرباز نزنند... این چنین او کتک خورده و کوفته اما شاد، بسته زنجیر محبت اما آزاد، تنها و با دلی سرمست و خراب و اما آباد بر ساحل بحر احمر پیش می‌رفت. بر پشت شتر خویش، در شبی تاریک و عمیق و در برهوت صحرائی بی‌انتها و هول‌گستر... آسمان ستاره‌بار بر فراز سرش نور می‌افشاند... هزاران هزار ستاره... باد غربی بوی ساحل و تنفس پرطپش دریا را که در مد شبانه بالا می‌آید با خود می‌آورد و او چون کسی که بر کشتی سوار است و تا چشم کار می‌کند گرداگردش را از قبه گنبدین آسمان گرفته تا آفاق پیرامونش، ستاره فرو گرفته است پیش می‌راند. چه سفر عظیم و چه شب حیرت‌زا و چه اندیشه‌های غریبی... خداوندا کجا می‌رفت. هستی کجا می‌رفت و پایان سرنوشت او و سرنوشت وجود چه بود؟ اغلب رؤیت این شب‌های عمیق پرستاره چنین تأثیری بر جان‌های ژرفکاو دارد. زیرا امکان ندارد آدمی در نظاره به آسمان‌ها و ستارگان از خویش نپرسد چرا اینان آفریده شده‌اند؟ در آسمان‌ها چه خیر و خبر است و چه کسی راز این معماها را خواهد گشود... آری حتی برای جانهای بدوی نیز هر ستاره دنیایی از

شگفتی است. آیا این ستارگان و منطقه البروج چنان که عرب می‌پنداشت فقط علایم آسمانی و نشانه‌هایی [صفحه ۳۶۰] برای زمینیان و مسافران صحرا و دریا بودند که چون تشخیص راه‌هایی را می‌خواستند از وضعیت آنان جست‌وجو می‌کردند؟ زیرا چه بسا که در میان عرب چنین رسم بود که چون قبیله‌ای دور، نشانه قبیله‌ای و محل و سکناى آنان را می‌پرسید جایگاه خویش و سرزمین قبیله‌ای خود را بر اثر نشانه و منازل آسمانی و حدود قرب و بعد ستارگان به یکدیگر می‌نمودند. و آیا همه حقیقتی که آدمی می‌توانست از آنان دریابد به همان افسانه‌های بیش و کم پرستش‌آمیزی که از آنان در زبان عرب شایع بود ختم می‌گشت؟ مردمان قبایل لخم و خزاعه پرستندگان ستاره‌ی «شعری» بودند. جاذبه ستاره‌ی دبران طوایف بنی‌تمیم را مسحور کرده بود و پرتو ستاره «مرزم» مردمان ربیعہ را. گروهی از قبایل نیز ثریا «پروین» را می‌پرستیدند. چه قصه‌های رازآمیز و شگفتی که از آنها بر زبان عرب جاری بود: ستاره جدی ستاره نعش را کشته بود و از آن پس دختران پریشان گیسوی نعش (بنات النعش) گرداگرد نعش به سوگواری مشغول بودند. و نیز قصه آن سه بانوی آسمانی سه خواهران سهیل، شعرای یمانی و شعرای شامی که در آغاز، هر سه یکجا با هم مکان داشتند تا آن که بر اثر جفای روزگار، ستاره شعرای شامی از شعرای یمانی جدا شده از کهکشان مجره گذشت... و آن‌گاه شعرای یمانی آن چنان از دوری خواهر گریست که چشمانش نابینا گشت و به «شعری الغمیصا» شعرای نابینا مشهور گشت... شعرای شامی که همسایه ستارگان و صور فلکی کلب اصغر و شجاع و جوزا و شعرای یمانی درخشان که همسایه ستارگان و صور فلکی [صفحه ۳۶۱] رجل جبار، کلب اکبر و ارنب است. آیا آن همه ستارگان و اجرام نورانی شگفت فقط برای اشباع حس قصه‌پردازی آدمی است. مسافر تنها آسمان‌ها را می‌نگریست و پیش می‌رفت... آه اگر می‌دانست پیامبری کهبه ملاقاتش آمده بود در کتابی بنام «قرآن» آیاتی درباره آسمانها بر بشریت ارمغان خواهد کرد که نه تنها او بلکه هر جان شیفته دانش و حقیقتی را سیراب می‌کند. این آیات آن چنان مرتبه درک و تأمل آدم خاکی را تا والاترین حد افلاک بالا می‌خواست که پیشتر و قبل از تدبر آدمی در احوال زمین به تدبر، تفکر و مرور در ژرفاهای آسمانهایش فرامی‌خواند. «قل انظرو ماذا فی السموات و الارض و ما تغنی الآیات و النذر عن قوم لا یؤمنون: (یونس، آیه ۱۰۱) بگو ای مردمان در آسمانها و زمین بنگرید و کاوش کنید. هر چند که آن همه نشانه‌های قدرت و علم در نظرگاه آنان که ایمان نمی‌آورند تأثیری ندارد.» «و کاین من آیه فی السموات و الارض یمرون علیها و هم عنها معرضون: (یوسف، آیه ۱۰۶) چه بسا که آدمیان در (سفر) آسمانها و در زمین، بر آیات الهی خواهند گذشت و باز از درک حقایق آنها اعراض خواهند کرد.» [۹۳]. [صفحه ۳۶۲] ابوذر می‌رفت و هزاران سؤال داشت. باید می‌پرسید. باید هر چه را که نمی‌دانست می‌پرسید و می‌آموخت. پرسش نادانسته‌هایی که باید از پیامبر فرامی‌گرفت. هزاران سؤال درباره زمین و آسمان و ستارگان. اخلاق، زندگی، مبدأ، معاد... معرفت نظری و حکمت عملی... ابونعیم در حلیه الاولیاء (ج ۱، ص ۱۶۹) چنین آورده است: ابوذر همراه و همنشین پیامبر بود. بسیار از پیامبر سؤال‌های گونه‌گون می‌کرد و در حفظ و عمل آنچه که می‌پرسید کوشا بود. ازو درباره اصول و فروع، ایمان و احسان و حتی رؤیت پروردگان (که آیا امکان آن وجود دارد یا نه) و نیز بهترین سخن و محبوب‌ترین کلام در نزد خدا و نیز این که آیا [صفحه ۳۶۳] شب قدر با سپری شدن عمر پیامبران و پایان خاتمیت، پایان می‌یابد و یا آن که همواره ادامه دارد و خلاصه از هر چیز حتی مسح سنگ در نماز می‌پرسید... (و بدین سان هرگز کنجکاوی و تأمل جان حقیقت‌جویش را پایانی نبود...) [۹۴].

باورقی

[۱] و دقت کنیم زمانی این وحی به پیامبر رسید که مسلمانان خبر آن حادثه را نداشتند.

[۲] نهج البلاغه.

[۳] قسری به معنای حرکت اجباری است.

[۴] یا دلیل المتحیرین زدن توحید، حدیث نبوی.

[۵] آری، جبرئیل میکائیل، اسرافیل، روح و تمامی فرشتگان بردارنده و حاملان عرش همه و همه از ذکر و تلاوت نوریه او، در نشئات پیشین و در عالم روح، علم بندگی را از او آموختند. اگر جز این بود چگونه خداوند فرمود: «و علم آدم الاسماء کلها» خداوند تمامی اسماء را به آدم آموخت و دانش مطلق و کلیدهای معرفت را به او داد. فرشتگان هرگز این مرتبت رفیع و مقام منیع را نیافتند و به همین جهت بود که در آزمون بزرگ الهی ناتوان آمدند و گفتند: «سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا» پروردگارا پاک و منزّه تویی. ما چه علم و شناختی جز علمی (محدود) که ما را آموخته‌ای داریم؟ و به همین دلیل بود که جمیع فرشتگان، نور مقدس و پر جمال علم و عمل او را در صلب آدم سجده بردند و کرنش کردند. بلی همه راز بزرگ آفرینش آدم درین است که خدا به سبب ناطقه عاشقه و صادق او بر آدم منت نهاد و به سبب و یمن وجود او بر آدم مقدر فرمود و چنین راند: و علم آدم الاسماء کلها....

[۶] سوره‌ی حجر، آیات ۱۶ الی ۲۳.

[۷] تحنث: ترک بت پرستی و گناه، و به عبادت پروردگار یکتا پرداختن.

[۸] ورقه و پیامبر از قریش‌اند و در نیاکان دور از یک پدر، به همین جهت عرب چنین قرابتی را به سبب ارزش و حرمت، بدین توصیف می‌خواند و نسب این چنینی را به احترام، «پسر عمو» می‌گوید.

[۹] یقال ان المرأة التي قالت ذلك ام جميل امرأة ابي الهب اخت ابي سفیان و (هی کانت عوراء) یقال ان ابولهب كان حول. گفته‌اند زنی که چنان سخنان بد و ناروایی علیه پیامبر می‌گفت ام‌جمیل همسر ابی‌لهب و خواهر ابوسفیان بود. این زنی یک چشم و اعور بود و نیز گفته‌اند ابولهب لوچ و دوبین بود....]

[۱۰] اوقیه ظرف و واحد اندازه‌گیری طلا و نقره است.

[۱۱] برده لباس عرب و قطعه پارچه پشمی دراز و ضخیمی است که روزها برای پوشاندن تن و شب‌ها به جای جامه خواب استفاده می‌شده است. رنگی قهوه‌ای و خاکستری و همواره مخطط داشته است.

[۱۲] بجاد لباس راه راه و مخطوطی است که اعراب بدوی می‌پوشیدند. و عبدالله پدر پیامبر را مرد صاحب دو بجاد می‌خوانده‌اند.

[۱۳] برجذ نیز لباس ضخیم و درشت و راه راه ثروتمندان عرب است.

[۱۴] این که بعضی از مورخان اهل تسنن نوشته‌اند در دوران انقطاع وحی، سر بر دامن عایشه نهاد و بر ابوبکر گلایه غم خود برد، پیداست این ارجمندان خطا کرده‌اند. چه انقطاع وحی درست در سال‌های اولین بعثت، زمانی که خدیجه زنده بود رخ داد و در آن تاریخ عایشه حتی به دنیا نیز نیامده بود. چه خود اهل تسنن نوشته‌اند هفت سال علی و خدیجه با او نماز می‌گزاردند و دیاری حتی یک تن - با او به نماز نمی‌ایستاد. زیرا پر واضح است پیامبر سیزده سال در مکه ماند و سپس به مدینه هجرت فرمود و در مدینه با عایشه که دختری نه ساله بود ازدواج کرد. از جمله کسانی که این مطلب را ناآگاه و یا به القایی ابهام‌آمیز و موهم نوشته‌اند میسیدی است. وی در کشف‌الاسرار، ج ۱، ص ۵۳۰ ذیل تفسیر سوره‌ی والضحی که ارتباط با مسأله انقطاع وحی دارد نوشته است: «روزی چند وحی منقطع گشته بود. رسول خدا دلتنگ همی بود. هر ساعتی با صدیق اکبر گفتی: یا بابکر: ندانم سبب چیست که روح‌الامین نمی‌آید... آن گاه می‌افزاید صحابه صدق چون صورت او در قهر آن عتاب دیدند هر یکی ماتمی گرفته. عایشه صدیقه می‌گوید که رسول خدا در آن تلهف و تشوق و تعطش بود که همی ناگاه آثار وحی در طلعت مبارک سید قاب قوسین پدید آمد... در حالی که در آن زمان نه از ایمان ابوبکر خبری بود و نه حتی از تولد عایشه....»

[۱۵] والضحی. و اللیل اذا سجی. ما ودعک ربک و ما قلی... (سوره والضحی، آیات ۱ تا ۱۱).

[۱۶] الخلق عیال الله... تمامی مردم خانواده‌ی خدایند و هیچ کس از خدا بر خانواده خود غیرتمندتر نیست. «حدیث نبوی».

[۱۷] چلیاسه به معنای سوسمار است.

[۱۸] در بعضی از روایات نوشته شده است: در آسمان به دو زانو و یا چهار زانو (و بی شک به خضوع) نشسته بود. آری و چگونه در حضرت و مکتب معلم خویش جز به دو زانوی تواضع بنشینند... زیرا مگر نه آن که جبرئیل نیز چون همه کروییان، فقیر عاشق، صوفی صادق و نوآموز این درگاه بود. به قول مولانا: چون دبیرستان صوفی زانو است حل مشکل را دو زانو جادو است....

[۱۹] بعدا در جای جای اثر، اسناد این گونه مطالب را از آثار ارزشمند اندیشمندان اهل تسنن گزارش خواهیم کرد.

[۲۰] تاریخ الامم و الملوک، جلد ۲، ص ۵۶ و ۵۷ نسخه مطبوعه استقامه قاهره سال ۱۳۵۷ علاوه بر طبری صدها تن از بزرگان اهل تسنن در آثارشان به روایات و گزارشات متفاوت و گوناگون اعتراف صریح دارند که علی اولین نمازگزار و مؤمن به پیامبر بوده است: از آن جمله اند مسند امام احمد بن حنبل، جلد اول، ص ۹۹ و ۲۰۹ و همچنین جلد اول، ص ۱۴۱ و جلد ۴، ص ۳۷ و ۳۶۸. حاکم در کتاب مستدرک الصحیحین، جلد سوم، ص ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۸۳؛ صحیح ابن ماجه، ص ۱۲؛ متقی در کنز العمال، جلد ۶، ص ۱۵۶ و ۳۹۴ و جلد ۷، ص ۵۶ ابن اثیر در اسد الغابه، جلد ۳، ص ۴۱۴، جلد ۴، ص ۱۸؛ محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۱۶۵؛ هیشمی در مجمع الزوائد، جلد ۹، ص ۱۰۲ و ۲۲۲؛ ابن عبدالبر در استیعاب، جلد ۲، ص ۴۵۸ و ۵۱۱؛ نسایی در خصائص، ص ۳؛ واحدی در اسباب النزول، ص ۱۸۲؛ ترمذی در صحیح، جلد ۲، ص ۳۰۱؛ ابن جریر طبری در تفسیرش، جلد ۱۰، ص ۷۶؛ ابن اسعد در طبقات، جلد ۳، قسم اول، ص ۱۳، نیز جلد ۶، ص ۱۰، ابوداود طیالسی در مسند، جلد ۳، ص ۹۳؛ بیهقی در سنن، جلد ۶، ص ۲۰۶؛ ابن حجر عسقلانی در اصابه، جلد ۴، قسم اول، ص ۲۴۸. همچنین از بزرگان و اندیشمندان اهل تسنن که در آثار گوناگون خود اظهار و اقرار دارند امام علی (ع) اولین کسی بود که بر پیامبر ایمان آورد. این دانشمندانند. ابن جریر طبری در تاریخش، جلد ۲، ص ۷۵؛ سیوطی در در منثور، سوره نساء در تفسیر آیه: فابعثوا حکما من اهله و حکما من اهلها... همچنین سیوطی در همان کتاب ذیل آیه: اجعلتم سقایه الحاج و عماره المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الآخر. هیشمی در مجمع الزوائد، جلد ۶، ص ۲۳۹؛ بیهقی در سنن، جلد ۶، ص ۲۰۶. نسایی در خصائص، ص ۳؛ ابن اثیر در اسد الغابه، جلد ۴، ص ۱۹؛ ابن عبدالبر در استیعاب، جلد ۲، ص ۷۵۹؛ محب طبری در ریاض النضره، جلد ۲، ص ۱۹۷-۱۵۷؛ متقی در کنز العمال، جلد ۶، ص ۱۵۶ و ۳۹۳ و ۴۰۵؛ ذهبی در میزان الاعتدال، جلد ۱، ص ۴۱۷؛ ابونعیم در حلیه الاولیاء، جلد ۱، ص ۶۶؛ عسقلانی در اصابه، جلد ۷، قسم اول، ص ۱۶۷؛ مناوی در فیض القدر، جلد ۴، ص ۳۵۸. به راستی بر محقق اهل حق و تعمیق و تحقیق، گونه گونی و سرشاری روایات فوق دلالت عظیم بر فضل بی همتای علی بن ابیطالب دارد. و نیز باید رجوع کننده در متون فوق که همه کتب عربی اند، طبع و قطع و چاپ کتب مختلف را در نظر آورده و برای پیدا کردن صفحات، به یکی دو صفحه و پس و پیش نیز نظری افکنند... با این همه برای آن که خواننده محقق در پیدا کردن اسنادات و مراجع ما به مشکل نیفتد با ترتیب کتبی که ذکر کردم به سال طبع، و چاپخانه و کشورش که کتاب در آن چاپ شده (مطبعه) کتب و مصادری که در بالا ذکر کردیم از کتاب فضایل الخمسه علامه الفیروز آبادی، اشاره می کنیم: مسند امام احمد حنبل، مطبوعه میمنیه، مصر چاپ سال ۱۳۱۳؛ مستدرک الصحیحین مطبوعه مجلس دائرة المعارف نظامیه در حیدرآباد دکن چاپ ۱۳۲۴؛ صحیح ابن ماجه، مطبوعه فاروقی دهلی؛ کنز العمال از نسخه مطبوعه دائرة المعارف نظامیه حیدرآباد دکن؛ اسد الغابه ابن اثیر مطبوعه وهیبه مصر چاپ سال ۱۲۸۵؛ ریاض النضره محب طبری مطبوعه اتحاد المصری اولین چاپ؛ مجمع الزوائد هیشمی، طبع مکتبه قدسی حسام الدین چاپ سال ۱۳۵۲؛ استیعاب ابن عبدالبر، مطبوعه دائرة المعارف حیدرآباد جنوب هند چاپ ۱۳۳۶؛ خصائص نسایی، مطبوعه التقدم العلمی مصر چاپ ۱۳۴۸؛ اسباب النزول واحدی، مطبوعه غیظ النوبی هند چاپ ۱۳۱۵؛ صحیح ترمذی مطبوعه بولاق مصر چاپ ۱۲۹۰؛ طبقات ابن سعد مطبوعه بریل لیدن چاپ ۱۳۲۲؛ مسند طیالسی مطبوعه مجلس دائرة المعارف نظامیه حیدرآباد دکن چاپ ۱۳۲۱؛ سنن بیهقی مطبوعه مجلس دائرة المعارف نظامیه حیدرآباد دکن چاپ ۱۳۴۴؛ الاصابه ابن حجر عسقلانی نسخه مطبوعه مصصر که با نسخه کلکته چاپ ۱۸۵۳ میلادی مقابله شده؛ در المنثور فی تفسیر المأثور

سیوطی مطبوعه میمنیه مصر چاپ ۱۳۱۴؛ میزان الاعتدال ذهبی مطبوعه السعادة جنب المحافظة مصر چاپ سال ۱۳۲۵؛ حلیة الاولیاء ابونعیم. مطبوعه السعادة مصر چاپ ۱۳۵۱؛ فیض القدر مناوی، مطبوعه المصطفی صاحب مکتبه تجاری مصر چاپ ۱۳۵۶.

[۲۱] روایت فوق نیز ماحصل نگارش دانشمندان و ارجمندان اهل سنت است که در سراسر آثارشان پراکنده است و به جهت تواتر، احتیاجی به ارائه‌ی اسانید و روایات مختلفه آنان نیامد... فقط نمونه‌ای مختصر از آن همه را گزارش می‌کنیم: ابن هشام سنی در سیره‌ی خود ج ۱، ص ۲۶۲، از قول ابن اسحاق و پس از تأکید بر آن که علی اولین مرد ایمان آورنده، تصدیق کننده و نمازگزار با پیامبر است و این همه به هنگامی است که عمرش بیش از ده سال نیست این چنین گزارش کرده: و ذکر بعض اهل العلم ان رسول الله ص کان اذا حضرت الصلاة خرج الی شعاب مکة، و خرج معه علی بن ابیطالب مستخفیا من ابیه ابیطالب، و من جمیع اعمامه و سائر قومہ، فیصلیان الصلوات فیہا، فاذا امسیراجعا. فمکثا کذلک ماشاء الله ان یمکثا. ثم ان اباطالب عثر علیہما یوما و هما یصلیان، فقال لرسول الله ص: یا ابن اخی! ما هذا الدین الذی اراک تدین به. قال: ای عم، هذا دین الله، و دین ملائکته، و دین رسله، و دین انبیا ابراهیم - او کما قال ص. بعثنی الله به رسولا الی العباد و انت ای عم، احق من بذلت له النصیحة، و دعوتہ الی الهدی، و احق من اجابنی الیه و اعاننی، او کما قال؛ فقال ابوطالب: ای ابن اخی، انی لا استطیع ان افارق دین آبائی و ما کانوا علیہ، و لکن و الله لا یخلص الیک بشیء تکرهه ما بقیت. و ذکروا انه قال لعلی: ای بنی، ما هذا الذی انت علیہ، فقال: یا ایت، آمنت بالله و برسول الله، و صدقته بما جاء به، و صلیت معه لله و اتبعته. فرعموا انه قال له: اما انه لم یدعک الا الی الخیر فالزمه. اینک ترجمه‌ی آنچه که خود اهل تسنن نوشته‌اند: بعضی از دانشوران و اهل علم گویند چون هنگام نماز فرا می‌رسید پیامبر به سوی دره‌های پیرامون مکه، از شهر خارج می‌شد و همراه وی علی بن ابیطالب، پنهان از پدرش ابیطالب، تمامی عموها و سایر خویشاوندانش بیرون می‌رفت. آن دو در دره‌های (خلوت و پنهان) نماز می‌گزاردند و چون شب می‌شد باز می‌گشتند... و مدتی برین کیفیت و بدین گونه (نماز خواندن) گذراندند. تا آن که روزی ابوطالب، تعقیبشان کرد و دید که آن دو نماز می‌خوانند. به پیامبر گفت: ای پسر برادرم این چه دینی است که بر آیین آنی پاسخ گفت: ای عمو این دین خدا، فرشتگان، پیامبران و دین پدرمان ابراهیم است. نیز گفته‌اند پاسخ فرمود: خداوند مرا بر بندگانش بر پیامبری رسالت داد و تو ای عمو برترین کسی هستی که اندرزش گویم و بر هدایتش بخوانم و نیز شایسته‌ترین کسی هستی که پاسخ آری‌ام گویی و کمکم کنی... گفته‌اند ابوطالب پاسخش داد: ای پسر برادرم، نمی‌توانم از دین پدران و آنچه جامعه‌ام بر آن است جدایی جویم اما به خداوند سوگند می‌خورم مادام که زنده‌انم حمایت کنم و نگذارم که آنان آزار و عملی ناپسند علیه تو روا دارند... و نیز گفته‌اند ابوطالب به پسرش علی گفت: ای پسر این چه آیینی است که بر آنی، علی پاسخ گفت: پدر جانم به خدا و رسالت پیامبرش ایمان آوردم و هر آنچه را که گفته است تصدیق کردم، با او نماز می‌کنم و به پیروی‌اش در آمده‌ام. گفته‌اند ابوطالب چون چنین شنید به علی پاسخ گفت: آری او هرگز تو را جز به خیر و خوبی نمی‌خواند، پس همواره پیروی و یاری‌اش کن....

[۲۲] بعضی گفته‌اند که فقط یک پسر به نام قاسم که لقبش طاهر و طیب بود داشت.

[۲۳] سیره النبی؛ کتابی که درباره زندگانی پیامبر نوشته شده است.

[۲۴] بکیت علی زید و لم ادر ما فعل احی فیرجی ام اتی دونه الاجل فوالله ما ادری و انی لسانل اغالک بعدی السهل ام غالک الجبل و یالیت شعری هل لک الدهر اوبه فحسبی من الدنیا رجوعک لی بجل....

[۲۵] أحن الی اهلی ان کنت نائیا بانئ قعید البیت عند المشاعر فکفوا من الوجد الذی قد شجاکم و لا تعلموا فی الارض نص الاباعر فانی بحمدالله فی خیر اسره کرام معد کابرا بعد کابر.

[۲۶] گزارش داستانش ضمن بعثت، «رفتن خدیجه به خانه‌اش و پرس و جو از جبرئیل، ناموس اکبری که بر پیامبر نازل شده بود.» رفت.

[۲۷] ارقم بن ارقم که خانه‌اش را پناهگاه مسلمانان و نهانگاه نمازگزاران قرار داده است، از شمار هفتمین مسلمانان است. نوشته‌اند که بلال، خباب ارت، زبیر و بسیاری دیگر تا چهل نفر، از پیشتازان و گرویدگان اسلام‌اند. بعضی از ارجمندان و محققین سنی نوشته‌اند ابوبکر، از زمره‌ی همین چهل تن پیشتاز است و بسیاری‌شان نیز نوشته‌اند، پس از این چهل تن ایمان آورد.

[۲۸] اسکافی از بزرگان اندیشمند و صاحب قلم سنی در کتاب «نقض عثمانیه»، با این معنا مخالف است: وی می‌گوید ابوبکر در جامعه‌ی خود نه ارج و نه اعتبار بسیار و نه قدرت آن را داشت که دیگران را به اسلام بخواند. زیرا وی از به اسلام خواندن پدر خود «ابوقحافه» که با او در یک خانه می‌زیست، و نیز تنها پسرش «عبدالرحمن» ناتوان بود. زیرا پدر و پسرش هر دو بر شرک خود ماندند و سال‌ها بعد، در سال فتح مکه اسلام آوردند. حتی پسرش «عبدالرحمن» در جنگ احد از کسانی بود که برابر ابوبکر ایستاد و او را به مبارزه خواند. باری او نوشته است ابوبکر حتی خواهر خود «ام‌فروه» و همسر خود «نمله بنت عبدالعزی» را نیز نتوانست به اسلام بخواند، پس چگونه می‌توانست آن پنج تن را که همسالان او نبودند و همه از او کوچکتر بودند به اسلام بخواند، و نیز افزوده است که او در «جیبیر بن مطعم» که به او علم انساب آموخته بود نیز نتوانست نفوذی کند و به اسلامش آورد. (رجوع کنید به شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید ذیل مسائل اسکافی و جاحظ و نیز به الصحیح من السیره، ج ۱، ص ۲۵۶)، اما این همه دلایل قطعی‌ای نمی‌تواند بود، تاریخ نشان می‌دهد که دو گروه ممکن است به لحاظ سنی، نسبی و یا حتی بعد زمانی از هم دور و جدا باشند اما به لحاظ روح عملی، اشتراک منافع، عقیده و بینش بر یک مذاق و مرام بیافتند.

[۲۹] ابوعبیده جراح را نیز چنان که اشاره کردیم از حلقه یاران و حزب ابوبکر خوانده‌اند... همچنین قابل ذکر است که علامه جعفر مرتضی‌آملی نیز در الصحیح من السیره عقیده دارد که اسلام ابوبکر پس از خروج پیامبر از خانه «ارقم»، پس از تعداد چهل تن از گرویدگان بود... آن گاه که دشمنی قریش با پیامبر به اوج شدت رسید و معهدا ابوطالب با تمامی دل و جان از او دفاع می‌کرد و نمی‌گذاشت قریش کوچکترین آسیبی به او رساند....

[۳۰] به نقل و ترجمه از الصحیح من السیره النبوی الاعظم، علامه جعفر مرتضی‌العاملی، ج ۱، ص ۲۴۶: (راجع: النصائح الکافیة لمن يتولى معاوية، ص ۷۲ حتی ص ۷۴، از همان متن). همچنین برای آن که خواننده فقط به گزارش علامه مرتضی‌العاملی که از مورخان ارجمند شیعه است بسنده نکند و نیز از آن جا که وعده دادیم اغلب مصادر اسنادات خود را از منابع اهل تسنن ذکر کنیم خواننده را به جلد ۱۱، شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید سنی معتزلی، ص ۴۴ به بعد مراجعه می‌دهیم که گزارشی از مدائنی سنی را مبنی بر همین امر می‌دهد که چون معاویه به حکومت رسید در آغاز با اعطای مال و حکومت و جوایز و سپس با جنایت‌بارترین روش‌های قتل و ارباب و سرکوب و کشتار دسته‌جمعی و تمامی مردم سرزمین‌های اسلامی را بر آن داشت تا تمامی احادیثی را که در فضیلت علی و خاندان او بود محو و نابود کنند و همه احادیث مضبوط در فضیلت و احقیت علی را به نام این و آن و به سود خلافت فلان و بهمان تحریف کرده و میان مردم نشر دهند... گزارش این نویسنده سنی که از تکان‌دهنده‌ترین حوادث خونبار عوالم دسیسه و توطئه‌بار حکومت اموی پرده برمی‌دارد این گونه آغاز می‌شود: روی ابوالحسن المدائنی فی کتاب الاحداث؛ قال کتب معاویه... که بعدا در جای خود به ذکر کامل گزارش و ترجمه آن خواهیم پرداخت....

[۳۱] رأیت الذی یکذب بالدين. (سوره‌ی ماعون) شگفتا چه رابطه تنگاتنگی میان ایمان به روز جزا و رفتار امروزه مردم با محرومان برقرار کرده است. در سوره‌ای تا بدین حد تکان‌دهنده به صراحت چنین اعلان می‌کند که حقیقت طبیعت و فطرت دین، ترحم بر دیگران است. یعنی بی‌شک بی‌دین کسی است که در رابطه‌های اجتماعی نسبت به نیازمندان و واماندگان بی‌ترحم است.

[۳۲] قل یا ایها الکافرون (سوره‌ی قریش).

[۳۳] ویل لکل همزة لمزة. (سوره‌ی همزه).

[۳۴] والعصر. ان الانسان لفي خسر. (سوره‌ی عصر).

- [۳۵] اذا زلزلت الارض زلزالها. (سورهی زلزله).
- [۳۶] و التین و الزیتون. (سورهی تین).
- [۳۷] و الیل اذا یغشی. (سورهی لیل).
- [۳۸] والفجر و لیل عشر. (سورهی فجر).
- [۳۹] عم یتسائلون. (سورهی النبأ).
- [۴۰] هل ایتیک حدیث الغاشیه. (سورهی غاشیه).
- [۴۱] سبح اسم ربک الاعلی. (سورهی اعلی).
- [۴۲] والسماء و الطارق (سورهی طارق).
- [۴۳] برج را به معانی مختلف؛ صاحب منازل خوشید و ماه، مدارها، ظهورها و کاخ‌های آسمانی خوانده‌اند.
- [۴۴] والسماء ذات البروج (سورهی بروج).
- [۴۵] اذا السماء انشقت. (انشقاق).
- [۴۶] ویل للمطففین. (سورهی مطففین).
- [۴۷] اذا السماء انفطرت. (سورهی انفطار).
- [۴۸] اذا الشمس کورت. (سورهی تکویر).
- [۴۹] عبس و تولى (سورهی عبس، از آیات ۱۷ به بعد).
- [۵۰] و النازعات غرقا. (سورهی نازعات، از آیه ۲۷ به بعد).
- [۵۱] لا اقسام بیوم القیمه. (سورهی قیامت).
- [۵۲] کل نفس بما کسبت رهینه. (سورهی المدثر، از آیه ۳۸ به بعد).
- [۵۳] و ما من اوتی کتابه بشماله. (سورهی الحاقه، از آیه ۲۵ به بعد).
- [۵۴] تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شی قدیر. (سورهی الملک، از آیه ۱ تا ۶).
- [۵۵] لا اقسام بهذا البلد. (سورهی بلد، آیه ۱ و آیات ۱۱ به بعد).
- [۵۶] نمونه‌هایی از سوره‌های عبس و تولى... و... از این گونه‌اند.
- [۵۷] گفته‌اند که وی سی و یا چهل روز در این خانه پناه جست و نیز بعضی نوشته‌اند چهار سال... بی شک اقامتش به مدت چهار سال درین خانه مقرون به صحت نیست. شک نیست که چند ماهی را به گونه متداوم از آن خانه به عنوان پایگاه استفاده می‌کرده و خود را محدود به مکان معینی نمی‌نموده است.
- [۵۸] وی از مسلمانان مهاجر به حبشه است.
- [۵۹] سورة الحج، آیات ۹۴ تا ۹۹.
- [۶۰] سورهی شعراء، آیات ۲۱۴ تا ۲۱۷.
- [۶۱] سیره حلبی، ج ۱، ص ۳۲۱، ان الرائد لا یکذب اهله... و الله الذی لا اله الا هو انی رسول الله الیکم خاصه و الی الناس عامه. و الله لتموتن کما تنامون و لتبعثن کما تستیقظون و لتحاسبن بما تعملون و انها الجنة ابدان النار ابدان....
- [۶۲] زیرا معنای تمامی مؤمنین در آن روز، وجود جمع‌الجمع و مقدس امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب بود.
- [۶۳] و النجم اذا هوی - ما ضل صاحبکم و ما غوی - و ما ینطق عن الهوی - ان هو الا وحی یوحی. سوگند به ستاره بلند نبوت چون فرود آید - که صاحب و آقای شما (محمد) هرگز در ضلالت و گمراهی نبوده است. و هرگز به هوای نفس سخن نمی‌گوید

- و سخن او جز وحی و سخن الهی هیچ نیست. (سوره النجم).

[۶۴] بعدها در آخرین سال حیات خود، در بازگشت از سفر مکه، حجة‌الوداع یکبار دیگر علی را در مکانی به نام غدیر خم به وصایت، جانشینی و ولایت خود انتخاب می‌کند و صد هزار تن بر این انتخاب گواه و شاهد عینی بوده‌اند... و این واقعه در بیش از هزار کتاب تاریخ دانشمندان اهل تسنن تصریح شده و به جای خود گزارش خواهیم کرد.

[۶۵] سراسر قرآن او حکایتگر پای‌بندی بر عهد الهی و وفای صادقانه بر پیمان است: «والذین لاماناتهم و عهدهم راعون - والذین هم بشهادتہم قائمون. (مؤمنان) کسانی‌اند که بر عهد و پیمان خود وفادارند - و به شهادت حق دادن پایدارند، سوره معارج، آیه ۳۲ و ۳۳ «الذین یوفون بعہد اللہ و لا ینقضون المیثاق، سوره رعد، آیه ۲۰: مؤمنان کسانی‌اند که وفای به عهد کنند و پیمان نشکنند» و اوفوا بعہد اللہ اذا عاہدتہم، سوره نحل، آیه ۹۱؛ چون با خدا عهد ببندید بر آن وفا کنید» و اوفوا بالعہد ان العہد مسئولا، سوره اسراء، آیه ۳۴، وفای به عهد کنید و بدانید که درین خصوص بازپرسی می‌شوید» «او کلمات عاهدوا عہدا نبذہ فریق منہم، سوره بقرہ، آیه ۱۰۰، (بسی از فاسقان) چون عهد و پیمانی بستند آن را می‌شکنند» «و اوفوا بعہدی اوف بعہدکم، سوره بقرہ، آیه ۴۰، به عهد من (خدا) وفا کنید تا من نیز به عهد شما (آدمیان) وفا کنم» «بلی من اوفی بعہدہ و اتقی فان اللہ یحب المتقین، سوره آل عمران، آیه ۷۶، بلی هر کس وفای به عهد کرده پرهیزگاری (از عهدشکنی پیشه کند) همانا خدا تقوایبیشگان را دوست دارد» «و الموفون بعہدہم اذا عاہدوا» سوره بقرہ، آیه ۱۷۷، (نیکوکاران و ابرار آنانند) که چون پیمان بستند وفای به عهد کنند» و الذین لاماناتہم و عهدہم راعون، سوره مؤمنون، آیه ۸، (مؤمنان آنانند) که بر امانتها و عهد و پیمان خود وفادار می‌مانند» «و من اوفی بما عاہد علیہ اللہ فسیؤتیہ اجرا عظیمًا، سوره فتح، آیه ۱۰، هر کس به عهدی که با خدا بسته وفا کند پاداش و عطای بزرگ از خدا یابد.»

[۶۶] انما انت منذر و لکل قوم ہاد.

[۶۷] تاریخ طبری، ج ۲، ص ۶۳؛ و مختصر تاریخ ابی‌الفداء، ج ۲، ص ۱۴، ط دارالفکر بیروت؛ شواهد التنزیل، ج ۱، ص ۳۷۲ و ۴۲۱؛ کنز العمال، طبع دوم، ج ۱۵، ص ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۳ و ۱۳۰ از ابن اسحاق، و ابن جریر و کتب صحیح او احمد، و ابن ابی حاتم، و ابن مردویه، و ابی نعیم، و بیہقی با هم در کتاب دلائل، و تاریخ ابن عساکر، ترجمه الامام علی و به تحقیق محمودی، ج ۱، ص ۸۷ و ۸۸ و شرح نہج البلاغہ معتزلی، ج ۱۳، ص ۲۴۴ از اسکافی و «زندگانی محمد»، حسنین هیکل طبع اول، ص ۱۰۴، کامل ابن اثیر، طبع صادر، ج ۲، ص ۶۲ و ۶۳؛ کتاب زندگی حضرت رسول (سیره الحلیہ)، ج ۱، ص ۲۸۶؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۵۹ و نیز مراجع دیگر از قبیل: کفایۃ الطالب، ص ۲۰۵، از ثعلبی؛ منهاج السنۃ، ج ۴، ص ۸۰ از بغوی؛ ابن ابی حاتم و واحدی و ثعلبی و ابن جریر، و مسند احمد، ج ۱، ص ۱۱۱؛ فرائد السمطین، به تحقیق و گزارش محمودی، ج ۱، ص ۸۶؛ اثبات الوصیۃ مسعودی، ص ۱۱۵ و ۱۱۶؛ سیره نبویہ ابن کثیر، ج ۱، ص ۴۹۶ و ۴۵۹؛ کتاب الغدیر، ج ۲، ص ۲۸۴ - ۲۷۸ در ذکر مراجعی که ذکر شد و نیز کتاب انباء نجباء الابداء، ص ۴۷ - ۴۶؛ شرح الشفاء خفاجی، ج ۳، ص ۳۷؛ تفسیر الخازن، ص ۳۹۰؛ کتاب سلیم بن قیس و خصائص النسائی ص ۸۶ حدیث ۶۳؛ نیز بحار، ج ۳۸؛ الدرالمشور، ج ۵، ص ۹۷ از مصادر کنز العمال با تغییراتی؛ مجمع الزوائد، ج ۸، ص ۳۰۲ که مسائلی را نیز از آن حذف کرده است و نیز ینابیع المودۃ، ص ۱۰۵ و غایۃ المرام، ص ۳۲۰ و از ابن بطریق در کتاب عمدہ و تفسیر ثعالبی و تفسیر طبری، ج ۱۹، ص ۷۵؛ بدایۃ و النہایۃ، ج ۳، ص ۴۰؛ تفسیر ابن کثیر، ج ۳، ص ۳۵۰ و ۳۵۱؛ منقول من الصحیح فی السیرہ النبویۃ علامہ مرتضی‌العاملی، ج ۲، ص ۱۲ که تمامی آنچه ذکر شده حتی احادیث بحار از مصادر تسنن‌اند.

[۶۸] هم چنین قابل ذکر است که علامہ مرتضی‌العسکری در کتاب معالم المدرستین، ج ۱ ص ۴۰۹ و نیز دیگران بر این نکته بس مهم یادآوری کرده‌اند که مورخ بزرگ اهل تسنن ابن هشام که تمامی کتاب سیره‌ی زندگانی پیامبر خود را از (سیره‌ی نبوی کتاب پیامبر) ابن اسحاق گرفته، به گونه‌ای کتاب خود را پرداخته که فقط با مذاق اهل تسنن موافق افتد؛ یعنی هر جا فضیلتی در کتاب ابن اسحاق درباره علی و خاندان رسالت دیده به بی‌تفاوتی از آن گذشته، توجہی عمیق بدان مبذول نداشته و به ناحق چندان بیان

نموده. در نتیجه کتابی پرداخته است که امروزه خوشایند قاطبه اهل تسنن آید و به مرور و چنان که می‌بینیم سیره ابن اسحاق (که از بهترین و اولیه‌ترین منابع اسلامی است) از میان جوامع اسلامی متروک و نایاب گشته است. از آن جمله آن چه ابن هشام از سیره ابن اسحاق حذف کرده، همین گزارش دعوت و مجلس ضیافت بنی عبدالمطلب است. در حالی که طبری روایت فوق را از ابن اسحاق که مرجع کلی ابن هشام بوده روایت کرده: عین متن ایشان چنین است: و كان مما حذفه ابن هشام من سيرة ابن اسحاق (مما يسوء الناس ذكره) خبر دعوة الرسول بنی عبدالمطلب عند ما اوحى الله اليه: «وانذر عشيرتك الاقربين» فقد روى الطبرى فى تاريخه عن ابن اسحاق بسنده ان رسول الله (ص) قال فى دعوتة لبني عبدالمطلب....

[۶۹] به نقل از زندگانی محمد، ترجمه ابوالقاسم پاینده، ج ۱، ص ۲۰۴.

[۷۰] دقت فرمایید تمامی گزارش بالا از تاریخ کامل ابن اثیر، نویسنده سنی، ج ۲، ص ۶۲ نقل شده و عین متن وی چنین است: یا علی ان الله امرنى ان انذر عشيرتى الاقربين فضقت ذرعا و علمت انى متى ابادرهم بهذا الامر ارمهم ما اكره، فصمت عليه حتى جاءنى جبرائيل فقال: يا محمد لا تفعل ما تؤمر به يعذبك ربك فاصنع لنا صاعا من الطعام و....

[۷۱] کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۶۳.

[۷۲] حتی عرب چنان امر بیعت را ناگسستی و تخطی‌ناپذیر می‌داند که ادامه بیعت بر باطل را نیز شایسته‌تر از شکستن آن می‌بیند. در تاریخ جامعه قبایلی و جاهلی آنان به نمونه‌های بسیاری از این امر برمی‌خوریم.

[۷۳] عین متن فوق چنین است... و اعلموا یا بنی عبدالمطلب ان الله لم یبعث رسولا الا جعل له اخا و وزیرا و وصیا و وارثا من اهله، و قد جعل لی وزیرا کما جعل للانبیاء قبلی، و ان الله قد ارسلنی الی الناس کافه، و انزل علی «وانذر عشیرتک الاقربین» و رهطک المخلصین، و قد والله انبأنی به و سماه لی، و لکن امرنی ان ادعوکم و انصح لکم و اعرض علیکم لئلا یکون لکم الحجج فیما بعد و اتم عشیرتی و خالص رهطی، فایکم یسبق الیها علی یواخینی فی الله و یوازرنی فی الله جل و عز، و مع ذلک یکون لی یدا علی جمیع من خالفنی فاتخذہ وصیا و ولیا و وزیرا، یودی عنی، و یبلغ رسالتی، و یقضی دینی من بعدی و عداتی....

[۷۴] متن فوق را امام احمد حنبل از امامان چهارگانه اهل تسنن در مسندش، ج ۱، ص ۱۵۹؛ نیز حافظ نسائی در خصایص، ص ۱۸؛ نیز حافظ کنجی شافعی در کفایه ص ۸۹؛ نیز ابن ابی الحدید در شرح نهج، ج ۳، ص ۲۵۵؛ نیز حافظ سیوطی در جمع الجوامع، ج ۶، ص ۴۰۸ آورده‌اند.

[۷۵] بعدا و بجای خود توضیح خواهیم داد و ازین نکته بس بزرگ و قابل تأمل سرسری نخواهیم گذشت که چرا به علی دستور داد آن طعام را تو تهیه کن و طبخ کن، نان را بپز و سفره را بگستر و نیز تذکر خواهیم داد که فی‌المثل چون در جنگی می‌خواست چهره کفر دشمن را درهم بشکند و خوار و مخدولشان دارد، مثنی سنگریزه و خاک بر صورتشان بپاشد و به اعجاز الهی صفوفشان را در هم بشکند - چرا به علی می‌گفت خم شو و مثنی خاک بردار و به من بده... و خود با آن که خاک و سنگریزه زیر گامهایش بود بر نمی‌داشت و بلکه به هم پستی، همیاری و هم‌آوایی آن دست و بازوی اعجاز‌کار، وفادار و فداکار ید‌اللہی که هر دویشان (دست پیامبر و دست علی) هر دو دست خدا بود بر چهره‌ی دشمن می‌پاشید و می‌گفت: رویتان سیاه و نگون‌سار باد... آری اسرار حکمت و رموز عزت اعمال او را در آینده و بجای خود باز خواهیم گفت..

[۷۶] عین متن چنین است: فوضع (ص) رأسه فی حجره و تفل فی فیہ و قال اللهم املاء جوفه علما و فهما و حکما. ثم قال لابی طالب: یا اباطالب اسمع الآن لابنک و اطع فقد جعله الله من نبیه بمنزلة هارون من موسی. تمامی روایات گونه‌گون از گزارش فوق به نقل از الغدیر، ج ۲، ص ۲۸۰ به بعد آمده که فقط پاره‌هایی از آن را - به روایات اهل تسنن و نه تمامیشان را نقل کردم..

[۷۷] در بیش از هزاران کتاب از کتب نویسندگان و محدثان و مورخان و مفسران و شاعران سنی ماجرای غدیر و به ولایت و خلافت منصوب گشتن علی (ع) آمده است که به جای خود به آن همه اشاره خواهیم کرد.

[۷۸] عین عبارت دانشمند سنی حسکانی، از شواهد التنزیل، ج ۱، ص ۱۹۲ و ۱۹۳ چنین است: عن ابن عباس فی حدیث المعراج، ان الله عز اسمه قال لنبیه فی ما قال: «وانی لم ابعث نبیا الا و جعلت له وزیرا و انک رسول الله (ص) و ان علیا وزیرک.» قال ابن عباس: (فبهط) رسول الله ص فکره ان یحدث الناس بشیء منها اذ كانوا حدیثی عهد بالجاهلیه - الی قوله: فاحتمل رسول الله حتی اذا کان الیوم الثامن عشر انزل الله علیه: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک...» تا آخر آیه. فقال: «یا ایها الناس، ان الله ارسلنی الیکم برسالته، و انی ضقت بها ذرعا، مخافه ان تتهمونی و تکذبونی، حتی عاتبنی ربی فیها بوعید انزله علی.»

[۷۹] صفا در لغت سنگ سخت صلیبی است که کاملا صاف و یکپارچه است و بر آن گیاه نمی‌روید. قسمتی از کوه ابوقیس و تپه کم‌ارتفاعی است که امروزه مبدأ سعی حجاج است و صفا نامیده می‌شود. دو بت از بت‌های سیصد و شصت گانه عرب بر فراز دو کوه صفا و مروه واقع بود و عرب جاهلیت هنگام حج جاهلی آن دو بت را زیارت می‌کردند.

[۸۰] این سخنی بود که بی‌پاسخ نماند و به جبران آن این آیه آمد: «تبت یدا ابی لهب و تب...».

[۸۱] و قالوا: ان نتبع الهدی معک نتخطف من ارضنا اولم نمکن لهم حرما آمنا یجیب الیه ثمرات کل شیء، رزقا من لدنا (سوره قصص، آیه ۵۷): «کافران گفتند اگر به هدایت سخن تو بگرویم (سایر بت پرستان) ما را از سرزمین مان برابند و آواره کنند... (به ایشان بگو) آیا ما آنان را بر حرمی امن (و سرزمینی نعمت‌پذیر) که بر و بار هر خیر و رزق و خوبی از جانب ما روی بدان دارد، مکان ندادیم.»

[۸۲] لقد اکرم الله النبی محمدا فاکرم خلق الله فی الناس احمد و شق له من اسمه لیجله فذو العرش محمود و هذا محمد.

[۸۳] من از ترجمه اشعار ابوطالب ناتوان آمدم. زیرا ترجمه هر شعری نیمی از آن را بر باد می‌دهد و ترجمه شعر عربی دو سوم آن را... زیرا در شعر عرب بخصوص آن‌جا که موج و نغمه و موسیقی کلمات عربی به فصاحت تمام توصیف‌گر زیباییهای دلکش و شاعرانه طبیعت است گویی گرانبار نفاتح و نفس زندگی بخش طبیعت هم هست و آن‌جا که صحنه رزم را می‌نماید همه عبوست کلمات ستیزگر فریاد و پرخاش است... گویی در آمیزه الفاظ و آهنگ شعر و محتوا، چکاچاک کلمات و به هم خوردن آهن و پولاد شنیده می‌شود... بدین لحاظ من اشعار ابیطالب را با اذعان به آن که فصاحت و زیبایی متن و بلاغت و دلنشینی لفظ و شور وزن و صلابت قوافی را از کف دادم ترجمه آزاد کردم. اینک متن اصلی آن اشعار که در دیوان ابیطالب ضبط است: الا ما لهم آخر اللیل معتم طوانی و اخری النجم لما تقحم طوانی و قد نامت عیون کثیره و سامر اخری قاعد لم ینوم لا حلام اقوام ارادوا محمدا بظلم و من لا یتقی البغی مظلم سعوا سفها و اقتادهم سوء امرهم علی خائل من امرهم غیر قحکم رجاء امور لم ینالوا نظامها و ان نشدوا فی کل بدو و موسم یرجون حناظه دون نیلها ضراب و طعن بالوشیح المقوم یرجون ان نسخی بقتل محمد و لم تختضب سمر العوالی من الدم کذبتم و بیت الله حتی تفلقوا جماجم تلقی بالحمیم و زمزم....

[۸۴] نظیر این مضامین و معانی فوق را در قصیده‌ای دیگر به این گونه آورده است: تمنیتم ان تقتلوه و انما امانیکم هدی کاحلام نائم و انکم والله لا- تقتلونه و لما تروا قطف اللحا و الغلاصم زعمتم بانا مسلمون محمدا و لما نقاذف دونه و نزاحم امین حبیب فی العباد مسوم نجاتم رب قاهر فی الحواکم.

[۸۵] علیرغم اختلاف نظراتی که بعضی مورخان دارند پیامبر در خانه خود بود و هنوز به خانه ارقم بر بالای کوه صفا پناه نبرده بود. زیرا در آن موقع ارقم نیز اسلام نیاورده بود.

[۸۶] ابوذر خود می‌گوید: «من اولین کسی بودم که چون داوطلبانه اسلام می‌آوردم پرسیدم چگونه بر پیامبر وارد شوم و چگونه درودش گویم.» این سخن راست است، زیرا علی چنان شیوه‌ای را به او آموخته بود و اکثر مورخان سنی و شیعه نوشته‌اند وی چهارمین یا پنجمین فردی بود که اسلام آورده است: ۱. خدیجه؛ ۲. علی؛ ۳. زید بن حارثه؛ ۴. ابوذر و یا ۱. خدیجه؛ ۲. علی؛ ۳. زید بن حارثه؛ ۴. عمار بن یاسر؛ ۵. ابوذر.

[۸۷] علامه امینی در الغدير، ج ۷ ص ۲۷۱ مطالبی دارد که ترجمه آن به گونه اختصار از نظر می گذرد: در میان اهل تسنن احادیث پراکنده و اغراق آمیز در دست است که ابوبکر اولین کسی بود که اسلام آورد... بعضی از آنان به جعل احادیث خنک و خلاف واقعی ازین جمله دست زده اند: «شبابه از قول فرات بن سائب گفت به میمون بن مهران گفتم آیا ابوبکر اولین کسی بود که ایمان آورد یا علی بن ابیطالب. پاسخ گفت: بخدا سوگند ابوبکر پیش از تولد علی و در زمان بحیرای راهب اسلام آورده بود و همو بود که میان پیامبر و خدیجه حامل خبر خواستگاری بود تا ازدواج کردند.» و نیز ربیعۀ بن کعب گفته است: «اسلام ابوبکر چیزی شبیه وحی آسمانی بود و قصه اش از اینقرار است. ابوبکر تاجری در شام بود. خوابی دید. آن را برای بحیرای راهب گفت. بحیرا به او گفت از کجایی؟ پاسخ گفت از مکه ام، پرسید از کدام طایفه؟ گفت: قریش، گفت چه کاره ای؟ پاسخ گفت: تاجر، بحیرا گفت: اگر خداوند رؤیایت را راست گرداند از قوم تو پیامبری برانگیخته شود که تو در زمان حیاتش وزیر او و پس از وفاتش جانشین و خلیفه او شوی. ابوبکر این سخن را پنهان داشت تا اینکه پیامبر برانگیخته شد. آن گاه نزد پیامبر آمده گفت دلیل صدق نبوت تو چیست؟ پاسخ فرمود. رؤیایی که در شام دیدی. پس پیامبر او را در بر گرفت و میان چشمانش را بوسید و ابوبکر گفت گواهی می دهم که خدا یکیست و تو پیامبر اویی.» نووی گفته است: «ابوبکر اولین کسی بود که اسلام آورد در حالی که بیست و یا پانزده سال بیش نداشت.» علامه امینی ادامه می دهد: با من بیاید تا به این نوشته ها نظری افکنیم و بنگریم آیا اثری از صدق و راستی در آن همه است؟ آن گاه از قول خود بزرگان و رجال برجسته اهل تسنن و مستند به آثار آنان چنین استدلال می کند که شبابه بن سوار از زنجیره مردان روایتگران حدیث فوق، مردی غیرقابل اعتماد است و از قول احمد بن حنبل (رئیس و پیشوای حنبلیان سنی) می گوید که احادیث شبابه را رها کرده و به آن کمترین اعتنایی ندارد. زیرا وی را از گروه مرجئه شناخته (فرقه ای از مسلمانان که می پندارند آدمیان هر گناه و دروغ و خطا و جنایتی که بکنند اشکال ندارد، معذورند و سرانجام مورد بخشایش قرار می گیرند) و نیز مدعی می شناخته است. همچنین ابن عبدالله، ابن سعد و عجلوی و ابن عدی نیز بر این که شبابه قابل اعتماد نیست و از گروه مرجئه است سخن رانده اند. همچنین ابوعلی مدائنی از دیگر بزرگان و ارجمندان اهل سنت گفته است این مرد یعنی شبابه ناقل آن حدیث به دشمنی با خاندان پیامبر مشهور است و به جهت این زشتی سیرت و عمل، نفرین شد و در حقش گفته شده بارخدا یا اگر این مرد دشمن اهل بیت رسول تست به بیماری فلج دچارش کن که بلافاصله فلج شد و همان روز مرد. این مطلب را صاحبان دو کتاب برجسته اهل تسنن، میزان الاعتدال، ج ۱، ص ۴۴۰ و تهذیب التهذیب، ج ۴ ص ۳۰۲ نیز ذکر کرده اند. آن گاه درباره فرات بن سائب یکی دیگر از زنجیره و حلقه ی روایتگران حدیث اولین سخن می راند و از قول بخاری، یحیی بن معین، دارقطنی، احمد بن حنبل، ابوحاتم، ساجی و دیگران که همه از رجال و برگزیدگان اهل تسنن اند به روایت صاحب میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۳۲۵ و نیز لسان المیزان، ج ۴، ص ۴۳۰ می گوید وی احادیث ناروا، ناشایست، متروک و ضعیف می ساخته و این مرد یعنی فرات در نزد امام احمد بن حنبل، دروغگو و جعل کننده حدیث بوده است. همچنین درباره میمون بن مهران یکی دیگر از حلقه روایتگران فوق چنین آورده است: این مرد، یعنی میمون، دشمن علی بن ابیطالب بود و درباره اش بد می گفت. که مطلب فوق را ابن حجر در تهذیب، ج ۱۰، ص ۳۹۱ نیز تأیید کرده است. با این حساب مردی که شغل شاغلش بدگویی بی شرمانه و دشنام گفتن ددمنشانه به علی بن ابیطالب است، حتی، در نزد اهل تسنن نیز محل ثقه و اعتنا نیست و احادیثش کمترین ارزشی ندارد. و اما درباره این حدیث که اسلام ابوبکر قبل از ولادت علی امیرالمؤمنین و در زمان بحیرای راهب بوده است از طریق ابن منده و او از طریق عبدالغنی بن سعید ثقفی از ابن عباس و بدین گونه روایت شده که ابوبکر صدیق یار و مصاحب پیامبر بود در حالی که هجده سال سن داشت و پیامبر نیز بیست سال و آنان در تجارت شام با هم بودند تا این که در منزلی زیر سایه درخت سدره ای نشسته و ابوبکر به سوی راهب رفت و بحیرا از او سؤالاتی کرد تا آخر حدیث... روایت فوق روایتی است که نه تنها فقط یک نفر از حفاظ سنیان آن را ضعیف (و نادرست) شمرده اند بلکه بسیاری از اهل تسنن از اهل تسنن از جمله ذهبی در کتاب «میزان الاعتدال»، ج ۲، ص ۲۴۳» گوید، احادیث عبدالغنی

یکی از سلسله روایتگران حدیث فوق را ابن یونس ضعیف و ناشایست و غیر قابل اعتبار می‌شمرده است. همچنین ضعف و ناروایی روایت را از ابن حجر سنی در کتاب «لسان» خود، ج ۴، ص ۴۵ برشمرده و همچنین در کتاب اصابه، ج ۱، ص ۱۷۷ ناقل روایت را یکی از ضعیفان و سست سخنانی که جماعت اهل تسنن روایاتش را ترک کرده و بدان اعتنا نمی‌نموده‌اند خوانده است. همچنین سیوطی سنی در کتاب خصایص کبری، ج ۱، ص ۸۶ درباره روایت فوق گوید: سند روایت فوق ضعیف است و نیز قسطلانی سنی در کتاب مواهب، ج ۱، ص ۵۰ و نیز حلبی در سیره، ج ۱، ص ۱۳۰ ضعیفش دانسته‌اند. آن‌گاه امینی می‌گوید زشت‌تر و رسواتر از آنچه که آمد حدیثی است که از قول ابی‌نوح قراد و او از یونس بن ابی‌اسحاق و او از قول پدرش ابوبکر بن ابوموسی اشعری و او از قول ابوموسی چنین آورده که: ابوطالب با پیامبر و گروهی از شیوخ قریش به شام می‌رفتند. بر صومعه بحیرای راهب فرود آمدند. بارهایشان را فروافکندند. راهب که پیش ازین به آنان التفاتی نمی‌کرد این بار چهره دوستی به آنان نشان داده آمد دست (پیامبر) را گرفت و گفت: این آقا و سرور آدمیان و پیامبر خدا و رحمت الهی است که بر مردم مبعوث خواهد شد. پس شنوندگان چون چنین شنیدند برخاستند و با او پیامبر بیعت کردند. آن‌گاه راهب گفت شما را به خدا سوگند می‌دهم ولی و سرپرست او کیست؟ گفتند ابوطالب. پس راهب پیوسته ابوطالب را سوگند می‌داد که (پیامبر را هر چه زودتر در جهت پیشگیری از گزند دشمنان به میهن وی مکه بازگرداند) و ابوبکر بلال را با راهب فرستاد تا آن که راهب مقداری نان قندی و روغن زیتون به آنها داد. آن‌گاه علامه امینی مردان گزارشگر روایت فوق را براساس آنچه که در آثار اهل تسنن آمده مورد تحقیق قرار داده، ارزیابی سنیان را درباره آنان چنین گزارش می‌کند: و اما درباره «ابونوح قراد» عباس الدوری گوید: هیچ کس در دنیا جز این مرد چنین حدیثی را روایت نکرده است. بنابراین حدیثش خبر واحد و غیر قابل اعتنا است. همچنین ذهبی، از دیگر بزرگان حدیث‌شناس اهل سنت در کتاب میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۱۱۳، ضمن آن که یونس، یکی از حلقه روایتگران حدیث فوق را ناشایست و حدیث‌ساز می‌شناسد می‌گوید: از بزرگترین دلایل بر عدم صحت حدیث فوق و بطلانش این جمله است که «ابوبکر، بلال را با راهب فرستاد.» در حالی که در آن تاریخ نه تنها بلال به دنیا نیامده بلکه خود ابوبکر نیز بچه‌ای بیش نبود. همچنین در تلخیص مستدرک نیز آمده که حدیث فوق جعلی است و پاره‌ای از آن باطل است... همچنین حافظ دمیاطی از دیگر حدیث‌شناسان اهل سنت گفته است در حدیث فوق دو خطا و پندار بی‌پایه وجود دارد: یکی آن که گفته است همه با پیامبر بیعت کرده نزد او ماندند دیگر این که می‌افزاید ابوبکر بلال را با او فرستاد در حالی که هیچ کدام از آندو تن (نه ابوبکر و نه بلال) با پیامبر نبودند و بلال نیز نه اسلام آورده بود و نه بدان هنگام غلام ابوبکر بود، بلکه در آن وقت سن ابوبکر به ده سالگی نیز نرسیده بود و بلال نیز وقتی به تملک ابوبکر درآمد که بیش از سی سال ازین زمان گذشته بود... آری به همین دلایل است که ذهبی سنی گزارش فوق را ضعیف شمرده است و نیز زرکشی از دیگر بزرگان و دانشمندان سنی در کتاب الاجابه، ص ۵۰ می‌نویسد بی‌پایگی و موهوم بودن حدیث فوق از متنش آشکار است زیرا ابوبکر، بلال را پس از بعثت پیامبر، و برای رهایی‌اش از شکنجه اربابانش خرید. همچنین می‌دانیم زمانی که پیامبر با عمویش ابوطالب به شام می‌رفت دوازده سال و دو ماه بیشتر نداشت، و در آن موقع حتی بلال نیز به دنیا نیامده بود!!... برای آن که خواننده دریابد چگونه ده‌ها تن از رجال و بزرگان اهل تسنن حدیث فوق را ضعیف، ناشایست، ناروا و دروغ دانسته و بسیاری از سلسله روایتگران آن را ضعیف می‌دانند به الغدیر، ج ۷، ص ۲۷۶: نظرة فی روایة قصة بحیرا رجوع کنند. و نیز دقت خواهید کرد تمامی آنچه که درباره مخدوش بودن آن گونه احادیث غلوآمیز و سراپا دروغ آمد، همه و همه به استناد آثار و کتب اهل سنت و نه شیعه بود... افزون بر آنچه که ذکر شد دانشمند بزرگ سنی «اسکافی» در کتاب «رد بر عثمانیه» «جاحظ» و نیز رد بر ادعای اکاذیبی از این گونه احادیث جعلی که ابوبکر اول ایمان آورنده پیامبر بود و حتی در زمان بحیرای راهب به خلافت و جانشینی پیامبر انتخاب شده بود چنین آورده است: اگر این احادیث حقیقتی داشتند و واجد کمترین پایه و مایه‌ای بر ارجحیت و حقانیت او بودند باید خود ابوبکر در قضایای خلافت خود (سقیفه بنی‌ساعده) و استدلال و تکیه بر مزایای خود به یکی از آن موارد مهم استناد می‌کرد و آنها

را به عنوان برترین دلایل احقیقت خود اظهار و اعلان می نمود. در حالی که می بینیم نه ابوبکر و نه حتی یک تن از حزب و یاران او چنان دلائلی را نیاوردند و نه هیچ کدام از گزارشگران و محدثان صدر اسلام یکی از این گونه دلائل را نیاوردند... تا این که بعدها جاعلان حدیث چنان اکاذیبی را ساختند و پرداختند..

[۸۸] دانشمندان اهل تسنن در آثار خویش محتوای کلی آنچه را که در بالا- گزارش کردیم با کمی تفاوت در الفاظ و کلمات آورده اند: از آن جمله اند ابن سعد، ترمذی، ابن ماجه، احمد بن حنبل، ابن ابی شیبه، ابن جریر طبری، ابوعمر، ابونعیم، بغوی، حاکم، ابن عساکر، طبرانی، ابن جوزی. ر. ک. الغدیر امینی، ج ۸، ص ۳۱۳.

[۸۹] صحیح ترمذی، ج ۲، ص ۲۱۳؛ سنن ابن ماجه، ج ۱، ص ۶۶؛ مستدرک حاکم، ج ۳، ص ۱۳۰؛ استیعاب، ج ۲، ص ۵۵۷؛ اصابه ابن حجر، ج ۳، ص ۴۵۵.

[۹۰] این مطلب را شهاب الدین ابشیهی نیز در مستطرف، ج ۱، ص ۱۶۶ گزارش کرده است. ر. ک. الغدیر، ج ۸، ص ۳۱۶.

[۹۱] اسد الغابه، ج ۵، ص ۱۸۷ و استیعاب حاشیه الاصابه، ج ۴، ص ۶۴. یک بار دیگر تصریح کنم تمامی احادیثی که درین فصل بلکه سراسر کتاب گزارش می شود همه را از آثار برادران اهل سنت و مستند به اسنادات ایشان و نه شیعه ترجمه و گزارش کرده ام.

[۹۲] در شرح ابن ابی الحدید سنی، ج ۱، ص ۲۴۱ حدیث فوق با این عبارت پایانی آمده است. پیامبر به او فرمود هر جا که آن فرمانروایان تو را راندند برو و اطاعت کن. ابوذر نیز می گوید: اطاعت کردم و پذیرفتم و بخدا سوگند که خدا را در حالی که بر عثمان شکایت دارم و او درباره ام گناهکار است ملاقات خواهم کرد: فسمعت و اطعت و انا اسمع و اطیع و الله لیلقین الله عثمان و هو اثم فی جنبی....

[۹۳] دکتر محمد صادقی در کتاب زمین و آسمان و ستارگان از نظر قرآن، ص ۱۶۵ در تفسیر این آیه چنین آورده است: دور نیست آیه فوق نیز (در) پیش بینی از مسافرت های آینده کیهانی باشد که چه بسا از نشانه های بزرگ علم و قدرت که در آسمانها و زمین است و بشر بر آنها عبور می کند ولی بهره ای بجز اعراض از خدا عایدش نمی شود (نازل شده است). و بدیهی است که کاملترین عبور موجودات آسمانی بوسیله مسافرت های محیر العقول کیهانی صورت خواهد گرفت و آیه فوق با جمله «یمرون» که به اصطلاح صیغه مضارع است تمامی مراتب ضعیف و قوی عبور و مرور بر کرات آسمانی را از زمان نزول قرآن تا انقراض جهان شامل است. زمانی آدمی تنها با چشم می توانست ستارگان را در قعر آسمانها بنگرد، سپس با چشم مجهز و اکنون هم به این خیال افتاده که با سفینه های فضانورد با همسایگان خود آشنا شود و تمامی این مراتب در جمله «یمرون علیها» نهفته است و بلکه حقیقت مرور بر اجرام آسمانی همین مرحله اخیر می باشد که مرور از نزدیک است. وی در شرح سفر آسمانی کشورهایی که هنوز به جایی نرسیده و تنها یک دهم ثانیه نوری را از خانه خود به فضا نپزیده و با سوغات «و هم عنها معرضون» بازگشته اند و با سخنانی «چون خدا را ندیدیم و فرشتگان دروغ اند» این سخن درخور تأمل را می افزاید: «اگر کاروان مسافرت های آسمانی از خداپرستان باشند سوغات آنها به هنگام بازگشت، افزایش معرفت خدا و ایمان به اوست...».

[۹۴] عنوان جلد بعدی این کتاب (جلد ۴) «رستاخیز جانها» نام دارد.